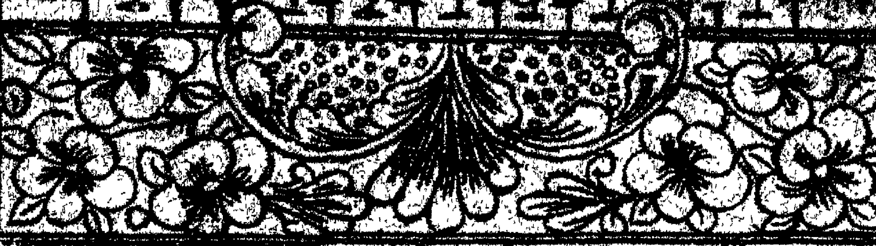
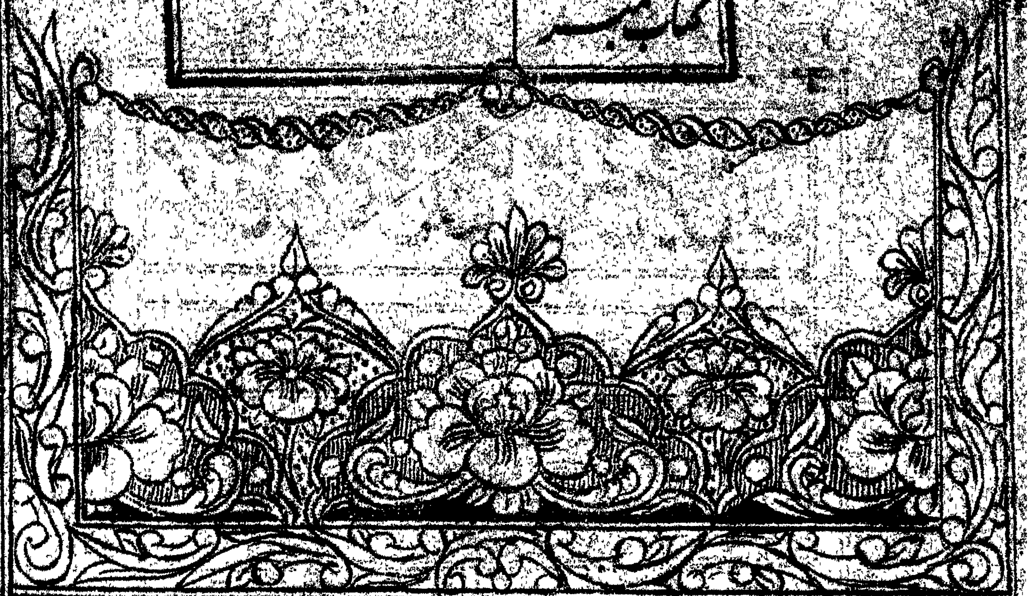






نتیجهٔ کلک جواهر سلک قطب الاقطاب حضرت خواجه خواجگان قطب الدین بختیار کاکی قدس سره

در مطبع نامی منشی نولکشور واقع کانپور بطبع فیض منطبع شد



بسم الله الرحمن الرحیم

مرغ دل سوی دوست کرد آهنگ / یافت نام صحیفه رامی رنگ — ای بنام تو ابتدای سخن / اول وصف انتهای سخن

نیست موجود بی تو موجودی / نیست محمود از تو محمودی — بهر شمس ملک کمالات از تست / همه ذرات را حیات از تست

ای تو حلال جمله مشکل ها / نام پاک تو حل مشکل دلها — پادشاهی و فرد یکتایی / واقف از سر جمله اشیائی

مرهم ریش درد مندانی / کارسازی جمیع خلقانی — هر چه ظاهر شد از عدم مطلق / پرتو تست یا توی الحق

هر چه خواهی کز آن عیان باشد / نعمت ز حد برون کران باشد — دانشی هر نهان عیان دانی / آنچه میشاید آنچنان دانی

آمده هر چه از عدم بوجود / صانع آن تو بی و خواهد بود — مرکز خاک را مدار توی / دائره چرخ و هشت و چار توی

هست صدر وصف تو زبان لال / نیست کس را بگفت گوی مجال — ای صفات ز وصف ما بیرون / ذات پاک تو از صفات افزون

ای نباتت بهر دو راه کی / گرچه میخوانده و شهود لی — آنکه در بس جمال تو میخواند / ما عرفناک بر زبان میراند

ذات پاکت چو هست بی مانند / زان سبب نام تو صمد خوانند — ذوق عشاق در تذکر تست / جان مشتاق در تفکر تست

از تو رونق بگلشن و چمنست / ور تو گویا زبان مرد و زنست — آنکه هژده هزار عالم را / کرده از کمال خود پیدا

قدرت کامل تو بصر است / حیف زان دل که از تو بیخبر است — بی رضای تو نیست موجودات / در رضای تو اند اهل نجات

گاه بر سر وحدت تو گواه / سر تسلیم خود نهاده براه — همه در جستجوی میکاهند / جمله وصل تو از تو میخواهند

هرکه در کعبه مگر درد دوست	خرد و فکرش بهانه بر غیر است	همه اشیا ظهور کرده تست	بلکه نقش درون پرده تست
نفس را چو خود شدی نقاش	گر بدی باشد اندران تبرش	گر درست است و گر شکست از تست	بلکه مخمور و می پرست از تست
ای صفاتت برون ز وصف و بیان	ذات پاکت منزه از نقصان	تو ترا دی و کس ترا دار تو	عقل کل میرود بیاد از تو
قادر و علم لم یلد و لم یولد	صمد و حی لا یموت واحد	عالم السر والخفیاتے	غافر الذنب والخطیاتے
خاکیان را چو خود نواختهٔ	علم بر دیشان فراختهٔ	جانب خویش شان تو راهی ده	ور بیابی خودت پناهی ده
همه را چشم بر هدایت تست	گر نمائی نهی عنایت تست	عقل هرگز بذات تو نرسید	عشق آمد حجاب او بدرید
عاقلان گر هزار بشتابند	راه وصل ترا کجا یابند	زاد راه تو درد غم باشد	نے الم مرد راه کم باشد
عاشقان تو درد سند انند	با غم و درد هم گریبانند	گر غم و درد کوه کوه بود	همه بر جان آن گروه بود
وادی درد گشته منزل شان	در ملامت سرشته شد گل شان	هرکه با درد ره حبیب نهاد	در ماتم بروی خویش کشاد
جام محنت کشید ستے در دلے	مطلب روز درد بخوشی از وے	قوت او خون دل شود ناکام	می اندوه باشدش در جام
سالک راه بی الم نبود	بر دلش بار غصه کم نبود	هر کرا ذوق دوست بیشتر است	جانش از زخم درد ریشتر است
دردش از درد هم دوا یابد	گر دران درد خود فنا یابد	در ملامت اگر سرے داری	جانب دوست رهبری داری
زانکه پایان راه نے پایان	نے ملامت ازان گذر نتوان	کار عشاق او دگرگونست	جگر عاشقان ز غم خونست
داروی دردشان جمال وی است	دل بیدرد را وصال کی است	گر کشی درد در ره دلبر	دوستی تو نیکند باور
هست در دلش دوای هر جاک	نیست بیدرد را بدرمان کار	نیست در درد او دوا آسان	هم بگرد رد او شود درمان
تن بیدرد مرد میدان نیست	هر کجا درد نیست درمان نیست	زود بردار دل ازین و ازان	بگذر از سود مایهٔ دو جهان
فرد شو گر وصال میطلبی	جان بده گر جمال میطلبی	کار بودیم در ره تحقیق	سد راه است جانت ای صدیق
جان زبهر نثار یار خوش است	گر دهی صد هزار بار خوش است	ای دل از بند این و آن بگسل	در حریم وصال کن منزل
	تا ز هستی کل جدا نشوی	با خدای خود آشنا نشوی	

دست بمناجات بدرگاه قاضی الحاجات برداشتن و قضای حاجات خواستن

ای که خاک درت نیاز همه	کرم تست چاره ساز همه	ای جمال تو شهرهٔ آفاق	ای تو آرام جان هر مشتاق
ذکر تو ورد صبح و شام همه	می وحدت رسان بکام همه	ای کلام تو مرهم دل ما	دل مجروح را ز تست شفا
کار ما را بفضل خویش بساز	در سر مرحمت بما پرداز	می باقی بجام ما برسان	جام ما را بکام ما برسان

دل ما را بکار خود فرما / دیده‌اش را بروی خود بگشا
شمع جان را بنور خود افروز / تا ببیند جمال تو شب و روز
وه یقینی که راه شک شویم / دیده ده که راه حق پویم
نفس ما را تو سرفراز مکن / صعوهٔ حرص ما چو باز مکن
ای تو محبوب دوستان همه / آشنا کن بخویش جان همه
در سرم جز هوای کوی تو نیست / در دلم غیر شوق روی تو نیست
از ره لطف بخش جانانم / جمع سازم که بس پریشانم
مانده در ورطهٔ فراقم زار / غرق خوناب محنتم مگذار
مگذار اینچنین بغرقابم / یا بکش سوی خود بقلابم
یا بیا جای کن بدیدهٔ من / ای انیس دل رسیدهٔ من
گفته یا رب بیکسانم و بس / ای کس بیکسان منم بیکس
دیدهٔ دل بروی خود بگشای / پرتوی از جمال خود بنمای
جای خود در درون جانم کن / در سر لطف هم زبانم کن
فانی از خویش سازیم کن / وز تجلی ذات مستم کن
گاه فانی کن و گهی باقی / گه حریفم کن و گهی ساقی
گاه سازم محب و گه محبوب / گاه طالب کن و گهی مطلوب
گاه معشوق کن گهی عاشق / گاه عذرا کن و گهی وامق
آنچنان گیر ای نقی با من / که ندانم که آن توئی یا من
تا بوصل تو سرفراز شوم / در مقام نیاز و ناز شوم
شرف بنده در تصرف تو است / گر تصرف کنی مرا نیکوست
یا الهی ببخش کار همه / جرم پنهان و آشکار همه
خاصه جرم من حقیر و فقیر / که ز طاعات کرده‌ام تقصیر
گرچه ما را جوی ز طاعت نیست / بحر جود ترا نهایت نیست
من ز عصیان چو کردم استغفار / تو گناه مرا مکن اظهار
وقت غفلت که جرم میکردم / بود غمناک سرور عالم
عمل من خراب زان گشتست / دل ابلیس شادمان گشتست
باز فردا اگر عذاب کنی / دل حضرت در اضطراب کنی
باز ابلیس شادمان گردد / آتش کبر او عیان گردد
غم محبوب تو دوباره مباد / زان دوباره مباد شیطان شاد
هرچه کردم من ای کس بیکس / هم بلطف خودت ببخشی و بس
کار ما توبه است و استغفار / کار تو رحمت است ای غفار
کردگارا بحق اهل یقین / عفو فرما گناه قطب الدین
چون ببینی بسی گنه کارش / درگذر از مقام آزارش
از سر لطف در پناهش کش / قلم عفو بر گناهش کش

نعت حضرت خیر الانام محمد مصطفی علیه الصلوة والسلام شافع خاص و عام

بعد حمد و ستایش جبار / کوشش کن بنعت احمد مختار
مهتر و بهتر از همه اشیا / نور چشم تمام خلق خدا
صفت اوست در زبان همه / نام او گشته ورد جان همه
بعد نام خدای نام وی است / تا نگویی ترا نجات کی است
بود جبریل خادم در او / بهر خدمت نشسته بر در او
اوست مقصود حضرت خالق / اوست در بارگاه حق لایق
اوست محرم درون خلوت خاص / اوست کز آب خاک گشته خلاص
اوست محرم بذات سبحانی / واقف از رازهای پنهانی
سایه با او رفیق همدم نیست / بود جای که سایه محرم نیست
جسدش گشته بود روحانی / سایه همرهش زان نبود نادانی

ظاهر و باطنش یکی شده بود / رفت با این صفت سوی معبود / ظاهرش بود گر بصورت کس / باطنش با خدای بود و بس
جانب سدره اش فتاده عبور / کرد در باطنش خدای ظهور / ختم پیغمبران مرسل اوست / انبیا را تمام افضل اوست
نتوان کرد وصف او بگزاف / نتوان برد نام او بخلاف / هرچه موجود کرده حضرت حق / بر طفیل وی آمده مطلق
با وجود چنان توانائی / آن قدر فضل و علم و دانائی / با وجود چنان سرانجامش / چاشت کرد اشتهی بد شامش
لشکر نفس را تمام شکست / زان سبب سنگ بر شکم می بست / در عبادت نبود همتایش / زان سبب داشتی ورم پایش
بسکه شبها بروز آوردی / دل شب را بسوز آوردی / روز از بهر کوه کار جهان / جور می برد آشکار و نهان
از ابوجهل دید بس آزار / داشت بر حضرتش بسی انکار / خار در راه او همی افگند / تا کند خار را بگل پیوند
عاصیان را چه غم بروز شمار / چون تو دارند شافعی غمخوار / گر گناه همه چو کوه بود / مخلصان را از آن شکوه بود
شافع خلق چون توئی و پناه / نشود هیچ مخلصی گمراه / روز محشر که نامها طلبند / خوبی و زشت نامها چینند
دفتر ما بود ز جرم گناه / همچو خصم تو گشته روی سیاه / نیست غم گر هزار زان داریم / نام پاک تو هست آن داریم
آتش مهر تو گنه سوزد / مشعل نور در دل افروزد / نام تو صیقل دل مشتاق / رونق از روی تست در آفاق
روسیاهی کردین تو نگزید / داد جنت عوض جحیم خرید

مدح آن پیشوای اهل طریق و آن آشنای بحر عمیق مصطفی در غار رفیق ابی بکر صدیق رضی الله عنه

بعد نعت نبی حبیب خدای / مدح صدیق میکنم انشای / آنکه خواندش خدا بدین گفتار / ثانی اثنین اذ هما فی الغار
اوست چون ثانی رسول خدا / از خدا و رسول نیست جدا / دین اسلام هر که می جوید / چون خدا گفت مصطفی گوید
ورندارد بمصطفی اقرار / حق تعالی از و بود بیزار / در بدین هر دو آورد ایمان / هست مقبول خالق دیان
تا محبت صحابها نشود / حق تعالی از و رضا نشود / زانکه هر یک چو انجم سیار / ره نمای تو اند در شب تار
گرچه هر چار جنس یکدگراند / ثمرهٔ شاخسار یک شجراند / تو ادب کوش دار بهر خدا / و ز خلافت مراتب آنها
نام هر یک چو بشنوی زنهار / رضی الله عنه کن اظهار / بگذر از قال و قیل بهر خدا / حق همین دان خلافت آنها
چار یارش چو چار رکن جهانست / که جهان زان چهار رکن عیانست / چار دان از ملایک افضل / که گزیده خدای عز و جل
جبرئیل است باز میکائیل / ملک الموت بعد اسرافیل / چار مذهب دلیل راه خداست / منکر هر یک آنکه گشت خطاست
بو حنیفه و شافعی میدان / مالک و حنبل است از پی آن / چار هم دان عناصر آدم / که نباشد یکی نه بیش نه کم
گر بیک عنصرش رسد نقصان / نه در آن تاب ماند و نه توان / فصل در سال هم چهار بود / که جهان را بدو مدار بود

بود ایام چهار هفت بود / یکی از آن هفت با نهفته بود
گر از نهان یکی شود نابود / چرخ گردان زهم بریزد زود

پس نبی را صحابه بسیار است / زان بحست یار حضرتش چار است
که ز دامان پاک شان هر یک / تا قیامت ولی بود بیشک

هر که منکر شود یکی زان چار / آن سه دیگر شوند ازو بیزار
تا ولی باشد ای اولو الالباب / نه قیامت بود نه روز حساب

پس تو هم بحجت چو جان یار / یار هر چار باش از دل و جان
خاصه بانکه بهترین همه است / بهتر و افضل گزین همه است

سخنی آورم ز من بشنو / از دل و جان بدین سخن بشنو
گفت پیغمبر خدا یکبار / سخنی با صحابهای کبار

شک نه نیکو است تا دانید / آنچه آید ز دست تان آرید
هر چه بودش ز سیم و زر آنحال / داده صدیق آن حمیده خصال

هیچ چیزی بخانه اش نگذاشت / که بود قوت اهل او تا چاشت
کرد پیغمبر خدای سوال / که چه بگذاشتی ز بهر عیال

گفت دارند خدا و پیغمبر / نیست شان آرزوی هیچ دگر
هر چه فاروق داشت از زر و مال / نصف بگذاشت بهر اهل و عیال

نصف دارد ز بهر پیغمبر / تا کند صرف لشکران سرور
ربع عثمان ز روی صدق و صفا / داد از صدق با رسول خدا

در میان بد چو زان زر و سیم / که پیام آمد از خدای کریم
که هر آنکس که پیش زر تو داد / مهر تو بیش باشدش ز نهاد

پس بدین حجت و بدین برهان / که بدو آمد از خدای جهان
اوست بهتر ز جمله اصحاب / مهتر و بهتر و اولو الالباب

صدق و اخلاص خاصه او بود / بود زان روستوده معبود
هر که مهرش ندارد اندر جان / کافرست و نباشدش ایمان

تا که او ثانی رسول خداست / بخدا واصل و ز خویش جدا است
هست در وصف او زبان ها لال / عقل در کنه ذات او پامال

زانکه او فانی خدای جهانست / بخدا هست و از خودش پنهانست
نه خدا او نه از خدائی جداست / این صفت کنه ذات او بخداست

هیچکس پی بذات او نبرد / هست حیران تمام اهل خرد
گفت یکبار سید ابرار / درمیان صحابهای کبار

کانچه حق ریخته بسینه مرا / ریخت بو بکر را بسینه خدا
گر بدی دوستی بجز معبود / آن ابوبکر متقی می بود

لیک حبش مرا چنان کرده / گر ز دلم حب غیر را برده

مدح آن پشت دین پیغمبر و صاحب محراب و منبر و آن قاتل کافران خود بخیر امیر المومنین عمر رض

ذکر آن رهنمای حق اندیش / قاتل کافران ظالم کیش
دین اسلام یافت زور و رونق / زو گرفتند اهل دین سبق

صاحب علم صاحب محراب / فتوی او نجات روز حساب
عدل او در جهان شهره شده بود / هر ثمر در جهان شجر شده بود

بود فاسق ز هیبتش ترسان / تن کافر ز تیغ او بیجان
بود پنهان ز فتنه اغیار / دین پاک محمد مختار

او چو ایمان بمصطفی آورد / دین اسلام آشکارا کرد
او جدا کرد چون حق از باطل / گشت فاروق نام آن کامل

علم او عدل او چو گشت پدید / گرگ با میش آبخور گردید
او چو شد پشت دین پیغمبر / پشت بو جهلیان شکست دگر

علم او فیح او چو پیدا شد — صبح صادق ز شب هویدا شد
آن شنیدی که گفت پیغمبر — سنت زالناس معرفت گوهر

نبی بعد من اگر بودے — آن نبی بیشکے عمر بودے
فتح او فتح رویت حق بود — صفتش فتح ذات مطلق بود

صفات خدائے مبر موصوف — علم اشیا بر وهمه مکشوف
بود فانی چو سایه در خورشید — مرده از خویش زنده جاوید

ولیائے خدائے عز وجل — همه مقبول آمدند از ازل
نیک یاران مصطفی بیشک — بوالعجب نادر اند آن هر یک

صفت شان همین ز فهم باشد — هر چه گوییم هنوز کم باشد
شکر لله نیم ز رافضیان — بندهٔ چار یارم از دل و جان

مدح آن برگزیده حضرت رحمان کاتب وحی جامع قرآن و آن مقتدای اهل ایمان امیر المومنین عثمان بن عفان رضی الله عنه

داشت پیغمبر خدای جهان — چار دختر ز چشم غیر نهان
همه بودند نور دیدهٔ او — همه فرزند برگزیدهٔ او

همه بودند پاک همچون نور — گشته پنهان به پرده مستور
دو ازان در وسید الثقلین — به نکاح جناب ذی النورین

زان سبب نام آن عزیز جهان — شد بنورین در زمانه عیان
در حقیقت ترا بگویم باز — گرچه نورین بود آن شهباز

حق تعالی که کردگار جهان است — واقف از سر آشکار و نهان است
هر تجلی که کرد بر دل مرد — عین آن گشت مرد راه نورد

نور حق بر دلش تجلی کرد — ذات او را بنور راوے کرد
اسم ذوالنور را دلش گردید — هستیش رفت و نور گشت پدید

نور روحش چو شد بدان ملحق — هر دو باهم یکے شده مطلق
هر که او نور روح خود دریافت — خبر او نیز سوی کل بشتافت

جزو در کل چو گشت ناپیدا — گشت او فانی خدا بخدا
پس بدین هر دو نور ذوالنورین — گشت موصوف گشت عین بعین

بود آن برگزیدهٔ رحمان — کاتب وحی جامع قرآن
سرخ رو رفت از جهان بیرون — بود اعضای او بخون گلگون

شربت هر که در شهادت خورد — کشته گر شد حیات یافت نمرد
حق که نامش بسی پدید بود — یکی از نامها شهید بود

هر که شد کشته گشت فانی او — او شهید است حق شهید بگو
داشت اندر کنار مصحف را — رنگ خون وی است آیت لا

آن وقوف که در کلام خداست
بر وقوف از شهادتش چه گواه است

مدح آن شیر خدا داماد مصطفی بآیه و نهی النفس عن الهوا امیر المومنین علی المرتضی رضی الله عنه

بعد مدح صحابهای کبار — گوش کن مدح حیدر کرار
اسد الله علی عالی جاه — فانی از خویش از خدا آگاه

جانشین صحابهای کبار — یکے بودند جمله آن هر چار
بود از خویش جمله بیخویشان — بغض باهم نداشتند ایشان

دوستان خدا چو شیر و شکر — بهم آمیخته بوده اند بکسر
در علی با عمر خلافے نیست — بخدا کاندرین گزافی نیست

صاحب ذوالفقار و دلدل گر — جزو او نیز فانی کل بود
بود با مصطفی چنان یکدل — که نه بد یک نفس ازو غافل

هر کجا بود در خیالش داشت — دیده بر مهر نے ز دانش داشت
بلکه هر دو یکے بدند ازل — دو نموده بچشم ما احول

بود موصوف باصفات خدای | زان سبب گشته بود راه نمای | ذو الفقارش ازان دو سر پیدا | که سر از اهل شرک بر میداشت
از شجاعت کرد ایشان مهر | از تن کافران بریدی سر | در خیبر گشاد کافر کشت | روز جنگش نه یکس پس نشست
هر که با او هر ستیز آورد | بود گر رستمی گریز آورد | مظهر جمله عجائب بود | زانکه بر نفس خویش غالب بود
بهر آن گوهر یگانه علی | بود غواص بحر لم یزلی | هر که در بحر وصل گم گردید | او نشان گشت باز گشت پدید
قطره چون گشت فانی دریا | کیست کو راکند ز بحر جدا | بار دیگر ز عسم بدگر دار | وصف گویم ازان سپه سالار
شاه مردان علی شه صفدر | همدم و همزمان پیغمبر | مصطفی شهر علم لم یزلیست | در آن شهر را کلید علیست
دست او دست قدرت حق بود | در خیبر ازان سبب بگشود | شاه دلدل سوار خوش کردار | هر کجا رفت سر زد از کفار
خاتم اندر رکوع تا بخشید (انگشتری) | خاتم چار یار خود را دید | نور اسرار در دل و جانش | میزدی جوش بحر عرفانش
هر چه حق گفت او چنان میکرد | هر چه او گفت حق همان میکرد | بود مامور امر حق یکسر | اسد الله ساقی کوثر
سر حق در دلش هویدا بود | بلکه حق را درون او جا بود | وصف او در بیان نمیگنجد | سخنش در دهان نمی گنجد
هر سر مو اگر زبان سازم | نتوان وصف او بیان سازم | زانکه از هستیش فنا باشد | شاهد قول من خدا باشد
من کی باشم که وصف او گویم | بس همینم که پیرو او یم | هر که او سرور چنین دارد | ملک فردوس در نگین دارد
در دل هر که کرد مهرش جا | علم آنرا چو مهر کرده ورا | دشمن او فسرده است چو یخ | بی شکی هست جای او دوزخ
هستم از دشمن علی بیزار | حق گواه است اندرین گفتار | هر که چون قطب بن گدای علیست | کوس شاهی بنام او زدنیست

در بیان واردات غیبی و مامور شدن به بعضی مهمات

یک شبی دوست آشنائی کرد | مرغ جانم ز تن جدائی کرد | تن بیمار و خلوت تاریک | چون هلال از خیال او باریک
شیشه نام و ننگ بشکسته | وز همه قال و قیل وارسته | بودم اندر میان ذکر خدا | آن خداوند قادر یکتا
روح از ملک تن هزیمت کرد | همه اسبابهاش غارت کرد | آمد اندر نظر مرا پیدا | سید المرسلین رسول خدا
گیسوانش چو مشک می بوئید | مهر او از دلم همی روئید | موی رویش کسی که چون دید | لیلة القدر روز روشن دید
پیش حسنش بدیده بینا | بود خورشید ذره گویا | در لطافت چو نور یکسر بود | وز فروغش جهان منور بود
خجل از سرو قامتش طوبی | نتواند که سر کند بالا | سر نگون گشته تا ورا دیده | یعنی پیشش بسر بگردیده
در سیاهی چشمش آب حیات | چشمه خضر بود در ظلمات | لب لعلش چو شکر افشانست | طوطی طبع زان سخن النسد
از دو ابروش نشان تو دگر | حقه لعل بود ذیر گو هر | بدنش بود چون گل خوشبو | جسم هستی نداشت حضرت او

سر بسر پیش تمام آب حیات — مصطفی را ز جان جان صلوات
چون مریدان بخدمت پیران — بودم اندر جمال او حیران
از سر صدق ارادت آوردم — بجنابش انابت آوردم
زاول کار تا نهایت آن — از تجلی حسن و غایت آن
هرچه بودم ز بیش یا از کم — بر پسندید خواجه عالم
داد الهام کردگار جهان — به بیان کر وصف آن نتوان
ره نمائی تو بندگان مرا — تا بیابی نجات هر دو سرا
سر نه پیچم ز بندگی کردن — هرچه گوئی نهاده ام گردن
بار دیگر رسید الهامی — آمد از کردگار پیغامی
گر ز فرمان ما بپیچی سر — کفر ورزی چو کافران دگر
ورنه عاصی شوی بدرگه ما — دگرت بار نیست در ره ما
یک بیک آمدند حلقه شده — حلقه در کرد این کمینه زده
یک بزرگی دران میان سکینت — در اسرار را چنین بسفت
بر در دوست ناله میکردند — همه ما هم حواله میکردند
گفت خواهد رسید از نوی ما — آن بزرگ جهان علی اعلا
گشت پیدا سر وفا کیشان — آمد و جا گرفت با ایشان
کار من زان دعا دگرگون شد — گوش چشم زانکه بود افزون شد
گفت زنهار الف حمد زنهار — نخوری غم ز طعنهٔ اغیار
تربیت کن چنانکه میکردم — بتصرف ترا در آوردم
قرب پنجه عزیز تخمینست — بود در پیش دیدهٔ بینا
من نگویم یکی از ایشانم — خادم و خاکپای مردانم
دیده بگشا جمال دلبر بین — غرقه بحر کرد و گوهر چین
ایمن از زنگ خورده رفی بین — لعل جیوان شده بروی زمین

چون نظر بر جمال او افتاد — دل بسی بر آمد از بنیاد
او نظر داشت جانب دل من — حل بکرد جمله مشکل من
هرچه از خواب واقعه بودم — دار داستی که روی بنمودم
همه را یک بیک بیان کردم — همه پیش او عیان کردم
بعد از آن بحر دل بجوش آمد — همه اعضا سبزه گوش آمد
گاهی نشستم بکنج تنهائی — عیب نبود اگر برون آئی
گفتم ای پادشاه عالیان — من ترا گشته بنده فرمان
لیک وقت فراق و هجران نیست — دیدن خلق راحت جان نیست
کانکه فرمان ما نخواهد برد — بیشک از اهل شرک خواهد مرد
زود بر خیز رهنمائی کن — در ره فقر پیشوائی کن
بعد از آن گشت او ظاهر — مقتدایان در وی حاضر
هر یک از فضل نور سبحانی — در لطافت چنانکه میدانی
رو بدرگاه نی نیاز کنید — همه از بهر او دعا خوانید
کو سر لطف و رحمت مردی — در ره دوست صاحب دردی
رخصت از پیش او همی باید — گر دعا او کند همی شاید
دست بر داشت از ره تمکین — او دعا کرد دیگران آمین
بعد از ان پیر بنده پیدا شد — بزبان فصیح گویا شد
دست شخصی گرفت با من داد — گر تو خواهد رسید ارشاد
تا نگردد طریق من پنهان — باشد آن تا بود مدار جهان
همه بر حال من گواه شدند — بعد از آن جمله او براه شدند
ای دل آخر برون ز رنگ وی — عمر بگذشت کاهلی تا کی
زنگ هستی ز آئینه بردار — تا در و عکس افگند دلدار
در ز صافی خود درخشانست — در سر دوست جمله شاهانست

[illegible] / همچو کوران و حسن ماه شان
راست ناید بیک دگر هرگز / نشنود صوت گوش کر هرگز

همه اهل جهان [illegible] / عهد بندد و لے وفا نکند
پادشاهان که از میان رفتند / دست خالی ازین جهان رفتند

مثنوی زال دهر باد اماد / کو چو تو صد هزار دارد یاد
مشنو پند او که قلاب است / راست همچون حباب آب است

هر که دل در لقای او بندد / بر سر ریش خویش میخندد
کردگارا بحق روح رسول / کانچه گویم کنی بلطف قبول

تا امید از توفیت قطب الدین / حشر گردانیش با اهل یقین

در تتمیه کتاب لعنایت مفتح الابواب

در بیان طریق اهل صفا / سخنان روی داده است مرا
می نویسیم برای خاطر جمع / تا دهد روشنی بجمع چو شمع

این لطیفه برای طبع من است / بلکه الطاف فضل ذو المنن است
فیض خلوت سرای احمد است / مونس سینه های آگاه است

مرهم ریش درد مندان است / حرز جانهای مستمندان است
عارفان را انیس و دلخواه است / غافلان را عذیب و جانکاه است (عذاب کننده ۱۲)

غافلان را ز خود کند آگاه / سالکان را نشان دهد از راه
مهر محبوب میکند حاصل / زنگ هستی همین برد از دل

راه انصاف را به پیش آرند / خویش را هر وقت بشمارند
بدعای ز بنده یاد کنند / راه نارفته پشت پا نزنند

سخنانم که سر الهام است / گر ز آغاز گر ز انجام است
معنی اش چون ز عالم علو است / بیگمان او ز عیب نقص بری است

چون بتوفیق دوست گشت رقم / خواستم نامش آورم بقلم
فکر و اندیشه هیچ سود نداشت / همه را بنده بر زمین بگذاشت

مرغ دل کرد از بدن پرواز / بر در دوست ناله کرد آغاز
که مرا یا مفتح الابواب / سخنان رو بداد از هر باب

سخنان مرا تو کن نامی / بهر این باده ام بده جامی
آمد از حق بسوی دل الهام / که ببخشیم باده ات را جام

مثنوی بهر نام آن دل تنگ / که نهادیم نام آن می رنگ
باده در جام ریز و مستی کن / بگذر از خویش حق پرستی کن

می خور از دست دلبر ساقی / بگذر از خویش باز بین باقی
در ره عشق سرفرازی کن / بگذر از خویش عشقبازی کن

نقد هستی بده بیا و فنا / وا رهان خویش را ز چون و چرا
جام وحدت بکش ز دست حبیب / فارغ از طعن خلق و جور رقیب

بگذر آن از وجود خود فانی / محو بودن ز دلبر جانی
لذتش را بده بهر دو جهان / که نباشد وصال یار ازان

لذت وصل را کسی داند / که ز هستی خود جدا ماند
هر که در راه عشق یکدل است / سر کوی فناش منزل است

هر که ترسان بود ز دادن جان / نه برد گوی عشق از میدان
مفلسی غم کشیده باید / غرق در خون دیده باید

لاغر و زرد گشته همچو هلال / بریاضت نشسته سال بسال
بر طریق سلوک عادت خویش / هم ز بیگانه دور هم از خویش

گوشه خلوت اختیار کند / ترک سودای روزگار کند
گوشه گیرد از همه عالم / نشود رام با بنی آدم

سنه نطقدان کس سخن گوید	نه حدیث تو و کهن گوید	بود از هجر یار خود بیتاب	دل مجروح و دیده خون ناب
شغل دنیا بشش و هنر باشد	زهر و قند اگر شکر باشد	وادی درد و غم وثاق کند	شادی و عیش را طلاق کند
بنشیند بکنج محنت و غم	خو کند با جفا و درد و الم	سهل گیرد مدار کار جهان	بیند ملح و ذم بپیش او یکسان
در دلش مهر سود و سودا نه	غم امروز و فکر فردا نه	خو کند با جفا و جور کسان	بیند او مدح و ذم بود یکسان
مشرب او ملامتی باید	تا که در وی سلامتی آید	درد و اندوه و غصه طلبد	طبل محنت بنام خود کوبد
الم و درد گیرد او مزدور	تا کند ملک جان خود معمور	بعزیزان حاضر و غائب	بجوانان از گنه تائب
کردگارا بلطف و احسانت	بدل عارفان و خاصانت	از کرم عفو کن وبال همه	نظر لطف کن بحال همه
•	جمله را سوی خویشتن ره بار	وقنا ربنا عذاب النار	

در سلوک و مقامات آن درویش سالکان بر سبیل اجمال

ای دل از قید تیرگی بدر آی	زنگ هستی زدای و دیده گشای	چشم بگشا و حسن دلبر بین	وز جمالش جهان منور بین
تو ز غفلت بخواب آمده‌ای	همچو جان جای کرده در رگ‌های	چیست چندین سیاهی دل تو	وز کدورت خراب منزل تو
خانهٔ تو ز معصیت تاریک	تو چنین دور و او چنان نزدیک	باش دائم بگرد دل فراش	همچو آئینه صاف و روشن باش
صیقلش ده بنور ذکر خدای	در سعی بروی او بگشای	دیو و دد با تو همنشین تا کی	همه حیوان بتو قرین تا کی
بلک ایشان خدا و تو بنده	وز خداوند پاک شرمنده	زود برخیز و پهلوانی کن	وز سر صدق کاروانی کن
همچو مردان به تیغ دو سر لا	قتل فرمای جمله را آنجا	نه همین دیو و دد که در دل تست	هرچه غیر از خداست شکل تست
پهلوانی دلیری باید	پردلی هم چو شیری باید	تا نترسد ز لشکر بدکیش	همه را دور سازد از بر خویش
بعد از آن حاکمی بتو آید	جانب دوست راه رو آید	هرچه گوید چنان کنی زنهار	تا شوی از حیات برخوردار
چه بیاید ترا بملک وجود	قاصد باشد از بر معبود	حرمتش دار تا فرود آید	هر کجا آید و نکو آید
که ورا کرد خواجهٔ کونین	متواری بطاعت ثقلین	سر حق در دلش کند مسکن	گلخن تنگ را کند گلشن
چشم دیدت شود منور ازو	ملک اقلیم جان معطر ازو	بود آن طور قالب این دل	گو ببین چیست اندرین حاصل
کوکب طالعت پدید آید	لشکر باطنت مزید آید	دل منور شود ازین اطوار	تا به بینی درون خود اسرار
گاه سبزه و گاه آب روان	در کنارش نشسته مه رویان	گاه دریا و گاه چشمهٔ آب	گاه حوض و گهی دگر سیلاب
گاه باغ و شگوفه‌ها همه رنگ	تا ربایند جان سالک رنگ	گاه عرش مجید دیده شود	نقش نجم بر کشیده شود

گاه بیند مقامهای سعید | گاه بیند هلال وگه خورشید
گاه اسپان دگشته سوار | همچو برق جهنده اش رفتار
خویش خویش از طور بیارد | مرغ روحش یقین برآرد پر
آئینه آرد به پیش نظر | تا به بیند که چیست عیب وهنر
هرچه در باطنش بود پنهان | بیگمان آورد نشانی آن
درغرور افتد از سر پندار | گه ترقی شد از همه اطوار
بعد ازین طور روح در اطوار | با تو خاصیتش کنم اظهار
صورت خویش لقا پدید آید | که در بسته را کلید آید
گاه وارسته گردد از تنعیم | گاه با اولیا شود همدم
گاه در مشرق و گهی مغرب | گه به بطحی و گاه در یثرب
گاه اندر زبان خلق خدا | گشته بر خاص و عام عقده گشا
گاه در ملک دل کند منزل | تا بداند که چیست زان حاصل
گاه سیرش فتد بر اهل قبور | تا بداند که کیست اهل حضور
چون در آئینه اش جلا بیند | جزوی از حسن کبریا بیند
میرود گرم در ره تحقیق | کاشیان ولیست بحر عمیق
چون ترقی کند ازان منزل | سوی بالا رود کشد محمل
عاشقانی که نی سر و پا یند | پای همت بر آسمان سایند
زهر دنیا که خورد آن بیخویش | یاد زهرش فتد فی کم و بیش
زان مقام دوم تو سر بر کن | باد زهری لباس در بر کن
فانی آن مقام میگردد | اندر آنجا امام میگردد
جان شیرین خویش در بازد | تا مقام دگر وطن سازد
چون شود آن مقام ملک دل را | بمقام دگر شود بینا
باز چون صوفیان صافی دل | در مقام دگر کند منزل

گاه در باطنش جدا بجدا | افکند عکس جمله اشیا
تا ترقی کند ازان میدان | جانب دیگر آورد جولان
استقامت گرش بود همراه | شود از ملک جان خود آگاه
قابلیات خویش دریابد | از وجود خودش خبر یابد
عکس اشیا تمام دریابد | اندک اندک ازان گذر یابد
ستر در باطنش ظهور کند | تا ازان ورطه او عبور کند
روح در ملک تن بجوش آید | از پی شوق در خروش آید
آن تجلی روح باشد و بس | می فتد در غلط ازو هر کس
گاه سیرش رود بروی زمین | مدتی این بود ورا آئین
گاه با کشف و با خبر گردد | واقف از حال نیک و بد گردد
گاه در خویش عالمی بیند | که جهانی ز آدمی بیند
همه فکر و خیال او داند | چون معلم که لوح برخواند
حال اهل عذاب دریابد | روی خود زان گروه برتابد
ای بسی عقبه ها که در ره اوست | که ترقی کند ازان نیکوست
عالم ملک زیر پای کند | قصد رفتن بران سرای کند
زان مقام علا چو بر جوشد | خلعت نیل فام در پوشد
بال همت کشاید از هم باز | تا ز بالا ترے کند پرواز
رمز گویم ازان مقام ترا | سعی کن تا رسی تو هم آنجا
در مقامی که ملک مرد شود | زان تصرف ز خویش فرد شود
چون بنجا صیتش شود موصوف | میشود در صفت بدان معروف
هر مقامی که هست در راهش | از فنای کنند آگاهش
آن مقام دگر چو دیده شود | مرغ جانش ازین رمیده شود
خلعت کافوری فگنده به بر | یعنی کافور گشته پا تا سر

بعد از آن منزلیش آید پیش / هست یا نیست گو هم بی تشویش
در سیاهی شود آن منزل / با تو گویم که چیست آن حاصل
چون در آید درون تاریکی / همچو موئی بود ز باریکی
بنشیند درون خلوت تنگ / از سیاهی نجست با خود جنگ
خضر جانش چو راه بر آید / آب حیوانش در نظر آید
چون بگیرد در آن مقام آرام / میرد از هستی خودش تمام
بعض ز اسما و از صفات برد / آب از چشمهٔ حیات خورد
زنده گردد ز شوق ظلمات / همچو ماهی درون آب حیات
در آن شود زنده از عنایت حق / بدر آید ز تیرگی مطلق
سبب جنبشش از آن حیات آمد / حق برو در تجلیات آید
لطف مردان حق بود همراه / هم بتوفیق حضرت الله
تا ترقی کند از آن منزل / باز بالا روان کند محمل
هیچ چیزی حجاب او نشود / بهرهٔ او تراب او نشود
تکلفش بیقرار آرامش / می وحدت همیشه در جامش
سیر دو گه نشیب و گاه فراز / در رحمت بروی او شد باز
پردهای که آیدش در پیش / پرده داری نخواهد از پیشش
سبز و سرخ است منزل دیگر / وقت قرب است وقت خوف و خطر
زود باید از آن خبر آید / سرخ و سبزی که در نظر آید
همه بر هم درو بروی نیاز / جانب یار خود کند پرواز
ای بسا پردها که در راه است / گر بگویم تمام اکراه است
در ره خند نهان باید / گر برم نام زان نشان باید
هر زمان بر کند سر از جای / گوش کن حال نی سر و پای
نیست یکدم قرار در جانش / یاد ناید ز کفر و ایمانش
دایما میرود بجانب دوست / اینچنین رفتن عجیب نیکوست
سیر باطن چنین ست پاکان را / روشنی اینچنین ست خاصان را
در ره او عجیب دریاهاست / بعضی آن آب و بعض آتشهاست
خلقت خاک از و گریزان است / روح را وقت سیر و طیران است
در چنین جای عقل همدم نیست / جای خصمست گوش محرم نیست
چشم جانش یکی شود یقین / در لباس بشر بود حق بین
وقت تقریر رفت و کشف و بیان / حیرت افزود و گنگ گشت زبان
لذتی دارد و زبانش نه / حالتی دارد و بیانش نه
گر بآتش برند افسرده است / ور بر آبش برند پژمرده است
حال او هر زمان دگرگون است / از تحیر دلش همه خون است
هیچ کس را خبر ز جانش نیست / عقل تمیز این مقامش نیست
آنکه نارفته نیست انکارش / وانکه رفته چنین و دیدارش
کس ز اسرار خوانش آگه نیست / ذاتش و فهم مرد این ره نیست
با وجود چنین فناهایش / نیست باقی بجا ز یکتاییش
فانی هر حجاب میگردد / نقش غیرش خراب میگردد
منزلی دیگرش پدید آید / همه اعضاش چشم و دیده آید
دیده دیدهٔ او چنین میدان / هر سر مو بصنع او نگران
یادش آید ز غربت و دوری / و ز غریبی و رنج مهجوری
نکند میل این جهان دیگر / یاد نارد از این جهان دیگر
حسن خوبی جمال بنماید / تا از و قیل و قال برباید
خود نمائی کند در آن منزل / کار سالک شود بدو مشکل
خود پسندی مکن در آن میدان / کار بر خویشتن مکن تاوان
حسن مطلق طلب اگر مردی / در ره عشق صاحب دردی

بار دیگر چو رو بجاه کند / قصد تخت و حریم شاه کند
چون ببینند خاصگان بدرش / دور سازند ز آن مکان ز برش

تو در رود ره فراق کند / وادلی درد و غم وثاق کند
بنشینند بکنج محنت و درد / وز همه کار و بار خود ببرد

بر میان بند دارا لم زنار / کرده اندر ره روان چنین بسیار
که نهد روی در رهش صد بار / میکند دور راز درش ناچار

حسن او را چو حد غایت نیست / غم دل را از آن نهایت نیست
دست شوید ز کوشش یکسان / شود ایمانش کفر و کفر ایمان

کار عاشق چو رفته است از دست / کرد باید ز جان بشوید دست
دیدن روی یار آسان نیست / گر بری تحفه به از جان نیست

کانچه دیدی حجاب راه تو بود / وان همه بند راه گناه تو بود
بیدلانی که عشق ورزیدند / چاره کار خود همین دیدند

نیست شو تا ترا ز بیند کس / هنری به از این نباشد و بس
بگذر اول ز فکر بود و جود / تا شوی محرم مقام شهود

چون نماند نشان و آثارت / نکند منع هیچ دیارت
نیست شو تا بقای او بینی / چهره دلکشای او بینی

چون شدی از وجود خود فانی / لذت وصل یار را دانی
همنشین شو دگر بحضرت یار / فارغ از هر چه بود زان آثار

چو تو گشتی خلاص از دوری / وادلستان زر و ز مهجوری
نکنی تا فنای خود حاصل / حاصلی نیست زین همه بیدل

همچو قطره شوی ز بحر جدا / تا شناسی خدای را بخدا
ای خوش آندم که عاشق صادق / مجلس انس را بود لایق

محرم خاص پرده دار شود / واقف از سر کار و بار شود
روی سوی حبیب باشد و بس / واقف از سر او نباشد کس

لذت وصل در دل و جانش / یار باشد همیشه مهمانش
گر شود لحظه از او غافل / پرده باو نظر شود حائل

یار با یار خود نظر دارد / داند آنکس که زو خبر دارد
ای دل از مهر این وآن بگسل / یکدم از یار خود مشو غافل

زانکه دنیا درون غم آباد است / وین مدارش تمام بر باد است
همه اسباب کار و بار جهان / چون طلسم است در نظر عیان

تو در او همچو مرد لعبت باز / کردی کار بار خود آغاز
چون نداری زبان گفتاری / تا بگوید بتو سخن باری

خود جوابش دهی تو از سر درد / تا فهمی بخود بسی زن و مرد
آنچه با خود تو میکنی الحق / نکند هیچکس مگر احمق

هیچکس با تو اینچنین نکند / هیچ حاسد ز کبر و کین نکند
صورتی چند در نظر داری / یاد میان صورتی [illegible]

سخنی چند با تو گفتم راست / هیچ تصور مکن که عین خطاست

حکایت استاد هنرور که طوطی را در پس کرده بود و با او سخن میگفت تا سخن گوی و سخندان شد

ای خداوند خالق دو جهان / عالم سر آشکار و نهان
در همه ملک و در همه جائی / هر کجا جویمت تو پیدائی

نیست جائی که نی تو زنده شود / یا زبانی که نی تو رانده شود
ای تو استاد و نقش و کاشانه / ای تو مهمان و صاحب خانه

ای تو کرده درون جان بنهان جا / لیک پنهان ز دیده اعمی
هرکه نخل حیات خود برید / دید وصل ترا بدیده دید

عاقلان در بذر تو طلبند / ور نشان از تو شده خرسند
عاقلان در تامل بسیار / خو گرفته بگفتنے ناچار

کسی در طلب بهر وادی / در پیت میدود بصد شادی
از همه راه میتوان رفتن / وصف ذات بصد زبان گفتن

یک مردان راه ورزیده / در ره وصل صاحب دیده
همه با یک دگر چنین گفتند / در اسرار را چنین سفتند

طلب گار او شو از ره دل / زانکه دارد درون آن منزل
از کثافت اگر برون آئی / رنگ هستی ز دیده بزدائی

هر هایت چو کاه برباید / دلبر تو جمال بنماید
او چو گیرد درون جان آرام / نه بی از وجود خود اعلام

ر ببینی بچشم او نگرے / ور بگیرے بدست او کمرے
ور بگوید سخن همه گوید / ور سخن بشنوی تو او گوید

این سخن گر نمیکنی باور / ساعتی گوش کن ازین آور
طوطی را گرفته بد استاد / قفصی ساخت از پس استاد

بعد از ان کرد آئینه روشن / پیش آن طوطیک نهاد بفن
بود چون مرد پر هنر عاقل / پرده ساخت در میان حائل

تا ببیند که در پی آن کیست / غرض مرد پرده دار آنیست
مرد استاد بود صاحب فن / کرد با خویشتن بیان سخن

طوطیک را سخن بگوش آمد / به اعضاش در خروش آمد
در همین پیسار خود نگریست / تا به بیند که آن صدا از کیست

همچنان می شنید آن آواز / جان طوطی فتاد در پرواز
چون نظر پیش روی خویش آورد / طوطی هم خود ملاحظه کرد

همزبان گشت طوطیک با وے / هرچه بگفت می شنید از وے
داشت ابنا جنس خود منظر / غافل از مکر اوستاد هنر

در شب و روز هم زبانش بود / هرکجا رفت هم عنانش بود
وقت گفتن جواب می طلبید / می شنید و ولی نمی فهمید

همچو طفلے که هرچه می شنود / در سخن گوئی آن زبانش بود
طوطیک بود غافل و بینا / خوش خوشناک گشت و باز

هرچه بگفت صاحب پرده / طوطی از روی فهم پی پرده
طوطی و مرد همزبان گشتند / هر دو گویا که یکزبان گشتند

پرده پر داشت از نظر استاد / سر پنهان بروی روز افتاد
ای بسا راز یار پنهانے / پرده چون برفت عیان آن راز

طوطی چند او بدید از دور / همه را بر وے او فتاد عبور
هر یک از جانبی سخن گفتند / رازهائے تو دو کس سفتند

طوطیان را چو همزبان پنداشت / طوطیک بند از زبان برداشت
بزبان که داشت از سر درد / حال احوال خود بیان کرد

طوطیان در تحیر از سخنش / لال بودند چشم بر دهنش
بیخبر از عبارتش بودند / در جوابش سکوت فرمودند

بر پریدند جمله از بر او / همه بردند درد از سر او
لیک هر یک ز روی نادانی / سخنان گفته اند نادانی

آن یکی گفت کین خرف شده است / رشته عقل خویش داد از دست
آن دگر گفت کز خرد دور است / گر بدید و نیک گفت معذور است

دیگرے گفت نام این ابله (احمق) / بهر بیدو سخن کنے کوته
این چنین است کار ابله / هرکه باشد مقرب درگاه

هرچه بیند درون آیینه اش / یار باشد در و معائنه اش
هرچه گوید ز گفت او گوید / وانچه بیند ز دیده او بیند

گم شود همچو قطره در دریا / تا نباشد ازو اثر پیدا
نیست گردد ز خود شود فانی / هست گردد ز دلبر جانی
ظاهرش مردمان چو زیبا ... / همه افراد خویش بیدار ...
ظاهرش گر بخلق در کار است / باطنش با خدای جبار است
ظاهرش گر بخلق مانده است / در درونش ... حجاب ...
گر ببینی بصورت خلقش / تو چه دانی که چیست در دلقش
ظاهرش گرچه صورتی دارد / باطنش ... که درونی دارد
ظاهر و باطنش بود یکسان / دو نماید بچشم کج نگران
در ببینی که آن خلل دارد / بچشم و دیدت رگ سبل دارد
ور نداری تو فهم گفتارش / لکن از ابلهی تو انکارش
در باخلاص آمدی بدرش / هیچ غافل مباش از نظرش
شد نشسته کن بصدق و رسوخ ... / همچو طوطی زبان غیب آموز
ور نباشد ترا سر و سودش / هر چه گوئی و هر چه خواهی باش

حکایت بادشاه با غلام عشق بازی میکرد و بفراقش مبتلا ساخت و باز بوصال رسانیدن بسبیل تمثیل

بادشاهی غریب و دانا بود / فارغ از جفت گشته یکتا بود
نه ورا همزبان و نه یاری / نه ورا مونسی نه غمخواری
بعد یک چند در دلش آمد / که غلامی نزد خویش آرد
ساخت تقریب یک غلام آورد / همدمی بهر خود بدام آورد
بسکه پاکیزه بود اندامش / برد از شه قرار و آرامش
عشق می باخت با جمال غلام / پیش خویشش نشانده بود مدام
لشکر بادشه چو بشنیدند / همه از روی فهم سنجیدند
بود شخصی دران میان ابله / حسد افتاد در دلش ناگه
همه خاص و عام شد همساز / غیبت آن غلام کرد آغاز
بادشه چون شنید حالت او / آمد اندر سر سیاست او
بعد پرکار دلش نهاد از قهر / بسیاست برونش کرد از شهر
همچنان داشت عاشقی بغلام / در هوایش نگرفت آرام
بعد یک چند شاه فرزانه / گفت با آن غلام مردانه
که بهندت روان همی سازم / دگر از دور عشق می بازم
زاد راهش بداد خلعت شاه / بعد اندوه رو نهاد براه
از حریم وصال بیرون شد / جگر او ز غصه پر خون شد
از قطره آب ریخت برخ زرد / ناله و زاری و فغان میکرد
وقت هجران رسید و شام فراق / صبر او رفت طاقتش شد طاق
خاک اندوه بر زمین میریخت / خون دل را بروی آن بریخت
سر اندوه بر زمین می زد / وز الم دست بر جبین میزد
همچو آئینه صاف و زیبا بود / که درو عکس جمله اشیا بود
بمقامی و منزلی که رسید / عکس آن در نهاد خود میدید
آب و خاکش چو کرد طبع گران / تیره میگشت از تصرف آن
هر لطافت که داشت همره خویش / همه بگذاشت در پس و در پیش
لنگ لنگان بشهر هند رسید / در و دیوار آن تمام بدید
مردمانش تمام روی سیاه / همه بودند مردم گمراه
خویش [illegible] در تصرف آوردند / همه او را چو خویشتن کردند
همه اعمال او تباه شده / همه اعضای او سیاه شده

مهتری شهر بود گلخن تاب   کرد با او مصاحبت پر تاب
گفت گلخن بتاب همچون من   کار و بارش بگیر در گردن
شد سیه همچو گلخن تاریک   وز تردد چو موی شد باریک
کز کجا آمدم کجایم من   همچنین روسیه چرایم من
رفت از دل قرار و آرامش   رفت از کارها سرانجامش
متحیر بماند بر سر راه   که بود راه سخت بی همراه
هر که او بی دلیل راه رود   کی بقصر و حریم شاه رود
او گمان می برد که طیار است (جمع طیر)   لیک مانند گاو عصار است
که بناگاه قاصدی از دور   آمد و ساختش ز غم مسرور
گفتش ای نیک از کجایی تو   راست برگوی کاشنایی تو
گشت دل از جمال تو خورسند   یار گم جان من شده پیوند
گفت پیکم ز پیش آن سرور   تا ترا پیش آن برم یکسر
همچنان عاشق جمال تو است   روز و شب طالب وصال تو است
منزل اولین تو بر جاست   نه در آن کس نشست نه برخاست
قدر روز وصال او دانست   گوشمال چنینش می بایست
بروی اندر ره وصال بنه   ملکت هند را طلاق بده
هر کجا نیز پیش دیده شدی   زنگ از آئینه زدوده شدی
هر لطافت که داشت روز ازل   با کثافت چو گشته بود بدل
خوش خوشک خوی هر دیار گرفت   تا کثافت از و کنار گرفت
چون بنزدیک قصر شاه آمد   شاه دانست کو ز راه آمد
در زمان در درون قصرش خواند   بر در او را و پیش خود بنشاند
دولت آن غلام روی نمود   گره از کار بسته اش بگشود
گشت محرم درون خلوت راز   شه چو محمود گشت او چو ایاز

آن جوان را بنزد خویش آورد   مهر او سیم و زر به پیش آورد
روز و شب کار و بارش آن بودی   وز تف تاب آن بفرسودی
در تفکر فتاد با دل ریش   یادش آمد ز کامرانی خویش
ترک و اسباب مال و جاه آورد   اندکی یاد پادشاه آورد
از وطن یاد کرده از شه خود   آمد و باز بر سر ره خود
راه را نیز رهبری باید   لایق تاج شه سری باید
بیدلیل ار کسی که ره پیماست   روز و شب میرود ولی یکجاست
بود القصه مدتی تنها   فارغ از سود و مایه سودا
هر دو با هم چو ساعتی بودند   لب بگفت و شنود بگشودند
ای دو چشم بر روی تو روشن   ساختی کلبه مرا گلشن
یارکی هستی از کجایی تو   که فرح بخش دلگشای تو
شاه را با تو هم چنان نظر است   دهر ز لطف از تو با خبر است
با بد و نیک تو شده همدم   عشق او هست همچنان محکم
شاه گفتا برو بیار او را   مگذارش بگفت چون و چرا
زود برخیز از سر اخلاص   تا شوی از جفای هجر خلاص
بنده از کار خویشتن بگشاد   روی اندر ره وصال نهاد
ذوق وصلش ببرده از جایی   می ندانست سر بود یا پای
بره خویشتن چو برگردید   هر کجا دیده بود باز بدید
سالها در ره وصالش بود   گاه بیگاه راه می پیمود
خویش را صاف و بی خلل کرده   عیبها با هنر بدل کرده
بعد آن پادشاه بنده نواز   کرد با آن غلام عشق آغاز
گر غریبی و رنج راه کشید   عاقبت وصل پادشاه بدید
بنده در قصر شاه خسروانه   بود حیران ز خویش و بیگانه

بنده را عشق آنچنان باید بود … که فراموش کرده بود وجود
گشت فانی بدلبر جانی … آنچنان فانی که بیدانی

ورد دل هر که عشق اله کند … گر بود بنده پادشاه کند
ای خوش آندم که دلربا … گذری افگند بکلبهٔ ما

با انقلاب شوق پیش کند … نی من و ما به نزد خویش کند
ننگرد گر بسوی ما نظر گذری … نه همه از وجود خود خبری

ای تو شاه جهان ما بنده … همه از فعل خویش شرمنده
گلخن تنگ ما مقام شده … لشکر بود مرغ دام شده

همه باطن سیاه و دل تیره … باد و دود بود گشته همشیره
حرص در باطن همه محکم … رگ و پیوند را گرفته بهم

دل ز وسواس هر زمان جائی … میرود بهر سود سودائی
مکر شیطان فریب راه همه … آرزوها شده اله همه

ای دل از خواب جهل شو بیدار … بند غفلت ز خویشتن بردار
عاقبت روز مرگ در پیش است … هر که غافل نشست بد بیش است

این قدر کارها مکن آغاز … ساعتی با خدای خود پرداز
نبود سود از زن و فرزند … بگسلی زود از همه پیوند

خویش و پیوند را مگر بد تمام … بند را هند جملگی ای خام
دل خود را ز خواب کن بیدار … گوشهٔ گیر و گوش با خود دار

ذکر حق گوئی در شب و در روز … شمع دل را بنور آن افروز
دل چو آئینه صاف می باید … تا در روی یار بنماید

هر دو عالم خلاف دل آمد … هر که شد نی خلاف سید آمد
دلربائی که دل ربود از ما … قدر دل را شناخت جو قفا

شرف آدمی ز دل باشد … هر که را نیست آب و گل باشد

دیدن شاهزاده لیلی را و پشیمان شدن و جواب گفتن لیلی او را

بود شهزاده نکو پیکر … در پی میگذشت با لشکر
تا که از دور روی لیلی دید … مرکب خود ز راه باز کشید

گفت بینم جمال آن دلبر … تا چه آید ز حسن او بنظر
دید چون روی او پشیمان شد … وز نگاهش بسی پریشان شد

ز نخجیر بماند و مرکب راند … با وزیرش از آن سخن بر راند
که بدل حیرتی عجب دارم … پرده از ستر خویش بردارم

چون نظر سوی لیلیش افتاد … هیچ مقبول طبع من نفتاد
که چو او در جهان هزار انند … هر یک از حسن دلربا یند

از کجا خلق وصف او گویند … وز چه رو جمله در پی او بیند
از کجا عاشق جمال وی اند … وز چه رو طالب وصال وی اند

از کجا قیس بیقرار و بیست … طالب حسن بیمدار و لیست
لیلی از دور این سخن چو شنید … شاه را سوی خویش میل ندید

گفتش ای مرد کار نادیده … گلی از وصل یار ناچیده
نیست در چشم تو چو نور بصر … کی جمال من آیدت بنظر

از سر شاهیت بباید خاست … عشق و شاهی بهم نیاید راست
سرو سرخیل مهوشانم من … راستی فتنهٔ جهانم من

قامت من بسرو ماند راست … بلکه سرو چه او بپای نخاست
سرو قدم چو قامت افرازد … راستی را قیامت افرازد

ابروانم بخوبی آمد طاق … جفت او نیست در همه آفاق
چشم من تیر در کمان دارد … دل عشاق را نشان دارد

لب بعسلم چو در سخن آمد — گره از کار خلق بکشاید
سخن لعل بلای ایمان است — حال عشاق زان پریشان است
زلف دام است خال ہست دانه — بهر مجنون و بهر فرزانه
گل رویم بعکس مهر و ماه است — روز و شب روز کی صبح است
چشم ہوم گر نے بہر باشد — از سر و مہر نے خبر باشد
از بیانم سے تو نے خبری — بے لب سر بیان من نبری
ہر کہ او تن چو موی گرداند — سر موی میان من داند
گر چو مجنون بکنج تنہائی — رنگ ہستی ز دیده بزدائی
یاد رائی بدیدهٔ مجنون — ہر غیر از دلت کنی بیرون
ہمان دیده چون کنی نظرے — کی توانی ز خود دہی خبرے
بعد ازان ہر کجا نظر فگنی — صورت نازنین من بینی
ہمگی محض روی من کردے — فارغ از فکر یاد من کردی
نز فی طعنه بر گل رویم — جان فشانی ز بہر ہر مویم
حرص بگذار ای خیال اندیش — پاک ساز از غبار دیدهٔ خویش
تا بہ بینی جمال حضرت دوست — سفر جانت چو خوی کردهٔ او
او درون دلت مقر دارد — با تو از لطف خود نظر دارد
تو ز غفلت روی بہر جایے — غافل از حسن عالم آرایے
یار با تو درون خانهٔ دل — تو چنین از وصال او غافل
نیست در آفتاب ہیچ قصور — تو بسایه نشسته زو دور
رخ دلدار کے خلل دارد — دیده تو رگ سبل دارد
زندگی تو از زلیست دوست — آمده بهر ہست زر و نجست
لیک تو غافلی از و بسیار — مانده در زیر پرده پندار
پردهٔ غفلت از دیده شود — در جہان لحظہ یار دیده شود
این حجب ہا ہمہ زجانب تست — پرده او روبروی طالب نیست
برگزیده ترا ز ہر دو جہان — گنج در باطن تو کرده نہان
گنج با تو و تو گدا گشته — بهر یک حبه بے نوا گشته
این ہمہ عیبہا ز غفلت تست — غفلتت راه بسته جانب دوست
پردهٔ غفلت ار بدرانی — لذت وصل یار را دانی
ای ز غفلت تمام سرگردان — تیز کرده بحرص خود دندان
ور پے جبه زوجه حرام — شده بیقرار و نے آرام

حکایت آن درویش که رشتهٔ صحبت از ہمرہان گسسته بود و در کنج غارے آرام گرفت و بکوه ہم آواز گشته و بسلوک مشغول شده

سالکے بود از جہان دلتنگ — جانب کوه کرده بد آہنگ
مدتی چون دران قرار گرفت — کوه را بہر خود حصار گرفت
نه ورا ہمرہان و نه یارے — بریاضت نشسته در غارے
روز و شب در رضای امر الله — سر ہمی زد بسینه آگاه
شاید از ره حجاب برخیزد — یار با جان او در آمیزد
شاید از تیرگی جدا گردد — محرم خاص کبریا گردد
شاید از دل غبار بزداید — دلبر او جمال بنماید
شاید از بیخودی کند پروا — تا بکار خودش شود دمسا
شاید از بند غم خلاص شود — محرم راز از خاص شود
شاید آن یار دل فروز آید — شب تاریک او فروز آ
بر ہمین میگذشت احوالش — خلق واقف شدند از حالش
یک بیک می شدند تا بر او — رو نہادند جمله بر در ا

چون سلیمان از و خبر بشنید   قاصدش سوی او روان گردید
رفت هدهد وزان خجسته مقام   بر در غار او گرفت آرام

مجمعی دید پیش آن درویش   همه از روی صدق سر در پیش
یکی زانها قریب صاحب ورع   زان بزرگ التماس فاتحه کرد

دست برداشت آن خدای پرست   قبلهٔ خویش ساخت و لب بست
فاتحه خواند آن نکوکردار   گشت مقبول حضرت جبار

داد الهام خالق یکتا   به یکی از فرشتگان سما
که قبول است از ره درخواست   نالهٔ آن ضعیف بیکم و کاست

رو تو ابلش بخلق عالم ده   با همه خاص و عام هر که و مه
آن فرشته دران مقام نکو   آمد و جای کرد بر در او

حصه یکسر ز رحمت خالق   یکسانی که بود آن لایق
هدهد از انتظار بر در غار   تا شود سوی حضرتش ناچار

چون سلیمان شنید آمدنش   گفت پر برکنید از بدنش
تا رود هر کجا بسر آید   نکند دیر زود تر آید

قرب یکسال رفته و کم و بیش   تا خبر آورد از آن درویش
دید هدهد که کار او پیچید   بجز از راستی شفیع ندید

همچو سوزن ز تاب و غم بگداخت   خویشتن را بجای پاش انداخت
گفت ای بادشاه بنده نواز   باش تا حال خویش گویم باز

چون فرود آمدم بدان در غار   در درون بود مردم بسیار
یکی زیشان ز راه صدق و صفا   کرد زان پیر التماس دعا

چون دعا کرد مرد پاک نهاد   در همان دم قبول حق افتاد
بود یکسال جمله خلق جهان   از صواب دعاش فیض رسان

من بامید بر در آن غار   تا رسد نوبتی بمن یکبار
بعد یکسال ما العم رو داد   نوبت فیض حق بمن افتاد

چون سلیمان شنید حالت او   درگذشت از سر سیاست او
روی بر خاک ره همی مالید   بر در کردگار می نالید

گفت ای کردگار پاک الحق   ناامید از تو نیست کس مطلق
بهر تسکین خاطر آن مرد   گو نیازی بدرگهت آورد

ای بسا کس که رستگاری یافت   از تو ای بادشاه یاری یافت
تا کسی را ز خاک برداری   صد هزاران بهانه پیش آری

وانکه را دور سازی از در خویش   حجت سخت آوری در پیش
گر شهی را بفقر بنده کنی   خلعت او ز قهر زنده کنی

گر گدا را بلطف راه دهی   مسند و تخت بادشاهی دهی
عارفان را اگر کنی دلریش   همه را دور سازی از در خویش

مذنبان را اگر کنی معصوم   ظالمان را اگر کنی مظلوم
ذله دی اگر بها کنی   در دل سنگ لاله زار کنی

احدی را مجال گفت کجاست   تا چنین چون چنان زجراست

حکایت موسی علیه السلام و کیسه در راه دیدن و باز بگذاشتن و دیگر آنرا بحضرت در آوردن و پشیمان شدن از آن

در ره بود موسی عمران   هر دم از منزلی گذران
زاد راهی نداشت آن هر دو   تا بماندی ز بیم آن بکرو

مرکب او نبود جز پایش   ساعتی کس ندید یکجایش
طوف میکرد هر دیار و هزار   فارغ از جور طعنهٔ اغیار

هیچ چیزی نداشت جز غم دل   در بلا شاکر و ز غم خوشدل
همچنین آن ستوده جبار   سیر میکرد عالم غدار

ناگهان دید آن کلیم الله ‌‌ کیسهٔ زر فتاده در سر راه
دست او چون بسوی همیان شد ‌‌ برگرفت و بسی پشیمان شد

درزمان هم در دلش افتاد ‌‌ زرچو برداشت مشکلش افتاد
در تفکر بماند در غم آن ‌‌ درزمان برگرفت ماتم آن

اگر این زر برم بخود همراه ‌‌ زود در رهزن شوند ازان آگاه
من بتشویش و غصه درمانم ‌‌ درستانند بلکه هم جانم

ای خوش آن مفلسی و آزادی ‌‌ ای خوش آن بی زری و دلشادی
عاقبت گفت آن حمیده خصال ‌‌ که بجز غم نباشد از زر و مال

کیسه افگند و رفت از بر آن ‌‌ همچو مردان گذشت از سر آن
یک دو منزل گذشت فارغ بال ‌‌ دیگری در رسید از دنبال

بیشتر از سلام گفت و شنید ‌‌ حال و احوال راه ازو پرسید
که درین راه نیست دزد آیا ‌‌ راست برگو بمن برای خدا

گفت موسی که چیست مشکل تو ‌‌ زین همه ترس و بیم حاصل تو
کیسه را که من ز کف دادم ‌‌ مهر او را بباد در دادم

گر تو داری خطاست فعل تو ‌‌ بلکه ما را بلاست دیدن تو
ور نداری خلاصی از غم و درد ‌‌ فارغ از دزد و رهزنی ای مرد

راه پرخوف و دشمنان بسیار ‌‌ غافل از خویشتن مشو زنهار
همچو موسی ز نقد و نسیهٔ خویش ‌‌ در رهٔ فقر بگذری ای درویش

ورنه طوق شود بگردن دل ‌‌ نتوانی پرید یک منزل
هرچه داری ز نقد و ز نسیه ‌‌ نکنی نیم جو بر آن تکیه

هرکرا حب مال و جاه بود ‌‌ یوسف حسن او بچاه بود
هرکه تجرید بست در ره دوست ‌‌ مغز او کی جدا شود از پوست

تاج برفرقت ار نهند شهان ‌‌ نشوی شاد و خرم و خندان
تاج شاهی که سر بسر گهر است ‌‌ زود از سر بنه که درد سر است

زنگ دل از کدورت دنیاست ‌‌ از خودش گر جدا کنی اولیست
سد راه است مال و ملک جهان ‌‌ زهر مار است بیش یا کم آن

زهر مار ارچه می برد جانت ‌‌ حب دینار باید ایمانت
هرکرا مال و جاه بیشتر است ‌‌ امتحان کرده ایم تیره تر است

دین و دنیا بهم نیاید راست ‌‌ کفر و ایمان بهم نباید خواست
دین و دنیا بهم بسر نبرند ‌‌ آتش و آب ضد یکدگرند

حب دنیا که حق حرام گرفت ‌‌ در دل تو چرا مقام گرفت
روی در ملک جاودان آورد ‌‌ ترک معمورهٔ جهان آورد

روی از دنیی دنی برتاب ‌‌ خیز چون سالکان مشو در خواب
خانه را که دیو و دد باشد ‌‌ گر همه کوبی از خرد باشد

خانهٔ دل اگر کنی معمور ‌‌ نظر دوست را شوی منظور
خانهٔ دل اگر کنی آباد ‌‌ جانت از بند غم شود آزاد

دل نظرگاه خالق یکتاست ‌‌ هرکه او را طلب کند آنجاست
نه دران دل که دیو و دد باشد ‌‌ واندران حرص تا لحد باشد

اندران دل که پاک باشد جایش ‌‌ صاحبش روز و شب بود فرایش
چو دران دل بود که آئینه است ‌‌ عکس دلبر درو معاینه است

نه دران دل که وقت فکر و نیاز ‌‌ فکرهای غلط کند آغاز
اندران دل که نقش غیر نماند ‌‌ هیچ چیزی ز نقش غیر نماند

کار دل کی بعقل آید راست ‌‌ زانکه آئینه خدای نماست
صفت اهل دل همین باشد ‌‌ هرکه داند یقین چنین باشد

پیش ازین سر حق مگو بیقین ‌‌ رو تو خاموش باش قطب الدین

بیان آنکه هر که قدم خود در راه خدای نهاد باید که ترک غیر او گیرد زیرا که اول درویشی ترک است آخر این توکل درست تر اعتماد او بر خدا بیشتر و قرب وی زیاده تر باشد

بود در عصر پیش درویشی | همدم عیشی و غیر اندیشی
در توکل نشسته بود مدام | بر در ذو الجلال و الاکرام

نام نیکش شقیق بلخی بود | شهره عصر خود بسخی بود
در توکل صبور در همه حال | بود دائم نشسته فارغ بال

بود وصل جنان [illegible] خویش | که تجلی بخودش اندر پیش
برده دو ز چشم دل زنگار | گشته مرآت روی حضرت یار

هر صفات خودش گذشت قبل | بصفات حمیده کرده بدل
دیدش از دید خود نگر دیده | دیده دیداش خدا دیده

نوبتی دید ابن ادهم را | خواند نزد خودش ز بهر خدا
بعد گفت و شنید آن نیکو کیش | گفت آن رهنمای پاک اندیش

که برای خدای در چه مقام | زندگانی کنی سحر تا شام
گفت اندر توکلم دائم | در همه عمر گشته ام صائم

چیزی از بهر شام هر روزه | نستانم ز کس بدریوزه
گر رساند همین خورم مه و سال | ورنه باشم صبور در همه حال

گر دهد ورنه هست آرامم | نیست یک جو غمی ز ایام
چون شقیق این سخن ز وی بشنید | در تکلم بسان گل خندید

کین توکل ز معرفت باشد | چون سگان را همین صفت باشد
کلب را هست نیز خاصیت | در دلش نیست غیر ازین نیت

که اگر روزیش رسد بخورد | ورنه در روز و شب همین نگرد
ای که تو کرده توکل نام | این صفا نیست خاص کالانعام

زین صفت گر ترقیات کنی | خویش را محض وارداتی کنی
ابن ادهم چو این سخن بشنود | گفت کای برگزیده معبود

تو هم احوال خویش گو بتمام | زندگانی تراست در چه مقام
گفت من صبر میکنم تا دوست | دهدم روزیی که رزق از اوست

بعد ازان بنگرم که گرسنه کیست | برسانم بدو که این مروتیست
پای بر نفس خویشتن بنهم | آن بمحتاج تر ز خود بدهم

طاعتی نیست به از آن بخدا | که کنم شاد زیردستی را
دل اهل دلی که شاد کنی | به که با کافران جهاد کنی

زندگانی درین مقام کنم | نفس خود را چنین لجام کنم
هر که نیکو زید بخلق خدا | به نکوئی شود ز خلق جدا

هیچ چیزی به از نکوئی نیست | صفتی به ز نیک خوئی نیست
صفت نیک کار انسان است | صفت بد شعار شیطان است

بهمه حال نزد اهل بصر | نیکوئی از بدی بود بهتر
تا توانی بخلق نیکو باش | دل مردم بناخنت مخراش

نیست یک شخص از بنی آدم | که ندارد دلی و جانی هم
دل نظرگاه حق دیانست | هر که ویران کند وی از دیوانست

دیو مردم ز دیو بدتر دان | بلک او بدتر است از شیطان
زانکه شیطان جهد ز لاحولی | پر ازو نیست خلق را هولی

هر که از دور ظالمی بیند | هم ز دوری ازو بترسد
پس بر و دور باش ز آدم بد | تا ازو آفتی بتو نرسد

گر بدانا نشست خواست کسی | خویش را از کجی تو راست کنی
ور بنادان ترا فتد سر و کار | دل ز نادانی خودت بردا

زانکه خاصیت ز انسان را
نیک و بد هر چه بیند او آنرا

باطن او بدزدد آنرا نیز
گوش کن گر تو هستی اهل تمیز

گر روی نیز پیش آهنگر
جامه‌ات را سیه کند بنگر

ور روی نیز پیش یک عطار
میکند بوی مشک تو تا تار

هر دو تن را چنین است خاصیات
تو بیان شان منزه از حرکات

پس برو پیش مرد صاحبدل
خدمتش کن بصدق ای قابل

تا بدر طبیعت برسی
تو ازو بوی مشک را برسی

حکایت آن پیر دهقان که درخت می نشاند و دیدن بادشاه او را و مزاحمت کردن و جواب دادن او را که چون درخت من بار آید من نخورم و دیگران خورند حقیقت کسی که درخت اخلاص نیت کند ثمره حقیقی بار آرد و در دین و دنیا بکار آید

بود در دهر پیر دهقانی
بوالعجب نادری عارفی سخندانی

دولت او جوان ولیکن پیر
در زبان آوری ندیده نظیر

بود تاریخ عمر او صد و بیست
چون جوان چاره میزیست

می نشاند او درخت فصل بهار
شاه آن عصر داشت عزم شکار

گذر افتاد شاه را بر وی
از تعجب فتاد در پی وی

که چرا این درخت میکارد
نیست ممکن که بهره بردارد

جانب پیر مرکب خود راند
داد آواز در خویشش خواند

گفت با او که ای خرف شده پیر
پیر گشتی دل از جهان برگیر

دو سه روزی چو نیست عمر تو بیش
مکن این سعی ای خیال اندیش

این درختان که این زمان کاری
قرب صد سال بار برداری

گفت پیرش که ای شه غافل
بعد سی سال میشوی کامل

بادشه گفت کای خرف شده پیر
نیست در باطنت جو تدبیر

می شنیدم که هر که او پیر است
تجربه کار و اهل تدبیر است

تو درین روزها نخواهی مرد
دیگری میوه تو خواهد خورد

ای تو حمال دیگران گشته
گشته جاهل بکار ان گشته

پیر گفتش که ای شه کشور
تو هم از راستی مپیچ سر

سخنان تو نیست نامعقول
بود از دور نیک بانگ دهل

می شنیدم که شاه دورانی
عاقل و فاضل و سخندانی

بادشاهان که سروری دارند
عقل در خورد لشکری دارند

دیگری کشت تا بخوردیم آن
ما بکاریم تا خورند دگران

من اگر میوه زین شجر نخورم
بخورانند دختر و پسرم

سعی کن تخم بر زمین افشان
تا تمتع برند پیر و جوان

از نکوئی زبان نکرد کسی
گرچه تشویش غصه خوردی بسی

عادت شاه عصر آن بودی
سخن خوش ز هر که بشنودی

احسنش گفتی او بدادی زر
دگر آنکس شدی ز اهل نظر

احسنش گفت بادشه آنحال
که نکو گفتی ای حمیده خصال

داد آن پیر را درم دو هزار
در جوابش بگفت پیر کبار

نظری کن ببین بچشم بصر
که نهالم هنوز نازده سر

چله دی مرا بهار آمد
سال سی تا نشد ببار آمد

بادشه باز گفت احسن باد
چند آن باز دیگرش زر داد

باز آن پیر در جوابش گفت
ورنگر تا چه در نکو می سفت

هر کسی کو نهال می کارد
سالی یکبار میوه می آرد

چون مرا بخت در کنار گرفت
این درختم دو بار بار گرفت

ز خدا خوش بدین ثنا بخش　　گفت تا بار سیم و زر دهیش
شاه دوران فتاد در تدبیر　　مرکب خود براند بر پیر

گفت گر بیشتر سخن راندی　　زرم اندر خزانه کی ماندی
بزمان آوری پیر کبار　　سر بسر گردمی بره ایثار

چون درخت عمل بکارد کس　　اینچنین بهره اش ببندد و بس
تو هم ایدل نهال نیک بکار　　بهره از کشت خویشتن بردار

تا ترا پادشاه هر دو جهان　　بنوازد باشکار و نهان
هر کرا آن نگار بنوازد　　او ز روی شرف سرافرازد

سرفرازی کند بهر دو سرای　　شود از بندگان خاص خدای
تخم نیکو بکار چون دهقان　　تا یکی هفت صد شود بر آن

تخم نیکو هر آنکه از دل کاشت　　میوهٔ آن بهان فرمان بر داشت
تا توانی بکار تخم نکو　　تا شوی بهره مند از بر او

چون درخت عمل ببار آید　　در دو عالم ترا بکار آید
پس بشبهای تار طاعت کن　　بندهٔ خواجه را اطاعت کن

خواجه از بنده چون شود خوشنود　　خط آزادیش نویسد زود
کار میکن ز بهر خسانش　　راه میرو مپرس پایانش

غم همین خور ز فرقت دلدار　　درد میکش دوا امید مدار
خوی کن با جفا و محنت و غم　　صبر کن در بلا و درد ستم

چون کشی محنت دل افروزی　　دست در گردنش کشی روزی
غم کسی سنی فرح ندارد یاد　　تا نکوبی دری کسی نگشاد

چون نشینی بپای یک منظر　　عاقبت مهوشی بر آرد سر
هیچ شب نگذرد ندارد روز　　چله وی که دیدبی نوروز

تا کسی دردمندی نکشید　　از پی آن شفای خویش ندید
چون شده سنگ آب در آتش　　گشت مرآت روی مهوش

باغبان گرچه زخم خار کشید　　هم ازان خار و بن گلی برچید
بلبل ار صبر کرد روزی چند　　آخر از وصل گل شد او خورسند

نیست بی قبض بسط و سالک راه　　قبض میسازدش ز بسط آگاه
تو هم ایدل چنین مباش ملول　　مشو اندوهگین ز رد قبول

ز رشی ست محنتی نباشد غم　　یک رهی در حرم شوی محرم
بنشینی درون پردهٔ ناز　　چشم معنی بروی دلبر باز

وصل دلدار بهتر از دو جهانست　　گر دهی جان خود هنوز ارزانست
رایگان نیست وصل آن دلبر　　کام او ان جان خویش گذر

پرتو از جمال حضرت دوست　　بهتر است از جهان هر چه در اوست
از بهشتت چه سود حور و قصور　　بی وی اندر بهشت نیست حضور

هر کجا مژدهٔ وصالت نیست　　اندران جای جز وبالت نیست
اوست چون راحت دل افگاران　　مرهم انس جان بیماران

اوست چون نور بخش دیدهٔ دل　　رشتهٔ دل ز غیر او بگسل
پس طلبگار او شو از دل و جان　　سر خود را مپیچ از فرمان

هر که از جان نه طالب یار است　　زیر دلقش نگر که زنار است
هست زنار زیر هستی تو　　بند راهست خود پرستی تو

بگذر از خویش حق پرستی کن　　خود حجابی تو کوته است سخن
کردگارا توئی پناه همه　　از سر لطف رهنمای همه

بدرت آمدم ز روی نیاز　　کار این بندهٔ ضعیف بساز
ای تو روزی رسان هر ده　　بر درت آمدم بدریوزه

روی بنما و دل نوازی کن　　پرده بردار و کارسازی کن
پادشاهی و من کمینه گدا　　رسد از پادشه گدا بنوا

داد خواهم ز لطف داد م ده ‌‌ از سر رحمت مرادم ده
ریزه چینی ز خوان احسانم ‌‌ ردی بنما که طالب آنم
چون منم طالب تو ای دلدار ‌‌ تو هم از چهره پرده را بردار
ذره ام در هوای مهر تو زار ‌‌ ذره خویش را فرو مگذار
که کرم دارد و کند درویش ‌‌ ناامیدم مکن ز درگه خویش
دست حاجت دراز سوی توام ‌‌ مفلس و بی‌نوای کوی توام
بنوای رسان گدای را ‌‌ شاد کن جان مبتلای را
تا توانگر شوم ز خوان عطا ‌‌ قطره سان گم شوم به بحر ز لا
قطب دین عاجز است و ماند ‌‌ خون حسرت ز دیده افشاند
گر قبولش کنی که جمله گدای توست ‌‌ ور کنی رد در رضای توست

در بیان آنکه هر که را او در روز ازل از جام الست بر کام ذوق بکام جان او در رسانیده اند چاشنی آن هرگز از کام جان او بیرون نشود زندگی جان او بدان ذوق هست و آن ذوق هستی او را بنیستی رساند تا از فنا به بقا مشرف شود

ای جمال تو شمع مجلس جان ‌‌ جان ز شوق تو میدهم از آن
چیست جان ای نگار فرزانه ‌‌ که نسوزد کسی چو پروانه
صبرم از حد گذشت هیچ بجای ‌‌ طاقتم طاق شد کرم فرمای
جانم آمد بلب ز مهجوری ‌‌ دگرم نیست طاقت دوری
شب انده را صباحی بخش ‌‌ نفس بدکیش را فلاحی بخش
جان بیمار را دوای ده ‌‌ دل مجروح را شفای ده
روشنی بخش چشم اعمی را ‌‌ ببر از دل فرو گنه ما را
نیستی شیوه شعارم کن ‌‌ گنج مقصود در کنارم کن
مفلسی هم گدای درگه تو ‌‌ رو نهاده بصدق در ره تو
بند هستی گسل ز بیکد کرم ‌‌ تا نماند ز خویشتن اثرم
قائمیم سایه ستنیم بر بای ‌‌ چهره دلکشای خود بنمای
رو برو باش با من مسکین ‌‌ التماسم همین هست از تو بس
غیر ازین نیست هیچ ملتمسم ‌‌ از دو عالم همین بود هوسم
باش بیزار زین اله هوا ‌‌ تا شوی از مقربان خدا
دست در طور بیخودی یار زن ‌‌ خیمه بالای عرش اعلی زن
چشم بست ازین جهان دون ‌‌ هستی خویش را تمام بسوز
پای بر فرق هر چه داری نه ‌‌ دل ببر از محبت که و مه
دل ز لذات این جهان بگیر ‌‌ سوی دلدار رفتن از سر گیر
سعی کن تا شوی ز اهل یقین ‌‌ آشنا شو مباش دو بین چنین
جانب یار خویشتن بخرام ‌‌ در حریم وصال گیر آرام
تا بکی در دنی نوا باشی ‌‌ وز دلارام خود جدا باشی
سعی کن یک نفس بگیر قرار ‌‌ زنگ هستی ز جان خود بردار
آیینه دار یار جانی باش ‌‌ در تجلی ذات فانی باش
پرتو از جمال آن دلبر ‌‌ بهتر از تاج خسروان بر سر
ای خوش آندم که یار خواند ‌‌ پرده از چهره دور اندازد
بیدلان چهره دلربا بینند ‌‌ گلی از باغ وصل او چینند
همچو بلبل شوند نعره زنان ‌‌ فانی از خود بوصل او نگران
این بود مدعا ز عاشق زار ‌‌ که ببینند جمال حضرت یار
کردگارا کریم لم یزلی ‌‌ بصفات و بذات بی بدلی
همه را از کرم تو ای معبود ‌‌ برسان بر مقام اهل شهود

تا بجهان تو النفس بجهد — همه از هستی وجود برهند
هر که او از وجود خود برهید — چهره جان فزای یار بدید
قطب بین وار گر ز خود برهی — جان خود صد هزار بار دهی
آرزوی دلم جمال تو است — راحت جان من وصال تو است
زندگی بی وصال تست حرام — ای خوش آن جان که مست تست مدام
هستی عاشقان تو شب و روز — هست زان آفتاب دل افروز
ای خوش آن باده که یار دهد — کی می از دست او خمار دهد
هستی ما ز باده ساقیست — ما شده از میان و او باقیست
جام می کان ز دست یار بود — میتوان خوردگان هزار بود
می که هستی ما برد از ما — میتوان خورد روز و شب بجلا
گر تو خواهی که یار گردد یار — دست از خویشتن بشوی نهار
کوشش اندر شکست نفس مدام — وانگهی سوی یار خود بخرام
تا سگ نفس در بدن زنده است — کی کسی با وصال او زنده است
هر چه زان نفس میکند طغیان — در حقیقت بدان که هست زیان
در شکست آور ز فسق فجور — طاعت آنست نزد اهل حضور
کوشش اندر شکست نفس نکوست — باش بیزار هر صفت که در وست
چون عبادت کنی بلیل و نهار — ندهی دخل نفس را زنهار
گردنش زن به تیغ دو سر لا — تا نماند از و اثر قطعا
که عجب کافری فریبنده است — گردنش گر زنی چه زیبنده است
هر چه غیر از خداست دینی تو است — قطع آنها اگر کنی نیکو است
مهر غیر از دلت برون انداز — هستی آب و خاک را بگداز
تا نسوزی بلغر او همه چیز — کی شوی یار غار اهل تمیز
قطب دین از تجلی رخ یار — سوخت چندانکه ز و نماند آثار
مهر غیر از دلش برون انداخت — بهر دلدار خانه پرداخت
گر تو هستی ز عشق برخوردار — هر چه غیر از خدا است بسوز ار
خلوت دل ز غیر خالی کن — خویش را فرد لاابالی کن
تا شوی پردگی پرده یار — ملک جان ساز خالی از اغیار
هر که را دل ز غیر خالی نیست — محرم خاص لایزالی نیست
دل نظرگاه حضرت باریست — گر کنی خالیش عجب کاریست
شرف اهل دل اگر دانی — روی از خویشتن بگردانی
تا کسی روی خود نگرداند — لذت وصل یار کی داند
هر که از خویش نیست بیگانه — نیست با یار خویش همخانه
همچو پروانه هر که جانباز است — چشم او سوی یار خود باز است
تا بجان خود همی تازی — در حریمش نه محرمے رازی
هر کسی کو رسد بمنزل عشق — نیست هر نا قبول قابل عشق
راه رندان خود بر انداز است — وادی عاشقان جانباز است
این ره طالبان دنیا نیست — کار نازک دلان رعنا نیست
سالکی باید از جهان رسته — گرد هستی ز جان خود شسته
فانی و نی خبر ز ملک وجود — فارغ و نی الم ز بود و نبود
از بد و نیک خود رسیده بود — بارها مرگ خویش دیده بود
تا نمیری ز خویشتن تمام — نیستت در حریم یار مقام
اختیاریست مرگ سالک راه — تا نمیری نمی شوی آگاه
برهین اند جمله اهل الیقین — زوداز خود بپیر قطب الدین

در بیان آنکه هر کس که در وادی گناه دلیرتر باشد چون بازگشت کند راه او نزدیکتر بود

بشرط آنکه چون نصوحا توبه کند و مردانه وار کمر بندگی بخدمت در بندد

ای بعقل خود شده مغرور — خویش را نام کرده اهل غرور
از تو طاعت نمی شود موجود — علم داری ولی عمل نه چه سود
بی عمل علم گر بود بسیار — چون مثال خری کتابش بار
خیز گر عالمی و دانشمند — کمر بندگی حق دربند
شمه گویمت اگر گوشی — صاحب فهم و صاحب هوشی
هر که او عاقل است و صاحب هوش — پند بشنو بگیر و اندر گوش
دل منه بر جهان سفلی بنیاد — وز زر و سیم او مشو دلشاد
هر زر و سیم کان بدست آری — چون بمیری تمام بگذاری
روز محشر همه بگردن تست — گر حلال و حرام و زر است نکوست
دست کوتاه کن ازین مردار — ور خوری دخل خرج کن زنهار
گر چو قارون شوی نعمت و مال — نیست زانها ترا بغیر وبال
ذره ذره ترا سوال کنند — هم ز شبهه هم از حلال کنند
گر ز وجه حلال مالت نیست — زان زر و سیم جز وبالت نیست
شرمساری کشی از آن فردا — در جهنم ترا بود ماوا
وارثی کز تو ماند ای عاقل — زان زر و سیم گردد او خوشدل
دست بردارشان حلال زرست — بهره گیرند دختر و پسرست
در میانشان همه شود آزار — همچو سگ جنگ بر سر مردار
بلکه گویند زر بگور بر جوشی — این سزایت که سیم و زر کوشی
زن تو شوهری دگر گیرد — خوشی و دلبر ز سر گیرد
عهد دیرینه اش ز یاد رود — شفقت و مهر تو بباد رود
با بد و نیک او شود خورسند — بسر و جان او خورد سوگند
هر زمان جلوه کند بر وی — تا کند یک نگاه اندر وی
وز بدم چهره اش بیار آید — تا از شوهرش بیاساید
چون وفا نیست در بنی آدم — نیست در عمر اعتمادی هم
پس بیندیش از چنین احوال — کمترک سعی کن بجاه و لباس
پس مفرسا باین و آن بدنت — زر مکن جمع بهر شوی زنت
دست کوتاه کن ز دنیا دون — تا شود مهرش از دلت بیرون
اندک اندک دل از جهان بگیر — دست کوته کن از قلیل و کثیر
سر بنه بر رضای امر اله — همچو مردان قدم بنه در راه
توبه کن از گناه های عظیم — بر خلاف رضای دیو رجیم
ور کنی توبه چون نصوحا کن — علم بندگی هویدا کن
سازدت باخبر ز کار نصوح — تا رسی زین خبر بفتح فتوح
نشوی از خدای خود نومید — گو چنین در کلام داده نوید
که بیا توبه چون نصوحا کن — آنکه اندر بهشت ماوا کن
ور دل هر که مهر غیر نماند — محمل خویش جانب او راند
زود بر خیز توبه کاری کن — بهر درس چون نصوح زاری کن
بود مردی نصوح همچو زنان — مردیش داشت از کسان پنهان
با زنان می نشست و بر خاست — همچو مشاطه شان همی آراست
هیچ زن را از و حجاب نبود — دوری از وی بهیچ باب نبود
رفت یکروز نصوح در حمام — بود با وی زنان خاص و عام
غسل کردند جمع زنها — رفته اندر سراچه کردند جا
که بناگه زنی ز اهل کبار — گم شدش در میان گوشوار
گفت با محرمی که هین برخیز — فرجهای زنان طلب کن تیز
تا بفرج کدام زن باشد — گو چنین پر ز مکر و فن باشد

نادم از رسوایی این عورت / تا بگیرند دیگران عبرت
اندر فرح یک بیک میدانی / تا بهسایه نصوح رسید

چون نصوح جان بدید از خویش / گفت یا ای خدا ستر پوش
کرده ام از فعل خود کاری / این زمان توبه میکنم باری

کردم از فعل خویش توبه بخدای / تو رحیمی مرا مکن رسوای
کرده بسیار اینچنین کاری / که خدایا مرا نگهداری

شرمسارم مکن به پیش کسان / پرده این ضعیف نامردان
من گنهگارم و تو غفاری / ستر من پوش چون تو ستاری

هستم از فعل خویش شرمنده / تو نظر وا مگیر از بنده
من ز کردار خویش در بیم / از سر لطف عفو کن گنهم

هنر بنده جرم و عصیان است / هنر کردگار غفران است
پرده من مدر که حیرانم / مضطرب گشته ام پریشانم

شیوه بندگان گنه کاریست / هنر خواجه عفو و دلداریست
من ز کردار خویش بیزارم / پیش خلقان مکن شرمسارم

بود با کردگار خود در راز / کز برون داد یک نفر آواز
که پدیدار شد طلا آلات / دست کوتاه کن تو از عورات

چون نصوح این شنید این آواز / مرغ جانش فتاد در پرواز
چون ازان غم شد آن مجرد فرد / مردی خود برید از سر درد

کردشان جستجوش یکسر / بسر خویش ساخت خاکستر
برهان توبه بود تا می بود / تا خداوند گشت ازو خوشنود

چشم بگشاد سوی ما محرم / تا بران توبه رفت از عالم
گفت اندر کلام خویش خدا / بمحمد حبیب هر دو سرا

آنکه بوده رسول خلقان را / مژده ده گنهگاران را
تو ز اخلاص سوی من آیند / بر مثال نصوح توبه کنند

هر کرا بازگشت جانب ماست / توبه او را شفیع و راهنماست
هر که او توبه آرد از گنهش / اینچنین باز آورم بر خویش

تو چنین توبه کن اگر مردی / تا درین کوی معتبر گردی
شاید از بند غم خلاص شوی / یکی از بندگان خاص شوی

هر که اندر گنه دلیر بود / چون ز عصیان خویش سیر بود
زود ترپی برو بمقصد خویش / راه او زود تر رود از پیش

ای گنهگار ناامید مشو / وز در کردگار دور مرو
چشم پرخون کن از گنهکاری / ساز آغاز ناله و زاری

ناله باشد نشان عاشق زار / با رخ زرد و دیده خونبار
او چه سود و نیاز میخواهد / ناله جان گداز میخواهد

کو ترا ناله سحرگاهی / کو ترا آه و درد آگاهی
کو ترا چشم نیم شب بیدار / کو تن لاغر و ضعیف و نزار

کو ترا ناله های دردآلود / که دهد بوی خون ازان مقصود
کو لب خشک و دیده نمناک / کو رخ زرد و سینه صد چاک

هر کرا سوز عشق در جگر است / لب او خشک همچو نیشکر است
در ریاضت بود بروز و شب / برد او بر اراده یا رب

گر ترا در سلوک درد تمام / سر بسر دوری از خدای خام
در دلت نیست عشق حضرت یار / نیست زینها ترا چو آثار

مدعی نه تو نیستی عاشق / عشق دلدار را نه لایق
رو تو دعوی خویشتن بگذار / دم مزن دیگر از محبت یار

ور زنی ترک ماسوایش گیر / مگذران هیچ غیر را بضمیر
دل ز غیر خدا چه پردازی / در حریمش چه محرمی رازی

این چنین اهل فردی باید / تا گرد وصل یار را شاید
آن کسی طالب رخ یارست / کو ز هستی خویش بیزارست
سایهٔ لطف او پناه ویست / چهرهٔ زرد وی گواه ویست
گوی او در سر بسر چو در دو عالم / زان طلبگاران وصال محرم
نقش هستی ز دل تراشیده / جانب یار خود خرامیده
زانکه تا از تو نیم جو باقیست / ملک جانت تمام رباقیست
قطب دین بر امید وصل نگار / هستی خویش از میان بردار

در بیان آنکه چون لطیفهٔ انسانیه لبس جسد عالم بشریت آوردند از هفتاد هزار حجاب گذرانند تا لباسهای کدورت کدر پوشیده شد و از وطن اطلاقی فراموش شده باز در عالم معنی رفع هر حجاب باید کرد و لباسهای کدورت از خود دور گردد تا بمنزل اصلی خود مشرف شود

ای برادر بیا که گویم راز / تا غنی با فقیر شود دمساز
پنبه از گوش خویش بیرون کن / در صدف درهای مکنون کن
هر چه گویم اگر بری فرمان / می شوی رستگار هر دو جهان
پند بپذیر رستگاری کن / برو از جا و بردباری کن
تا بگویم که چیست حالت / در همه عمر از مه و سالت
تابع نفس بیخبر باشی / در دلت تخم فسق می پاشی
این قدر چیست غفلت اندر دل / وین همه فکرهای بی حاصل
نیست در هوای چاره قرار / دست کوتاه کن ازین مردار
دور باش از نجاست دنیا / روی آور بجانب عقبا
توبه کن باز گرد زین کردار / بند غفلت ز جان خود بردار
تا بگویم که آشیانت کجاست / مرغ روحت ز نور پاک خداست
آشیان کن ازین جهان خراب / زود تر سوی اصل خویش شتاب
منشین بر بساط خاک دگر / همچو حلقه چنین بمان بر در
خیز غلغل در آسمان انداز / فرش بالای لامکان انداز
تا ملایک بتو در آمیزند / قدسیان عشق از تو آموزند
کان جماعت ز عشق بیخبر اند / سوی مقصود خویش بیخبر اند
عشق در باب آنجا نیست / اندرین کار شان شجاعت نیست
این سعادت بنام تست قسم / غیر تو هیچ کس نشد محرم
همتی ورز این گدائی چیست / نام و ناموس کدخدائی چیست
اهل فرقی مباش هر چنین / کوچ کن زود تر ز روی زمین
در بلند است قدر و پایهٔ تو / گنج شاهی است دست مایهٔ تو
بر سر خویشتن نه افسر شاه / رو تو در لامکان بزن خرگاه
اندرین خاکدان مگیر آرام / کوشش کن بسوی دوست خرام
لنگر از پای مرغ جان بردار / تا بکی در قفس بماند راز
مرغ روحت ز عالم دگر است / ای دریغا درآنه بال و پر است
پر و بالش ز جذبهٔ حق کن / قوص پیکی صبح را شق کن
تا مشرف شود بفیض اله / یک جهت سوی خود نهد در راه
اندک اندک چو فیض گیر شود / نفس تابع بامر پیر شود
هر چه گوید بجان برد فرمان / رستگاری خویش دیده در آن
شیر خواره شود چو طفل بپیر / بهره گیرد از قلیل و کثیر
بر روی خویشتن شود مائل / تا کند رفع هر حجاب از دل
پاک صافی شود چو در یتیم / متوجه شود بسوی رحیم
چون روان گردد از تن مادر / باز گردد بسوی پشت پدر

چون ز پشت پدر عبور کند / تیرگیهای خویش دور کند
بی سر و پای گرده بیخویش / بعض انوار گشته بکلیم و بیش
تیرگی از وجود او شده پاک / گر گشته از دو سوا شده خاک
چون ملایک ز خویش وارسته / او حضوری نماز دانسته
بی خبر از قرائت و از تکبیر / نقش چیزی نمانده اش بضمیر
هر دم از منزلی عبور کند / در مقام دگر ظهور کند
آن زمان گر ز نزلاتش بود / که همی آمد از مقام شهود
سیر او هر کجا که می بودی / از لطافت کثافتی فرودی
این زمان کین ترقیات شود / موسم کشف هر حجاب بود
هر کدورت که کرده بد حاصل / باز بگذارد اندران منزل
هر مقامی که گردوش مکشوف / بصفتهای او شود موصوف
همچنان هر کجا گذر آورد / اسم دیگر در او اثر آورد
جایش آن صفات باشد و لبس / تا از و بهره ور شود همه کس
در ترقی چنین شود شب و روز / با چنان طالع جهان افروز
اسم دیگر چو جلوه گر گردد / باز آن اسم بهره ور گردد
همچنین در ترقیات مدام / می وحدت همیشه اندر جام
تا چپها تمام برخیزد / جزو با کل خود در آمیزد
گم شود همچو قطره در قلزم / بیخبر از حقیقتش مردم
در لباس بشر بچشم کشان / مینماید بصورت انسان
آن سفر کرده را چه داند کس / گو نهان رفته بی صدای جرس
ظاهرش در لباس و خلق جهان / معنی او ز دیده ها پنهان
معنی اش پر ز گوهر و لولو است / اهل ظاهر چه داند انچه در او ست
گر ببینی ورا بچشم دگر / بحقیقت درآیدت بنظر
آن زمان قدر و قیمتش دانی / روی او را اگر نگر دانی
چون مشرف شوی بحضرت او / از سر راستی گریزد او
زانکه او رهبر است راهنمای / گشته موصوف با صفات خدای
کرده در ملک جان نشیمن خویش / پر گهر کرده است دامن خویش
رو تو از خرمنش گهر بچین / بر در خلوتش بمال جبین
آن سفر کرده گوهر عزیز جهان است / حیف کز چشم غافلان پنهانست
چون ببینی جمال آن بیخویش / صورتش نقش ساز در دل ریش
زود دامان آن سعادت گیر / پاک ساز از غبار چشم ضمیر
کور را نیست زانکه چشم بصر / که کند فرق مهره از گوهر
اهل دل گر بچشم بی بصران / خار گردد چه عیب باشد زان
کور چون دست سوی گل آورد / گل نه چیند که زخم خار خورد
چشم باطن گشای قطب الدین / تا ببینی کمال اهل یقین

در بیان آنکه اگر ناقص گوید حال سماع بدعت است گواه انکار او و ما را حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله وسلم بس است

بشنوای دل ز خواجه کونین / بهتر خلق و سید الثقلین
آنکه مقصود مقصد دو جهانست / جبرئیل امین ورا دربانست
والضحی پرتوی است از رویش / هست واللیل وصف گیسویش
هرچه موجود کرده حضرت دوست / آن همه بر طفیل هستی اوست
نور پاکش که سابقون آمد / هر دو عالم از آن برون آمد
گرچه باشد ز آدم و حوا / در میان در نگر تفاوت ها

...چه سان آفرید ایزد پاک — بشر از نور بود او از خاک
همه کروبیان فراوانش — چون نفس آمد برون از تنش
...با آرام جان خویش رسید — ای بسا راز با که گفت و شنید
...ی خوش آن ساعت خوش هنگام — که بنزدیک حق گرفت آرام
...چشم سر و سرش یکی گردید — دید مقصود خود بدیده دید
...زانکه در بارگاه سلطانی — سایه نامحرم است تا دانی
...برم بی بذات آن سرور — که زنو سیم تمام بر دفتر
بود المقصد آن اولو الالباب — در مقامی نشسته با اصحاب
که بناگه رسید روح امین — جبرئیل امین صدر نشین
که بشارت دهی گدایان را — نیک دستان و بی نوایان را
جبرئیل این خبر بمن آورد — ذره مفلسی غنی تا کرد
برود اهل فقر پاک سرشت — قبل نیم روز از غنی به بهشت
چون شنید این سخن محمد از و — فرحی یافت زین سخن نیکو
گفت آری جوانی بس قوال — باشد اندر میان ما الحال
کرد ندا او از کامد آن برنا — کرد قوالی رسول خدا
مار عشقش جگر گزید چنان — که طبیب و فسونگر حیران
چون شنید این سخن از آن قوال — معنیش کارگر آمد حال
رقص گر شد ز صوت خواننده — آستین بر دو کون افشاننده
اندر آن حال او ز ماند نشست — تا دو عالم بگرد او بنشست
عرش اعظم برقص آمده بود — روی بر خاک پای او می سود
چون نشستند صحابها بتمام — آمد آن جمله را پدید آرام
گفت با حضرتش نبی دردی — که عجب بازی نکو کردی
نه کریم است که نام یارش را — شنود در نیاید او ز جا

سوی عرش علا چو محمل راند — جبرئیل امین از و وا ماند
او چو برق آن براق خوش رفتار — تند می راند جانب دلدار
در حریم وصال محرم شد — شافع ذریات آدم شد
گفت حق نی زبان نی کام و دهن — باوی آندم نبود جز آن سخن
چون بشرف قبول جانان شد — سایه او از آن گریزان شد
وصف او گر بصد زبان گویم — در همه عمر زان بیان گویم
پس همان به که مهرش اندر دل — گوش آرم سوی غزلش در غل...
بود در صحبتش بسی مردم — او چو ماه و صحابه چون انجم
گفت آورده ام پیام خدا — با تو ای پادشاه هر دو سرا
که خداوند پاک بی همتا — نظر لطف کرد سوی شما
گوید اغنیا و درویشان — هر دو گردند بستگان ایشان
نیم روزش به پست پنجهزار — سال دان در حساب لیل و نهار
گفت کس باشد از میان شما — که تواند کند و بیت ادا
نی نظیر است در نغز خوانی — باشد آن نوجوان بیا یا...
خواند بیتی که بود مضمونش — تا بگویم که چیست مکنونش
عاشقم من بروی جانانم — او تواند علاج و درمانم
از تجلی ذات فیض کشید — سر و قدش ز جای خود جنبید
آنچنان رقص آمدش بنهاد — که ردای مبارکش افتاد
همه کروبیان و حور قصور — آمده رقص کرده و حضور
همه اصحاب رقص میکردند — پای از بیخودی ز سر کرد...
بود بر جای خویش آن مهتر — کامد او را اعرابی بنظر
گفت یا او محمد مختار — کای عرب گوش هوش باز دار
پیش آن آفتاب عالم تاب — بود حاضر چهار صد اصحا...

گرد آن بادشاه بهواره | آن ردا را چهار صد پاره
بخشش او نگر زهر بانی | داد هر پاره را به صحابی
گر زند طعنه رقیب چه سود | بند گردان زسر زبانش زود
دائما رقص حال پیغمبر | نیست حجت ترا ازین بهتر
قول فعل رسول حجت ماست | زانکه او بادشاه هر دو سراست
تو مگو حال اهل دل بدعت | تا توانی بدو مکن بیعت
مگر آن حال کو زنبی خاست نیست | ملک جانش زفیض حق خاست نیست
بدعت بد خلاف شرع بود | اصل شرع است وغیر فرع بود
حجت ماست حال پیغمبر | رقص گر شد زنور حق بنگر
حجتی بگرت بگویم راست | گر بگوئی صحیح نیست خطاست
گفت روزی پیمبر بدنی | یا علی من زتو و تو زمنی
این سخن چون شنیدن از سرور | گشت خوشحال حیدر صفدر
این قدر رقص کرد آن مولا | که بپیش نبی فتاد از پا
روز دیگر به جعفر طیار | گفت آن برگزیده جبار
بین شرف با تو هست گردانی | که بخلق نکو بمن مانی
گشت چندان از این سخن خوشحال | که برقص آمد آن حمیده خصال
رقص چون کرد رقص پیش رسول | مکن انکار رقص ای جهول
کار بر قول مصطفی بیکن | ورنه ویران شوی زبیخ و زبن
زانکه او راهبر است و راهنماست | مذنبان را شفیع روز جزاست
دانش گیر همچو قطب الدین | خوشه از گیر خرمنش برچین
هر که او خوشه چین خرمن او | گنج معنی درون گلشن اوست
پادشاها توئی پناه همه | پیش جبار عذر خواه همه
دست من گیر از سر احسان | شاید از لطف تو برم ایمان
چون سر از خاک تیره بردارم | جانب حشرگه گذر آرم
بر دل ریش بنده مرهم نه | یعنی زیر لوای خود جاده
در گرای پاک دین پاک سرشت | همره خود به بر مرا به بهشت

بدانکه چون طفل روح از بستان حقیقت بسر حد واردات غیبی پرورش یابد و بتصرفات تجلیهای انوار مشرف گردد روح از بند تعلقات جسمانی بشری خلاص یابد با سخن خطاب الست بر تکلم گردد بجواب بلی قیام نماید هر که در ملک و ملکوت است برو عرضه دارند تا در هر چه بدیده تحقیق نظر کند اثر حقیقت قرآن مشاهده کند

مادری را دو طفل بود مگر | این یکی مهتر آن دگر کهتر
دوست میداشت هر دو را بسیار | تربیت کرد هر دو را ناچار
شیوه مادری فرو نگذاشت | خورد را لیک دوست تر میداشت
هر دو بودند گرچه فرزندش | بادل و جان خویش پیوندش
هر دو بودند میوه باغش | مرهم ریش سینه داغش
هر دو بودند نور دیده او | هر دو طفلان برگزیده او
مهترش بود عاقل و بالغ | گشته از آب و آتش فارغ
گر بغربت بود و گر بوطن | بود فارغ ز محنتش این زن
جمع کرده دل خود از کارش | بود با طفل خورد بازارش
زانکه او طفل شیرخوارش بود | گاه و بیگاه در کنارش بود
جامه کردی ز بول خویش تباه | دست و پایش شدی ز رنگ سیاه
گاه در آب و آتش افتادی | گاه بر خاک روی بنهادی

گهواره گریه و زاریش — آن شبهای تار بیداریش
گاه از سینه خوش شیر بنوشید — گاه بگریست گاه بخندید

او چو دید چنان همه خواری — آنقدر محنت و دل آزاری
مادر مهربان و را جوید — وز سر مرحمت بدو گوید

من ترا چند کردم از دل و جان — بر سرت گردم و شوم قربان
نهدش در کنار و بنوازد — دهدش شیر و شادمان سازد

روی بر روی او نهد بیشک — بخورد بوسه‌ها از آن طفلک
جامه‌هاش را ز بول پاک کند — پاک رویش ز گرد خاک کند

شفقت بازی کند بدان فرزند — بشود از جمال او خورسند
طفل هر چند بیند آزارا — شفقت مادرش شود بیشا

برود دور یکدم از بر او — درد گیرد ز هجر در سر او
طفل هر چند ناقبول بود — مادر از دیدنش ملول بود

خاصه طفلی که شیرخواره بود — مهر مادر بر او دو باره بود
زین حکایت اسیر عقل است — غمزه بهر گناهکاران است

خاصه با غم مخور که آن دلبر — باشد او مهربان‌تر از مادر
از تو گر جرم می شود حاصل — از تو یکدم نمی شود غافل

از در رحمت ترا جوید — گرد عصیان ز تو فرو شوید
تو ز عصیان اگر گنهکاری — باز غفلت بخود گرفتاری

او نوازد ترا از راه کرم — تا شوی از وصال او خرم
در لهو و لعب شوی مغرور — داردت همچو مادران معذور

چون شوی دور بازت آرد زود — تا شوی از جمال او خوشنود
قاصدی سوی تو روان سازد — با تو از مهر عشق کی بازد

قاصدش جذبه باشد ای قابل — که فرود آید بخانهٔ دل
تا طلبگار او شوی شب و روز — بر خوری زان جمال جان افروز

شفقت او چنین است با دوران — بر خلاف است کار نزدیکان
پرورش شان جفا و درد و غم است — قوت ایشان بلا دمبدم است

هر دم از امتحان جگرشان خون — غم و اندوه شان ز حد بیرون
نیست شان روی آنکه برگردند — هرچه آید نهاده اند گردن

ای بشفقت تو صد چو مادرها — جرم ما پوش لطف خود بنما
ای تو بخشندهٔ قلیل و کثیر — شیر از طفل روح باز مگیر

پرورش ده ز خوان انعامش — می شفقت بریز در کامش
تا شود مست و پرده در گردد — از جمال تو بهره ور گردد

بخود از بیخودی به پیش آید — باز گردد باصل خویش آید
مستحق خطاب یار شود — نفس بد کیش را سوار شود

عشق با او چنان در آمیزد — که دوئی از میانه برخیزد
نظرش هر کجا فتد ناچار — اثری بیند از رخ دلدار

گم شود مرد در تجلی حق — که نماند از و اثر مطلق
گویدش آفریدگارم من — بندهٔ تو و کردگارم من

او چو لبیک با صواب دهد — بلسان بلی جواب دهد
عاشق و مست همچو پروانه — سوزد از شمع وصل جانانه

تا از آن سوختن چو بگدازد — دیده بر روی یار اندازد
دیده روشن کند بدان رخسار — فارغ از بود شکوه آثار

در بیان آنکه هر که کسی را دوست دارد بلکه هر چه تعلق بوی دارد دوست دارد پس هر که را دوست دارند باید که او مشغولی نماید از خلق بگریزد و در پناه ذکر گریزد تا ذکر دوست را بدوستان

پسری بود نام او لقمان — بود یکتا بحسن در دوران
سرو قدش نهال باغ بهشت — حسن جانان بعین جنس سرشت
چهره اش همچو مه درخشان بود — از شعاعش جهان افشان بود
زلف بر گرد روی همچو حبش — چون شب و روز روشن لمعه و بیغش
دهن تنگ و چو حلقه زر — لب لعلش مثال تنگ شکر
در تکلم بخنده های شیرین — شورش او گرفته روی زمین
هر که نامش شنید رویش دید — رخش همت بسوی او کشید
یک رهی میگذشت در بازار — دید اعرابیی ورا یکبار
در شب و روز بیقرارش شد — فارغ از شهر و از دیارش شد
بر سر کوی او گرفت مقام — ناله میکرد از سحر تا شام
بس که شبها گریست از سر دل — تن او شد ضعیف و رنگش زرد
بس که شد بیقرار و بی آرام — نام او ورد خویش ساخت مدام
در همه وقت گفت لقمانم — مرهم ریش و راحت جانم
با کسی چون نشست بر میخواست — برد نام حبیب بیکم و کاست
دیگران چون بهم سخن گفتی — بیدلی کردی و پر آشفتی
که شمایان اگر ز انسانید — نام لقمان چرا نمیدانید
نام او همچو مشک می بوید — بشنود هر که نام او گوید
مشک را آنقدر که جنبانند — بوی آن در مشام خود یابند
تا بروزی که در جهان می بود — نام لقمانش بود گفت و شنود
وقت جان دادن دم آخر — نام لقمانش بود در خاطر
بود با یار خویش چون می مرد — گفت لقمان و جان بحق بسپرد
داد در عشق یار خود جان را — تا لحد برد نام لقمان را
ای تو به از هزار لقمانم — مهر تو باد در دل جانم
بر سر کوی تو مقام منست — نام تو ورد صبح و شام منست
نام پاک تو داستان دارم — گاه بیگاه ورد جان دارم
هر که بی نام تو زند دم خویش — زود خواهم که رانمش از پیش
رشکم آید که غیر نام تو آن — گذرد بر زبان هر انسان
بر سر کوی تست منزل من — مهر سودای تست در دل من
از تو میخواهم ای خدای جهان — که ترا خوانم آشکار و نهان
روز عمر مرا چو آید شب — جان شیرین چو آیدم بر لب
نه بهم دیده بر هم ای دلبر — تا نیابی دران دمم بنظر
بلکه خود جان ستانی از بنده — تا شوم از وصالت از زنده
هر کسی با کسی سری دارد — مهر سودای دیگری دارد
در سر من همین هوای تو است — آرزوی دلم لقای تو است
در هوای تو چون دهم جان را — نشکنم نیز عهد و پیمان را
هر گیاهی که از گلم روید — ذکر تو گوید و ترا جوید
هر کسی را چو دل شود روشن — شنود از گور الله الله من
نیست بی مرگ چون امید وصال — تا نمیری لقای نیست حلال
همچنان مرگ کز جهان بروی — یا بظاهر تو از میان بروی
رو بباطن تیغ خویش را میران — تا شوی بر جمال او نگران
هر که از خویش مرد زنده دل است — با دل آرام خویش متصل است
تا نگردی بدلبری همدم — مزن از عشقبازی خود دم
ورنه فی اهل زرقی و خامی — نا تمامی و نی سر انجامی
نا تمامی نشان دوری تست — دوری تو نشان کوری تست

در بیان آنکه نفس اماره امیر قالب انسانست که ان النفس لاماره بالسوء یعنی

بغایت فرمان ده و فرمان داننده است و تا نفس سر بر خط فرمان بندگی حق نه نهد و مامور شرع شریف نشود از آزار کی خلاص نیابد و بصفت مطمئنگی مشرف نگردد

شد جوانی بخدمت پیری — پیر روشن دلی بتدبیری
شاه بازی بلند پروازی — با دل آرام خویش دمسازی
صوفی با صفای پاک نهاد — در ره فقر خویش با ارشاد
از تجلی ذات سبحانی — چهره اش گشته بود نورانی
دید از دور هر که دیدارش — محو گشتی ز نور رخسارش
وحشش از بار این جهان رستی — بر فشاندی از این جهان دستی
گفت با او جوان که ای دانا — دست من گیر از برای خدا
مدتی بوده ام ترا طالب — توبه ام ده که می شوم تائب
پیر گفتش که کار درویشی — سر بسر محنت است و دلریشی
قابلی باید از دو کون آزاد — تا درین ره رسد مگر بمراد
کار هر بوالفضول غافل نیست — کار نازک دلان و جاهل نیست
صعوه را نیست قوت شهباز — هر گدای کجا بود جانباز
هر که را عزم راه گشت درست — دست از جان خود بباید شست
تا نشوید کسی ز جان دستش — نیست با اصل خویش پیوستش
گر درین کار ارادتی داری — یا برین در سعادتی داری
با تو گویم که چیست تدبیرت — تا مریدم شوی و من پیرت
کفش دوزیست در فلان دوکان — میکند کفش مردمان الوان
کفش خود را بدو بده برگو — تا کند پاره دوزی نیکو
چون بدوزد ز دست او بستان — بر سرش زن که پاره گردد آن
او چو خوبی کند تو زشتی کن — او چو نرمی کند درشتی کن
او چو خندد تو گریه اش فرمای — گره از ابروان خود بگشای
دو سه مشتی بزن ورا بر سر — در نگر تا ورا کجاست مقر
هر چه بینی از او کم آموزی — شمع ایمان خود برافروزی
ور نیاری تو طاقت و تابش — در نهادت نباشد اسبابش
روی در وادی دگر بنمود — تا نگردی تو مرتد و نابود
رفت درویش سوی دوکانش — تیز کرده بکینه سوهانش
گفت با او که کفش کهنه من — زود بر دوز خوب ای ره فن
کفش او برگرفت کرد الوان — هم بدستور و رسم کفشگران
آن جوان چون درست کفشش دید — از سر کبر و کینه پر درید
بر سرش زد که مردک رسوا — دستهای تو هر دو شل بادا
آن هنرور ز جای خود برجست — بر سر سینه اش نهاده دو دست
عذر میخواست او ز روی نیاز — که ازین بهترک بدوزم باز
بار دیگر بدوخت کفشش را — باز با وی فتاد در غوغا
پاره پاره نمود در بر پیش — که ببیند باز کفشگر ریش
بر سرش زد طمانچه محکم — زان ستم کفشگر نمیزد دم
گفت با او که من ترا بنده — هستم از کار خویش شرمنده
دستکت درد کرد من خجلم — چه نکو باشد ار کنی بحلم
تا ازین بار بهتر از هر بار — کفش تو دوزم ای نکو کردار
چون جوان آن شکیب نفس بدید — از بر کفشگر روان گردید
رفت نزدیک شیخ گفت ای پیر — ای تو در راه فقر نیک ضمیر
آنچه دیدم از آن فرشته نهاد — طاقتم نیست کاورم بیاد
آنچه دیدم نبود حد بشر — بیگمان او فرشته بود مگر

یا یکی از مقربان حضرت / اندرین عصر خویشتن یکتاست
آن کسی که نفس وی برابود / راست نیاید به بیان گفت و شنود

طاقتم نیست ای عزیز جهان / حال خود از تو چون کنم پنهان
آنچه دیدم از آن حمید خصال / ندهد دل که گویمت الحال

اندرین کار نیست دعوایم / با سگ نفس بر نمی آیم
نیست ممکن که من بد شوم / یا درین راه اهل دید شوم

طاقتم نیست تا شوم درویش / میروم در پی اراده خویش
هر که خواهد شود خدای پرست / باید اول ز جان بشوید دست

شکر نفس را کشد بتمام / تا کند در حریم یار مقام
بر سر نفس هر که پای نهاد / چشم معنی بروی یار کشاد

نیست در باطن تو درد طلب / چشم تو باز نیست در دل شب
نخلیده بپای تو خاری / همت دون نمیکند کاری

پشت تو خم شده ز بار گران / مانده در خلا مثال خران
تو بتنهای خویش در بندی / طالب مال و جاه و فرزندی

هر اسباب و مال و جاه ترا / هست آن یک بیک اله ترا
این همه فکرهای دمبدم است / وین همه حرصهای بیش و کم است

در تو ماموره نص قرآنی / همه معبود تست تا دانی
دست در طور تجرید بازن / خیمه بالای عرش اعلا زن

چشم همت ازین جهان بردوز / هستی خویش را تمام بسوز
پای بر فرق هر چه داری نه / دل بپرداز محبت که و مه

دل ز لذات اینجهان برگیر / سوی دلدار رفتن از سر گیر
سعی کن تا شوی اهل الیقین / آشنا شو مباش و چنین

جانب یار خویشتن بخرام / در حریم وصال گیر آرام
تا بکی دور بیوفا باشی / وز دلارام خود جدا باشی

سعی کن یک نفس بگیر قرار / زنگ هستی ز جان خود بردار
آئینه دار یار جانی باش / در تجلی ذات فانی باش

پرتو از جمال آن دلبر / بهتر از تاج خسروان بر سر
ای خوش آندم که یار بنوازد / پرده از چهره دور اندازد

بیدلان چهره و را بینند / گلی از وصل باغ او چینند
همچو بلبل شوند نعره زنان / فانی از خود بوصل او نگران

این بود مدعای عاشق زار / که ببیند جمال حضرت یار
کردگارا کریم لم یزلی / بصفات و بذات بی بدلی

همه را از کرم تو ای معبود / برسان بر مقام اهل شهود
تا همه جان خویشتن بدهند / همه از هستی وجود رهند

هر که او از وجود خود نرهید / چهره جانفزای یار ندید
زانکه هر جا که عقده ایست به پیش / بند او جان تست ای درویش

قطب دین وار گر ز خود برهی / جان خود صد هزار بار دهی

در بیان آنکه یا جان هر که عشق حقیقی در آمیخته عاقبت از سر دار خون او ریخته

بشنوای دل حکایتی زیبا / تا بگویم به بهترین ادا
سخن چند با تو گویم باز / هر کسی نیست آنکه محرم راز

بود منصور مرد آگاهی / جانب دوست برده بدراهی
یک نهی بحر جانش شور آورد / عشق لشکر کشید زور آورد

صبرش از دل ربود هوش از سر / عشق انداخت هر دو را بدر
ملک جانش ز غیر خالی شد / همچو دیوانه لاابالی شد

ز آتش جذبه درکشاکش یار — از حرارت دمی نداشت قرار
گفتش وزی بد پند و فریاد — گفتش خود را به پیش او بنهاد
من خدایم بذات حق بیچون — نیست حق از نهادن بیرون
گفتش گرچه شنید این تخنیش — چون او جوش کرد در بدنش
چون درین قصه ماجرا کردند — همه بر کشتنش رضا کردند
گفت شان ترک گفتگو آرید — زود او را به پیش من خوانید
زود او را بمجلس آوردند — علما جملگی غلو کردند
او بذات صفات خود یکتاست — تو انا الحق مگو که عین خطاست
گفت منصور من نیم بمیان — اوست کو خود نشسته در دل و جان
او زده در درون جان خرگاه — خود انا الحق زند مرا چه گناه
با دل ریش سر حق دانش — بردند آخر بسوی زندانش
جملهٔ عالمان ظاهر بین — خط نوشتند و کرد نقش نگین
بردند آن خط زروی کینه و کید — نزد یک اهل دل که داد رقید
گفت در باطنش نشسته خدا — لیک در شرع کشتنش اولا
دست بر سر نهاد و زار گریست — گفت در معنی اش چه گویم چیست
قطره اش گم شده است در دریا — ملک جانش گرفت ذات خدا
از میان رفته نیست آثارش — متکلم شده است دلدارش
رفته خود از میان و در کار است — بلسان خدا بگفتار است
اهل انکار جور میکردند — تا به نزدیک دارش آوردند
که ترا پیشه است ای دلدار — که زنی عاشقانت را بردار
زدن او را بدار آخر کار — گردنش سرفراز بر سر دار
رفت بالای دار چابک و چست — روی از خون خویشتن می شست
دم نمیزد و هیچ چون چیرا — جان شیرین بلب رسید ورا

بیخبر در محله و بازار — در تجلی ذات حضرت یار
که بیا هرچه گوییت آن کن — زود گفتش خدای او ان کن
من خدا بوده ام ز روز الست — هر دو عالم صفات ذات منست
پیش قضات اهل شهر دوید — کرد با خاص و عام گفت و شنید
تا بجای رسید گفت و شنید — حاکم شهر را خبر گردید
تا ببینم که او چه میگوید — و اندرین خود چه مدعا جوید
همچنان بود او انا الحق گوی — همه گفتند تو هو الحق گوی
توبه کن زین حدیث هیچ مگوی — ورنه از جان خویش دست بشوی
ملک جانم تمام ذات خداست — قطرهٔ من به بحر ناپیداست
علما نے شمار بنشستند — کمر کین بخون او بستند
بود سالی تمام در زندان — بیخبر از عبارتش رندان
که چنین مرد کشتنی باشد — کشتنی نی که سوختنی باشد
اهل دل چون نوشته از دید — آه گرم از میان جان بکشید
ظاهر شرع این چنین باشد — زد انا الحق سزاش این باشد
راست میگوید این سخن الحق — نیست منصور در میان مطلق
در میان کی حسین منصور است — گر انا الحق زد است معذور است
او ز هستی خود جدا مانده — ما و من رفته و خدا مانده
حکم کرد او بکشتنش ناچار — کرد او را روان بجانب دار
چون ببالای دار بنگریست — چشم بر هم نهاد و زار گریست
ناگهان تا بکی در آمیزے — از سر دار خون او ریزے
چون ببالای دار منزل کرد — خاک میدان بخون خود گل کرد
با دل خون فشان و چهره زرد — سرخ روئی بخون خود میکرد
که بناگاه در خروش آمد — بحر جانش چنان بجوش آمد

گلستان در تحیر افتادند
لب بگفت و شنید بگشادند

گفت از قتل خود نمی ترسم
بود در سر همیشه این هوسم

من ز شیب و فراز بد آگاه
سوی پستش عمداً نکرد دیده نگاه

سرکشان روز شد چنان بالا
هست امروز این چنین والا

هرکه او جانب دگر نگریست
این دم از دار او فرو نگریست

تا نگوید که نگردد باز
نشود با کسی دگر دمساز

آه زین وادی که بی پایانست
صد چو منصور اندرو حیرانست

آه زین بحر بی کناره عشق
وین همه فتنه در خزانه عشق

هرکه را مار عشق او بگزید
جان شیرین بداد و گشت شهید

ای خوش آن شیوه دلارامی
که چنین پخته میکند خامی

نیست عاشق کسی که جان طلبد
وز چنین کشتنی امان طلبد

زانکه عشاق جان نثار کنند
سرخروئی به تیغ یار کنند

کار ایشان بغیر وا مگذار
در امان و زبان خودشان دار

گرچه و میکند چنین فریاد
چون کسی داد داد نخواهد داد

لیک یاد آمدم که یک روزی
بود بالای بام یک ماهی

ناگهان چشم من برو افتاد
این دم آن حال آمدم با یاد

این سزاوار دیده گریان
کو شده جانب دگر نگران

رسم معشوق فتنه و نازست
چشم او سوی عاشقان بازست

ور بغیرش دمی برآمیزد
در زمان خون او همی ریزد

آه زین وادی که خونخوارست
که نهایت درا سزاوارست

ریخته خون عاشقان بسیار
که یکی زان نیامده بکنار

ای خوش آنکس که کشته یارست
هرکه او کشته مرد دارست

تعب دین جان و آن باز
تا شوی با نگار خود دمساز

رایگان نیست وصل آن دلبر
جان بده تا در آیدت بنظر

یارب از لطف بی نهایت خویش
همه را دار در حمایت خویش

تا به پیوند جمله نو بیتین
خالی از مکر و کید دیو لعین

حکایت دختر پادشاه و عاشق شدن او بر گدائی و بوصالش رسانیدن

بود گل چهرهٔ پری پیکر
دختری خوش لقای خوش منظر

بود یکتا بحسن در آفاق
همه صاحب دلان بدو مشتاق

سر برون کرده بود از منظر
نوجوانی بدید آن دختر

رفت از دل قرار و آرامش
تا مگر مرغ او شود رامش

از غمش گاه روی بر زانو
گه بدیوار غم نهادی رو

گاه در خاک خون همی غلطید
روی بر خاک راه می مالید

دید از دور روی همچو مهت
کاشکی خاک بودمی برهت

راز با دایه در میان آورد
غم دل را با او بیان میکرد

سر برون کردم از در منظر
خوبروئی در آمدم بنظر

وصف حسنش برون ز قیل و قال
ماه رخسار او بر اوج کمال

نوبتی بهر دلربائی خویش
تا بدام آورد یکی درویش

عاشقش شد که دید رویش را
درد خود ساخت گفتگویش را

یکدم از فکر او قرار نداشت
سر و سامان هیچ کار نداشت

گاه با خود سخن همی گفتی
که به مژگان گهر همی سفتی

یعنی چون خاک گشتم از غم تو
از گلم سر زن ای گل خوشبو

عاقبت کار او چو رفت از دست
شیشه نام و ننگ خود بشکست

که عجب حال مشکلی دارم
پرده از سر خویش بردارم

تا بسویش فگنده ام نظری
دگر از خود ندیده ام اثری

فت دایه که ای پری پیکر   اندرین باب غم مخور دیگر
راحتیش میکنیم بمکر و لبهن   کار او شد دگر العهده من
فت دایه بخانه اش اکسیر   برو پیدا نما ازان دختر
گفت برخیز طالعت رو داد   در دولت بروی تو بکشاد
ختری دارم از پری بهتر   نیست چون او ز آدمی دیگر
همه خوبان فروغ روی که اند   بادشاهان گدای کوی وی اند
یچ گوشش صدای او نشنید   هرکه او را ندید هیچ ندید
عشقبازی بدو توان کردن   با جمالش بسر توان کردن
اه رخسار او بر اوج کمال   فارغست در پریدن از پر و بال
هرکه بیند چو او گل اندامی   دگر او را نماند آرامی
ل رویش همیشه خندانست   بلکه عالم از و گلستانست
بسکه تعریف کرد از سر رفق   کرد نادیده بر دلش عشق
رفت همراه او چو گامی چند   تا شود از جمال او خورسند
عاشقی دید بر سر راهش   کرد از رفتن خود آگاهش
فت برگرد و بخانهٔ خویش   دل خود را مکن ازین غم ریش
دیدنی نیست روی آن دلبر   از سر این خیال کج بگذر
این سخن را چو آن جوان بشنید   در بماندم ز راه برگردید
رفت دایه بخانهٔ دختر   گفت احوال آن جوان یکسر
گفت دختر که علم را آتش زد   تیر خذلان بیک نگاهش زد
برو این بار ده بگوشش گوی   وا مشو زود زود از سر او
که دگر ناز و عشوه بگذار   پیش ازین دیگرم مده آزار
بادشاهان گدای کوی من اند   همه در آرزوی روی من اند
از میان همه ترا خواهم   وز همه دوستر ترا دارم
رفت دایه بدان خجسته مقام   باز پهلوی او گرفت آرام
بسکه افسانه بر سر او خواند   ور سر و پای سخن بسر آمد
آنچنان شوق بجهد از جایش   که ندانست سر ز پا پاش
ردی در راه وصل او چو نهاد   تا کشش عاقلی دو چار افتاد
گفتش ای مرد از کجائی تو   غرض تو چیست زین سفر برگو
گفت برگویم ای برادر راست   گر بگویم دروغ عین خطاست
عاشقم بر جمال مه روی   که ندیدم میان از و موی
باز جای که دختر شاه است   ور گدا تا بشه بسی راه است
گفت برگرد ای خیال اندیش   رحم کن بر دل رسیده خویش
سند شه کجا و تو ز کجا   لایق چون توئی بود بر پا
باز برگشت عاشق بیدل   کرد در جای اولین منزل
رفت دایه بقصر آن دختر   باز احوال گفت سرتاسر
گفت دختر کزین نباشد غم   بگذر زین حجاب بشکنم
عشق باید که سر زند ز دلش   نفس باید حجاب بگسلش
هر کجا عشق سر زند ناچار   نگذارد ز علم و عقل آثار
بار دیگر برو بمنزل او   تا کنم حل جمله مشکل او
هم ازینجا جمال بنمایم   تا از قیل و قال برآیم
مهر خود در دلش روان فکنم   هستی از باطنش برون فکنم
چون ببیند جمال من عیان   پای از سر کند شتاب کنان
بنود دلش بهوای من آرام   تا نه اند ز خود دهد اعلام
عشق در باطنش چو جا گیرد   ترک سودای ما سوا گیرد
عشق با جان هرکه آمیزد   او بمطلوب خود در آمیزد
رفت دایه روان بمنزل او   تا کند حل تمام مشکل او

آمد و بر روی قصر نشست   وان جوان را گرفت بر سر دست
آن جوان دید پرتوی از روی   در زمان رفت عقلش از ره وی
رفت از هوش چون بهوش آمد   از همه گفتگو خموش آمد
دعوی از سر نهاد و گفت شنود   گشت در راه او بجد بیهود
هر زمان منزلی دگر طی کرد   همچو مجنون که روی در حی کرد
جگر از عشق لیلیش خون شد   نام او قیس بود مجنون شد
چون بنزدیک قصر شاه رسید   در در ایوان و بارگاهش دید
لرزه از شوق بر دلش افتاد   این دگر باره شکلش افتاد
دید دختر که کار او شد بند   عقبه از راه او برون افگند
بار دیگر جمال خود بنمود   نقد هستی تمام از و بربود
محو شد در جمال آن دلبر   فانی از خویشتن شده یکسر
دایه او را نهاد سر بر دوش   همچنان بود آن جوان مدهوش
نقد هستی تمام داد بباد   آن جوان را درون قصر نهاد
روح از ملک تن برون رفته   بمقام خودش درون رفته
آمد آن دلربا بگرد سرش   تا دهد از وصال خود خبرش
در جمالش نظر کنان می بود   همچنان مرده آن جوان می بود
آری اینست کار عاشق زار   که دهد جان بخدمت دلدار
تحفه عاشقان چنین باشد   جان عاشق در آستین باشد
جان بوصل نگار ازان نیست   گر بری تحفه به از جان نیست
هر کرا جان خود عزیز بود   در ره عشق بے تمیز بود
جان و جانان بهم نباید راست   هر کجا جان بود وصال کجاست
مرگ باشد حیات اهل شهود   وان نشانی ز وصل دلبر بود
گشت القصه آنجوان زنده   شد چو با وصل یار ارزنده
زنده شد از عنایت نظرش   شد یقین از وصال و خبرش
دید حسنی چنانکه مے باید   یافت ذوقی چنانکه مے شاید
همگی محض آن جمال شده   وصل دلبر برو حلال شده
همچو آئینه بود آن عاشق   وصل دلدار خویش را لایق
بلکه دلبر تمام آئینه بود   وصل دلبر دران معاینه بود
هر دو آئینه در برابر هم   هر دو یک جنس بود از سر هم
قطره آب چون بدریا شد   قطره نبود چو محض دریا شد
هیچ کس را چنین وصالی نیست   که بپایان آن زوالی نیست
هر کرا اینچنین وصال بود   عشق بازی برو حلال بود
پیش ازین گفتنم خطا باشد   این هم از لطف کبریا باشد
آه زین دوری و گران جانی   آه زین غفلت و پریشانی
آه زین عقبها که در ره ماست   آه زین منزلی که ناپیداست
دوستی گر نباشد از بر تو   کے کسے ره برد بمنزل تو
گر نباشد عطای تو رهبر   کے کسے ره برد ز خود و خطر
گر بطاعت کسے شود مغرور   همچو شیطان شود ز رحمت دور
ور بعصیان خود فرو بیند   کار خود سر بسر نکو بیند
ای بسا گمرهان که راه دهی   در پناه خودت پناه دهی
در بخوانی زهی سعادت ما   مس قلبی همی شود کیمیا
ور برانی چو کافران ز درت   دور مانیم جمله از نظرت
گر کنی جور ور کنی احسان   همه هستیم بنده فرمان
نا امید از درت نباشد کس   چاره کار ما تو دانی بس
هر که غیر از تو اش طلب باشد   در ره صدق بے ادب باشد
ای طلبگار وصل تو همه کس   نه همین من سر تو دارم و بس

همه ذرات گشته سرگردان   همه خورشید وصل جویان

دیدن دختر جوانی و عاشق شدن از افراط محبت در کوچه بازار گردیدن و همه عالم را عدم پنداشتن

دختری بود عاشق پسری   خود نبودش بغیر زان هنری
دختری نازک پری رخسار   بود در خجلت از رخش گلزار
سرو قدش براستی یکتا   ماه رخسار او براوج علا
در لطافت مثال حور بهشت   بلکه حوران برابر او زشت
آنچنان عشق دلبرش بگزید   که ز بد و نیک خویش باز رهید
هر کجا بود در خیالش بود   روز و شب طالب وصالش بود
بود یک ره نشسته در خانه   در ربودش خیال جانانه
گشت از خویش بیخبر دختر   رفت بیرون ز خانه بی چادر
میگذشت او بکوچه و بازار   در هوای وصال آن دلدار
تا ببیند مگر براه گذر   چهره جان فزای آن دلبر
روی خود را گشاده داشت براه   وز خلایق نداشت هیچ اکراه
همگی محو بود در رخ یار   بیخبر از محله و بازار
داشت همسایه ز اهل الیقین   مقتدای بزرگ دین متین
یافته عالمی از و رونق   انجمی آن حبیب حضرت حق
میگذشت او بکوچه و بازار   ناگهان کرد دخترش دیدار
گفتش ای بیخبر چه حالست این   که ترا سربسر وبال است این
چون ترا نیست موزه و چادر   وز تو غافل چرا شده مادر
سر و پایت برهنه چون باشد   کین همه شیوه جنون باشد
نیست در باطنت حیا و شرم   سر موی بدیدنت آزرم
درگذر زین خیال ای بدکیش   باز گرد و برو بخانه خویش
زانکه این طرح و وضع عاقل نیست   هیچ در عقل و فهم داخل نیست
دخترش گفت ای حمیده خصال   زین تکلم بوی نیست هیچ وبال
عاشقم بر جمال یک پسری   زان ندارم ز حال خود خبری
گر بکوچه و گر ببازارم   نیست با هیچ کس دگر کارم
آنچنان محو آن لقایم من   که ندانم کیم کجایم من
آنچنان رفته پای من بکوی   که ندارم خبر ز خویش جوی
آنچنان رفته جمال وی ام   که ندانم بروم یا بری ام
آنچنان دل بوده است از من   که ندارد دلم خبر از تن
آنچنان فانیم بآن دلبر   که نمانده ز عقل و هوش اثر
آنچنان عشق من شده محکم   که همه وقت بادی ام همدم
آنچنانم روان بکوی پسر   که ندانم بپا روم یا سر
آنچنان عقل و هوش من بربود   که نمانده اثر ز بود و وجود
آنچنان صبر من ربوده تمام   که مرا نیست یک نفس آرام
بی قرارم ز عشق آن دلبر   از غمش دست میزنم بر سر
گر ببازار گر بکویم من   با جمالش چو رو بروم من
در همه حال همزمان ویم   هر کجا هست همعنان ویم
عقل و هوشم ببرد از خاطر   هر کجا میروم بود حاضر
گر بخانه و گر ببازارم   گر خموشم و گر بگفتارم
خود همه دوست من نیم بمیان   از وجودم نمانده نام و نشان
گر بدیوار و گر بدر نگرم   چهره او عیانست در نظرم
آنچنان جای کرده در دل و جان   که ندارم خبر از این و از آن
غم او شادی جهانم بس   مهر او در درون جانم بس

عاشق و زار مبتلای وهم   هر سر کوچه بلای وهم
من که در عشق عاشق زارم   روز و شب حالت چنین دارم
تو که در دل غم خدا داری   بی سر و سامان ز من چه داری
تو که گویند ذوق حق داری   چون من اینچنین نطوع ازی
جای تو بهشت کوچه بازار   گر تو باشی ز عشق برخوردار
کی که من ناقص سخن گویی   عیب من با کسی دگر جویی
مرد عاشق ز خود رها باید   از وجود خودش فنا باید
عاشقان را فسانه دگر است   هر نفس شان فسانه دگر است
همه اندیشه خدا دارند   بی سر و سامان کس کجا دارند
این سخنها چو شیخ از ان شنید   در جوابش سکوت را ورزید
لب فرو بست از همه گفتار   گشت خواهش و رفت از بازار
ای لبسا تربیت که زان یافت   همگی روی از جهان برتافت
هر که باشد ز عشق برخوردار   هر دمش تربیت بود در کار
تربیت اهل درد را باید   درد را تربیت شفا باید
ای غمت مایه همه شادی   بندگی تو به ز آزادی
هر که در کوی تو قدم زده است   بجفا و الم علم شده است
قطب الدین خاصه ز غمت رنجور   در جفا و الم شده مشهور

رمزی در تعریف آنکه پیر کامل حقیقت بین می باید تا مرید صادق بواسطه او بمراد تواند رسید بدولت حق الیقین مشرف تواند شد

کردگارا بخویشتن راهم ده   در پناه خودت پناهم ده
رو بسر منزل یقینم کن   همه ره روان قرینم کن
مرغ دل را بود که رام کنم   توسن نفس را لجام کنم
مانده ام دور از گران جانی   نیست رسیمم بغیر نادانی
دانش و فضل و هدایت نیست   گر هدایت کنی عنایت نیست
تا بخوانم بفضل تو سبقی   و ز گلستان حسن تو ورقی
جان فزاید ز شوق خواندن او   شاد گردد دلم ز دیدن او
نیست هر دل بغیر زین بوهم   همتم هست نیست دسترسم
تو بلندی و دست ما کوتاه   ره نیابد گدا بمنظر شاه
هم بگر لطف تو شود یاور   ره روان را بخود شود رهبر
خوار و زار و اسیر حیرانم   و ز همه کرده ها پشیمانم
پرده از پیش دیده ام بردار   دگرم دور اینچنین مگذار
بیکس و کوی مانده ام تنها   در غریبی فتاده ام از پا
روز عمر مرا چو شب آید   جان شیرین من بلب آید
توشه راه من کنی همراه   گفتن لا اله الا الله
جان من چون شود جدا از بند   رگ جان مرا بخود پیوند
زین غم آباد چون شوم بیرون   در روم من بگور تیره درون
نیک و بد هر چه کرده ام حاصل   همه همره برم دران منزل
هر چه باشد مرا ز خیر و ز شر   هست بر صورتش بگیر دیگر
نور طاعت اگر بود همراه   یا بود نور ذکر الا الله
نور آن در برم شود چو شمع   گور تاریک را کند روشن
مونس خاک نور اعمال است   و ان تجلی حسن افعال است
گر نباشد ثواب بیش از بیش   از خجالت سری فتد در پیش
صورت زشت رو سیاه آمد   غافلان را همین اله آمد
مشو ای مرد و ز از خدا غافل   تا خدا گوئی اندر ان منزل

صفت هر چه با تو خود کرده روی بنماید از پس پرده
عیب خود را همه عیان بینی یا همه سود یا زیان بینی
در جهان عیب خویش پیدا کن در همین روزگار غوغا کن
عاقل آنست که عیب خود بیند نیکوی را جدا کند از بد
مکن عیب هیچکس دیگر عیب خود را و درو بیش نظر
سر بجیب خویش درون آرد هر چه بد باشد آن برون آرد
ملک در ظاهرش کند تعمیر نکند یک زمان دران تقصیر
ای که خواهی ز غم خلاص شوی همدم رهروان خاص شوی
پیر از بهر خود بدست آور هستی خویش را شکست آور
تا ترا علم دین بیاموزد شمع ایمان تو برافروزد
چشم دیدت اگر شود روشن تو ز بینی و حسن او گلشن
گر کنی کار در زمین دلت حسن او سر زند ز آب و گلت
متوجه بدان جمال شوی اوست خورشید تو هلال شوی
نه ز خورشید فیض بس گیرد چون شود دور زود سیه گردد
تو چو نقشی و او چو آئینه هر چه بینی خودی معاینه
پیش او هر که رخت خویش کشید گر بد و نیک دید از خود دید
پیر باید که کار کرده بود با دل زنده نفس مرده بود
پیر باید که از نهایت راه باشد او با خبر بفضل اله
بصفتهای حق بود موصوف نور ز آئینه را شده مکشوف
نیست دیگر میان او ز خدا گر به بینی تو اوحوی گویا
آنچنان پیر گیر ای درویش که بود سال عمرش از تو بیش
پیر باید که مرد راه بود فانی از خویش و اله بود
آنچنان کز سخن دلیر بود نفس او پهلوان چو شیر بود
همه باشد دروغ گفته وی یکی از روم دیگری از ری
پیر باید رحیم دل باشد با بد و نیک معتدل باشد
نه چنان کز طمع به نزد کسان بعصا و ردا شود مهمان
پیر باید که در تصرف حق نه زند دم ز خویشتن مطلق
نه چنان کز دروغ گفتن خویش از غلط نام خود نهد درویش
پیر باید که راه بر باشد فارغ از نفع و از ضرر باشد
نه چنان کز کدورت بسیار ملک جانش سیه بود چون غار
پیر باید صفای بین باشد نور اسرارش از جبین باشد
نه چنان پیر کز طمع هر دم روزگار خودش کند برهم
پیر باید که در ره توحید ظاهر و باطنش بود تجرید
نه چنان پیر کز خدا دوراست بنماز و بروزه مغرور است
پیر باید که کار او یکسر راست باشد بقول پیغمبر
هر که او رهبری چنین یابد باید از خلق روی بر تابد
فارغ از خلق طعنه اغیار یک جهته روی آورد در کار
یارب از لطف خود دری بگشای گمرهان را تمام راه نمای
لطف خود یار یاور همه کن نخل هستی بکن ز بیخ و ز بن

در بیان آنکه چشم احول یکی را دو می بیند و دیده کامل جز یکی نه بیند

مجمع مردمان نیکو خوی جمع بودند بر لب جوی
گل و سنبل دمیده بود آنجا همه بهر نظاره استن پا
همه خوش طبع و زیرک و عاقل همه با هم بگفتگو خوش دل
احولی در میان ایشان بود که بچشمش دو کس چهار نمود

هر که جاهل گرده بد در این گلشن ‌ ‌ هرزه گشت به همه روشن
همه گفتند احولی است مرد ‌ ‌ او حدیث کسی قبول نکرد
هر گدایی که هم زبان گشتند ‌ ‌ پیش احول دو تن عیان گشتند
پیرهن چاک کرد نادان این ‌ ‌ که چرا هم زبان دو اند من
مرد دانا چو این سخن بشنید ‌ ‌ در جمالش نظر کنان خندید
گفت من یک تنم دگر کس نیست ‌ ‌ خود نخواه خودی ترا بس نیست
گفت میگوی یک سخن شنوم ‌ ‌ لیک در چشم خود دو تن بینم
ناگهان مرغکی فرود آمد ‌ ‌ زانشناسش کناره جو آمد
گفت احول دو مرغ تا بینید ‌ ‌ چند درین باب مدعی شوید
گر بود چشم احولم بر کار ‌ ‌ این دو مرغک چرا نه بینم چار
همه گفتند این احولی است ‌ ‌ این سخن هم نشانه اویست
اوست یکتا بچشم اهل خرد ‌ ‌ چشم احول یکی دو می بیند
چشم تو احول است نابینا ‌ ‌ گوش جانت کر است ناشنوا
کار خود در بطبع وا مگذار ‌ ‌ عقل خود را تو دخل در نهار
سعی کن زود تر درین کشور ‌ ‌ بهر خود دیده بدست آور
چون ترا نیست دیدهٔ حق بین ‌ ‌ پیر گیر و به بین بعین یقین
تا شوی آشنای بحر عمیق ‌ ‌ واسطه اوست در ره تحقیق
خدمتش را بصدق حاضر باش ‌ ‌ دایما پاسبان خاطر باش
ربط قلبت چنان همی باید ‌ ‌ که سر مو دران نه گنجاید
چون شوی بر خدای خود عاشق ‌ ‌ میشوی دیدن ورا لایق
صورتش را بیار پیش نظر ‌ ‌ وارهان خویش را ز خوف خطر
تو چو کامی اگر شوی آزاد ‌ ‌ همه هستی تو دهد بر باد
چشم دیدت شود منور زو ‌ ‌ بلکه اقلیم زان معطر زو
ملک حیوان شود از و ویران ‌ ‌ مرغ دل را همون کند طیران
در توجه مباش از و غافل ‌ ‌ دار احضار او بیک منزل
نیست چارهٔ ز خدمت او ‌ ‌ باخبر باش از فضیلت او
هر که او بی دلیل راه رود ‌ ‌ عاقبت سرنگون بچاه رود
هیچکس خود بخود بهره و نیست ‌ ‌ زود در راه کس چو رهبر نیست
سخنم گوش کن اگر مردی ‌ ‌ تا بکی راه هرزه میگردی
هر که را در دلست گفته من ‌ ‌ پیش او هست آب در هاون
درد باید که دامنت گیرد ‌ ‌ آتش او بجز منت گیرد
گوش هر کس که پند نه پذیرد ‌ ‌ آخر اندر جهالتش میرد
دل هر کور جهل تاریک ست ‌ ‌ پیش او این چو موی باریک ست
سر و سامان این کجا دارد ‌ ‌ ردی خود زین حدیث بر دارد

در بیان شمهٔ از سلوک روندگان راه تحقیق رمزی ازانکه سالک را بخود رفتن ممکن نیست

ای برادر بیا کجای تو ‌ ‌ غافل از خویشتن چرای تو
عمر بگذشت و ما چنین غافل ‌ ‌ مانده از حرص پای دل در گل
کار ما غفلت است و نادانی ‌ ‌ شیوهٔ ما تمام حیرانی
نفس سگ جای در درون کرده ‌ ‌ همچو شیر درنده چون کرده
گر بدانش درآوری مردی ‌ ‌ کافری را بچنگ آوردی
زود تر باش فکر کارش کن ‌ ‌ خورشش از دیده در کنارش کن
ظالمی فاسقی بد اندیش ست ‌ ‌ مدبری بد نهاد و بدکیش ست
نفس بدکیش را مسلمان کن ‌ ‌ چون خورش یار بار فرمان کن
اندکی یافتی چو تسلیمش ‌ ‌ زود ایمان بده تو تلقینش
از شریعت لجام کن بسرش ‌ ‌ در طریقت لباس کن بر تنش

شاید از لطف حضرت معبود — در دو پاش چکد فیوض نقود
سر تسلیم بر زمین آرد — ترک سودای کبر و کین آرد
خلعت کفر از بر اندازد — مهر اسلام در دل افرازد
ترک سودای اینجهان گیرد — ترک شهوات این و آن گیرد
سر نهد بر رضای امر الله — شود از صدق بندهٔ درگاه
رنج بر پشت او سوار شود — بر سر ملک شهریار شود
هر دم از شوق گوشه تازد — نسل کفار را براندازد
طمطراق شهانه ساز کند — در خلافت دو چشم باز کند
گردن سرکشان براندازد — رسم و آئین نو در اندازد
ملک ویران خویش معمور — خانهٔ خویش را کند پر نور
بر سر تخت مملکت دارے — با رعیت شود بنعم خوارے
لشکر کفر چون تمام شکست — همه آشوب و فتنه ها بنشست
دل خبردار شد ز ملک وجود — چشم خود را ز تیرگی بکشود
منزل خویش پاک و روشن دید — سبزه و یاسمین و سوسن دید
گل سرخ و شگوفه ها همه رنگ — بلبلان خوش نوا و خوش آهنگ
آب هر گوشهٔ روان میدید — در لطافت هواش بخشید ید
مشک و عنبر بخاک آن آمیز — آب و تابش تمام شوق انگیز
قصر هایش سفید و پاکیزه — وندرو مهوشان دوشیزه
همه در باب دلبرے یکتا — همه از بهر خدمتش بر پا
گاه در دیده شکل سری بود — گه زحل گاه مشترے بنمود
گه هلالے و گه قمرے دید — گاه خورشید در نظر میدید
سیر میکرد شهرے پایان — هر دم از جانب دگر گذران
گفت آیا خلیفه این کیست — کاندرین شهر خویش آگه نیست
ای لبا عدل و فضل می باید — که چنین شهر با بها آید
در سر من هوای دیدن اوست — گر ببینم جمال او چه نکوست
ناگهان دید منظرے روشن — بوی میداد همچو مشک ختن
در زمان سوے او روان گردید — بدر قصر و بارگاه رسید
دید عکس تمام اشیا را — پیش قصرش فتاده اندر پا
در سجود ند جملگے آنجا — حمد گویان تمامے آنها
در غلط او فتاد و چون آن دید — که مگر کردگار گشته پدید
از همه برگذشت و پیش آمد — تا به نزدیک شاه خویش آمد
دید چون پرتوے از آن رخسار — در زمان برگرفت نالهٔ زار
از می شوق در خروش آمد — بحر او در زمان بجوش آمد
گشت او را چو عاشقی آئین — پیشتر رفت از ره تمکین
هر دو چون آشنای هم بودند — تیرگے ز خویش بزدودند
هر دو بودند هم چو آب زلال — هر دو ملحق شده بهم فی الحال
یک فنائی چو روے در وے کرد — اندکے راه هستی سطے کرد
دید روے چو ماه و خور تابان — بهتر از روے جملهٔ عالمیان
خویش را محض آن لقا میدید — گر زمین دید گر سما میدید
دل او ناحق زنان فغان برداشت — خویش را کردگار می‌پنداشت
هست این طور روح سالک — منزلے پر خطر بس مهلک
گر ازین بگذری تو ای دانا — میکنی سیر عالم بالا
لیک آنرا که سیر کامل نیست — بر فراز سماش منزل نیست
ای بسا سالک بخود رفتار — که غلط کرد از سر پندار
شرک آورد با خدا آخر — عاقبت ساخت خویش [illegible]
ز دانا [illegible] — بر سر [illegible]

نیست بی پیر پیش ازین نجات	وین کرشمه کافریش از وبا	ای برادر نصیحتم بشنو	یک قدم بی دلیل راه مرو
هر که بی پیر میرود خود رو است	گل خود روی را نه رنگ بو است	گر چنین صد هزار عباد اند	دم آخر تمام بر باد اند
کافر و بیدیانت و جاهل	کرده از کار خود همین حاصل	خویش را اهل قرب پندارند	لیک دور از خدای جبار اند
هیچ کس بی دلیل راه نرفت	که باخر بقعر چاه نرفت	بی نوایان که راه پیمودند	همه پیر و مرید هم بودند

در بیان آنکه مرد قابل می باید در خدمت پیر کامل از تمامی التصرفات خود بیرون آید وز مام اختیار خود در همه امور تا تواند بدست پیر دهد چنانکه مرده در دست غسال وتا پیر از وسخن نپرسد جواب نگوید بظاهر و باطن متوجه باشد و دران کوشد که اعتقاد او را خللی پیدا نشود و از کمال باطن معنوی پیر بهره یابد و شرط این راه اعتقاد تمام است

گوش تا حکایتی بشنود	مرد کو تا روایتی شنود	تا حدیثی گویمت زیبا	از قلندر روشنان گوی فنا
بوتراب آن بزرگ دو جهان	آن بحق حاضر و بحق پنهان	ساقی بادهای شوق انگیز	واقف جلوه های مهرآمیز
فیض بی واسطه کشیده زحق	بود در بحر فیض مستغرق	بارها مرده پیشتر ز اجل	در کمالش جوی نبود خلل
هر زمان سیر کردی آن شهباز	چشم کردی بروی جانان باز	هر دم از خویشتن همی مردی	دمبدم پی بدوست میبردی
متوطن شده بکوی فنا	در فنا یافته بدوست بقا	بود او را مرید گرم روی	که نبودش تعلقات جوی
بیضه وشش زیر بال همت پیر	پرورش یافته قلیل و کثیر	بسته در راه نیستی احرام	در حریم وصال کرده مقام
از مرادات خویش رو برتافت	تا مرادش ز نامرادی یافت	فانی پیر گشته در همه حال	بود چون مرده در کف غسال
پیر را رهنمای دانسته	امرش امر خدای دانسته	سر نهاده بزیر فرمانش	بر امید وصال جانانش
همه شب بود دیده اش بیدار	بود با یاد دوست لیل و نهار	بر سر نفس خویش کرده لجام	برده نیستی نشسته مدام
هر دم از نفس خود فنا گشته	تا بکار خود آشنا گشته	دیده او ز غیر گردیده	هر زمان دیده سوی او دیده
مست دایم ز جام آن دلبر	نه خمارش نه درد اندر سر	از توجه که داشت آن درویش	بود دایم فگنده سر در پیش
از خود و غیر خود بسر کرده	وز جهتها سفر گذر کرده	گشته از فیضهای سبحانی	بارها از وجود خود فانی
روزی هفتاد بار یا کم و بیش	دیده مقصود خویش آن درویش	هر زمان جلوهٔ دگر کرده	او دران جلوه ها نظر کرده
فانیش کرده نور دیدارش	محو گشته نمانده آثارش	شام هجرانش را دمیده سحر	محنت و درد او رسیده بسر
بخششش از خواب دیده بکشود	یارش از دیده روی خود بنمود	قابلان گرچه بوده اند بسی	کم چنین دولتی بدیده کسی

زبان و بیان نیاید راست
پیش پیر آمد آن نکوکردار
قطره‌ام من و آن جوی تو است
من گدایم تو بادشاهی
دولت من ارجمندی تست
چون ز توفیض میکشم الحق
لیک تا از نیرسد محک
در دل هر زمان کند منزل
هر زمان جلوه میکند در دل
گاه اسم و گهی مسمایم
گه چو شمع گهی چو پروانه
هر که چیزی ندید حیرانست
در تحیر بماند از سخنش
گفت با او که راست برگویم
من درین کوششت دگر غم
گفت با او مرید نیکوکیش
هر که مقصود خویشتن یافت
هر که را روی یار بنماید
پیش او غیر روی دلدارش
نظرت چون بہ بایزید افتد
چون خدا را پدید او بینی
یک نظر بایزید را بینے
گر بیابی تو نیز بهره اسم

آن حضوری که یافت بے کم و کاست
کرد احوال خویش را اظهار
می شوق من از سبوی تو است
گنج مقصود و قبله گاه منی
همت من ز سربلندی تست
پس توی کردگار من مطلق
دل صراف کی بهد از سنگ
عقلم از سر برود فراز دل
تو مگر حل کنی چنین مشکل
گاه چون قطره گه چو دریایم
گه چو فرزانه گه چو دیوانه
وز خیالات آن پریشانست
می نهد دست خویش در دهنش
راه انصاف را بجد پویم
نیست مافوق سیر تو سیرم
کرد گر بار مشکلم شد بیش
از همه کو سی عنان برتافت
دلش از دیگری نیاساید
گر گلے بشگفد بود خارش
کوشش او ترا پدید افتد
زین نکوتر بسی فرو بینی
بہ که صد چنین صد ابینی
نیست از رفتنی که کهم [illegible]

روزی افتاد ناگهش در سر
گفت با او که ای شکوه بنده
مهر تو هم چو جانست در تن من
توی خورشید و ذره وارم من
من چو کاهم تو کهربا منے
گویم احوال خویش سرتاسر
ز روی بے همتا دیانی شک و ریب
آن خدا که نیست همتایش
زانکه با عقل و فهم نایدراست
گه چو معشوق گاه چون عاشق
غیر تو هر که بشنود سخنم
هر که چیزی ندید چون شنود
چون شنید این سخن ازو آن پیر
دلبرت چون بدیده مے آید
هر که در راه حق بدایه کرد
هر کسی کو خدای را بیند
نرود جای دیگر از در او
بلکه او راز دیگران عارست
گفت پیرش خدا ازین مپسند
در حقیقت چو بایزید شوے
این زمان گرچه گشته تو بینا
گفت درویش پسندیدم
هر چه گوئی چنان کنم از جان

که کند حال خویش را ظاهر
تو خداوندکار و من بنده
جان چو نبود چه کار آید تن
توی دریا و چو حبابم من
راستی گو که هست خدای منے
گرچه داری تو از تمام خبر
بشنو دیده آن برادر عجب
نیست جز ملک دل گر جائش
که مرا از خدای خود چه بقاست
گه چو عذرا و گاه چون وامق
در زمان پوست میکند بدنم
عقل او کے بدان همی گرود
پیر روشن ضمیر پاک سیر
پیر تو بایزید مے آید
تو یقین دان که نیست راه تو در
دیدن بایزید راچه کند
چون بود یار در برابر او
کے ورا با کسے دگر کار است
در خور خویش دیدای درویش
هر مثال و بی اهل دید شوے
در خور خویشتن [illegible]
لیک [illegible]
سر خود را نه [illegible]

در بیابانی درین سفر یابان / جان که بود چه کار سازد شان
گفت پیرش که من شوم همراه / هر سه تا هم ز زاهدان درگاه

هر دو همره شدند پیر و مرید / تا در خانقاه گشت پدید
رفته بد بایزید بر لب جوی / داشت در دست بوتراب سبوی

چشم درویش چون بر او افتاد / یارش از پرده روی خویش گشاد
در خور بایزید رویش دید / شهقه از میان جان بکشید

شربت وصل یار خود را خورد / جان بجانان خویش داد و بمرد
جامه جان خویش ساخته چاک / پیش هر دو فتاد و در خاک

هر که خواهد ز خود شود آزاد / جان شیرین چنین بباید داد
هر که از مرگ خویش می ترسید / هرگز اندر وصال او نرسد

بو ترابش بگفت کای مخدوم / لطف حضرت مرگ شد برین مظلوم
ای تو در دین حق شدی شیخی / این مریدی مرا چرا گشتی

گفت کاندر نهادش اندر جان / حالتی بود بود از او پنهان
کشف آن مدتی دگر بایست / دیده اش دیده دگر بایست

چون مرا دید کشف آن افتاد / طاقتش طاق گشت جان در داد
کرم او بود کار من دریافت / مرکب قربش عنان بر تافت

قوت بار آن نیاورده / زیر بار گران چنان مرده
هر که او جان بیار خویش سپرد / زنده اش دان و هیچ مگو که بمرد

بو ترابش بگفت بار دگر / لیک چنین مردنش ز جان خوشتر
هر که را جان خدای برگیرد / زنده باشد دگر نمی میرد

هر که او زخم تیغ او خورده / چون بمیرد مگو که او مرده
هر که گشت دلبر جانی / حیف باشد که مرده اش خوانی

مرده آن دان که همچو حیوان مرد / جان بجان آفرین خود بسپرد
قطب دین جان خود بجانان داد / تا شد از وصل یار خرم و شاد

هر کرا این چنین بود مردن / غم مردن نبایدش خوردن

بدانکه چون سلطان عشق در ملک وجود کسی خیمه زند از ماسوی خلاص شود زیرا که هرچه از غیر معشوق باشد در پای علم سلطان عشق بتیغ عشق بر اندازند تا شهرستان ملک او از غیر خالی شود و آیینه دل او از زنگار طبیعت صافی شود تا معشوق حقیقی از پرده عزت جلال جمال جهان آرای خود روی نماید

عشق آموز ای دل از مجنون / از دلت مهر غیر کن بیرون
سخن عشق داستان آور / ذکر عشاق در میان آور

سخن بهر عشق نتوان گفت / در بالماس عشق نتوان سفت
سخن عشق راحت جانست / خاصه عشقی که عشق جانانست

داستانی ز عشق بهتر نیست / بهتر از عشق چیز دیگر نیست
عشق از سود و از زیان فرد است / هر که شد فرد در جهان مرد است

همچو مجنون ز عشق لیلی خویش / بگذر از هر چه هست آید در پیش
قیس چون شد ز عشق دیوانه / عشق او در جهان شد افسانه

هر کجا ذکر عاشقان گویند / نام او را بداستان گویند
که سر عاشقان جان باز اوست / صعوه اند دیگران شهباز اوست

جذبه عشق آنچنانش ساخت / کز دو عالم تمام واپرداخت
از دلش مهر هر چه بود پرید / رو بصحرا نهاد شد تجرید

[illegible] بود [illegible]

آن شبان چون [illegible] دراز [illegible]

بر دلت داغ یادگاری کیست

بر دلت ناوکت غبار کیست

چیست مقصود تو زین تک و پوی

من ز سودای عشق رسوایم

عاشق لیلیم من مجنون

از دو عالم رمیده اویم

درد عشقش دوای ریش منست

نه مرا طاقت صبوری اوست

نه مرا قاصدیست اهل خرد

خویش و پیوند اقربای تمام

مرهم سینه فگارم اوست

دل درو نیم همه برفت از دست

آن شبان گفت غم مخور مجنون

آن پریزاد هفته دو سه بار

خویش که گیر دار با شده ...

چون گدایان تو هم بپوش ...

با گدایان خودش طعام دهد

تا چو نوبت بتو رسد آنماه

گشت مجنون ازین خبر خوش دل

شد از آن خیل همرهش لیلی

بخت مجنون ز خواب شد بیدار

[illegible] شبانی [illegible]

از سر مرحمت از و پرسید

بر جگر زخم تیر کاری کیست

رنگ رخساره تو زرد [illegible]

از برای خدا بمن برگوی

همدم وحشیان صحرایم

دلم از هجر او شده پرخون

بار محنت کشیده اویم

عشق آن دلفریب کیش منست

نه دل از دوری ضرور اوست

کانچه گویم جواب باز آرد

گشته یکجمله با من بدنام

مونس جان بیقرارم اوست

شیشه نام و ننگ من بشکست

من برم این غم از دلت بیرون

دیگ طبخی همی نهد بربار

تا رسد خورد خویش با همه کس

همچو آئینه رو برویش او

یکبیک را نهار و شام دهد

نظری سوی او کند ناگاه

راند نزدیک یار خود محمل

تا رسیده بخیمه لیلی

شد مشرف بدولت دیدار

[illegible]

گر چه او لاغر و ضعیف شده

چون اسیر و پا برهنه سیکرده

موی بر سر چو پا گذاشته

گفت مجنون مپرس حال مرا

دلم اندر دو عاشقی لیلیست

غیر او نیست هیچ در دل من

بر جگر زخم تیر کاری اوست

عاشقی هست روی لیلی ام

نه مرا محرمی که گویم راز

همدمم غیر آه نیست کسی

غم لیلی همین قرین منست

جز وی هر چه هست بیزارم

عاشق و دلفگار و حیرانم

با تو گویم که چیست درمانت

می نهد خود بدیگدان هیزم

نام آن نازنین بود لیلی

در لباس گدا گدائی کن

خیز و اندر صف گدایان رو

تو هم آندم لقای او بینی

رفت سر حلقه گدایان شد

یکبیک را طعام می بخشید

زین بهانه میانه دگران

[illegible] لیلی [illegible]

همچو مو [illegible] چنین نحیف [illegible]

رو بصحرا نهاده [illegible]

عالم خود بدان [illegible]

غم تنهائی و ملال مرا

غم از هر چه گویمت بیش است

مشکل عشق اوست مشکل من

بر دلم داغ یادگاری اوست

زار زارم همچو موی لیلی ام

تا غم خود بدو بگویم باز

تا بدو همنفس شوم نفسی

از دو عالم همین گزین منست

غم او را بجان خریدارم

چاره کار خود نمیدانم

تا ببینی که وصل جانانت

میدهد خود طعام با مردم

با گدایان دوا بود لیلی

بی نوا کرد و آشنائی کن

جام در دست او بپویان ...

چهره جانفزای او بینی

شاد و خورم ز بی نوایان شد

تا بمجنون دلرمیده رسید

شد بدیدار یار خود نگران

[illegible] ... | آن ... | کره از کار خویش بگشاده | جام در دست دلبر داده

[illegible] ... چون معاد چو عشق را | ساخت شیرین عیش باشد را | آن مه خوش لقای خوش اندام | خود بگفت که بر خود شکستش جام

دید مجنون که کانه اش شکست | رفت او را ز نام عقل از دست | گفت اشکست کانه ام لیلی | بیگمان هست با منش میلی

گفت چون من هوای او دارم | آرزوی لقای او دارم | آن پریزاد هم مرا خواند | مهر من در میان جان دارد

گشت در رقص همچو مجذوبان | گشت از شوق وصل پاکوبان | رقص گر شد به پیش آن دلبر | همچو اهل کمال پا از سر

همچو پروانه گرد شمع وصال | گشت تا سوختش همه پر و بال | آتش عشق آنچنانش ساخت | که غل و غش او تمام گداخت

کانهٔ هستیش بود چون بشکست | در رها ندم بدلبرش پیوست | آن شبا کیست با تو گویم باز | رهبر سالکان کوی نیاز

پیر باشد که رهنمای کسانست | خلق پیشش رمه و او چو شبانست | رهبر عاشقان بخویش است | جو بیدا و راه آنکه در روش است

صحبت قابلانش همچو بید | راه وصلش بصدق می پویند | تا نشان شان همه رسند بخویش | کانه شان بشکند چو جوش پیر

زان شکست چنان همه سست شوند | کر دگر نه زبون سست شوند | گر ترا هست دیدهٔ بینا | پیر چو تا رساندت بخدا

هر که او پیر نیست شیطانست | لیک اندر لباس انسانست | کانهٔ هستی سالکان باشد | گر شکستی تو فتح آن باشد

کانه بشکن اگر خدا خواهی | بگذر از خویش گر بقا خواهی | زانکه تا کانه ات درست بود | رشتهٔ دل بدوست سست بود

دیگ باطن اگر بجوش آری | خویش را نیز در خروش آری | جذبهٔ عشق آتش سوزانست | همه خشک قالب انسانست

گر نه سوزی درین جهان خود را | نار دوزخ بسوزدت فردا | خویش را سوز هم چو پروانه | همچو دار خویش شمع بود پروانه

نادران بجودی شوق اصل | این بود حال اهل وال اهل | گر تو هستی دلا ز اهل نیاز | خویش را همچو سوزنی بگداز

تا دران سوختن بجو بگدازی | دیده بر وصل یار اندازی | محو گردی چو قطره در دریا | فانی از خویش باقیست بخدا

حیف اید لک کوششی نکنی | وندران بحر غوطه نکنی | بعد ازین در قفس مگیر آرام | سوی دلدار خویشتن بخرام

| قطب وین بعد ازین تامل کن | بگذر از خویشتن چو در آکن |

ای درویش بدانکه وظیفه عبودیت درین راه است که از همه اغیار دامن همت در کشی و سه طلاق گو
چادر دنیا و آخرت نی و نعیم هشت بهشت سرمست فرود نیاری و آنکه مقامات صد و بست هزار نقطه
بنوی که تو عرض دارند سرمست فرود نیاری زیرا که چشم خوش آید در هر چه نظر کنی از مقصود اصلی باز مانی و
مقام خود های تمامی و روی از حق بگردانی و فرخور آوری و حیف باشد که بخیر او و اما

الکوشش با من تو ای او کن | صدف گوشش پر ز گوهر کن | سخن چند با تو خواهم گفت | در اسرار را بخواهم سفت

[illegible] در لون [illegible]
لیک در بند بندگی افتاد

سبب [illegible]
[illegible]

دوری از [illegible]
دید خود را نکو در آینه

لیک زیبا جمال خود دیده
گرد او خوبیان گفت و شنید

ورنه از بندگی کسی بودی
قیمت و قدر من بسی بودی

از همه چیز بودمی افزون
قیمت من ز حد و عد بیرون

همچو من نیست در همه آفاق
هستم اندر نکوئی خود طاق

ماه در پیش روی من خجل است
مهر از نور خویش منفعل است

چون خودش قدر خود بلند نهاد
پست گشت و به بندگی افتاد

تاجری کز برای اش خرید
پدرم هژده بهاش سنجید

قیمت خویش را بسی ننهاد
زان بهایش ابن قدر فتاد

هژده گر درم شمارش بود
از زر پاک نه عیارش بود

چون بدان قیمتش خرید آن مرد
سوی مصر آنگهی روانش کرد

چون درآورد اندران شهرش
خلق واله شدند از بهرش

بسکه یوسف بحسن بد نیکو
خلق عاشق شدند بر رخ او

تاجر اظهار کرد بندگیش
ذلت و محنت و تنگ گیریش

بعد ازان سفر و شش گفتا
هم به بازار برد کان فردا

از همه کار و بار پرداخته
بلباس خوشش خوش پرداخت

برد آراسته به بازارش
تا شود مشتری خریدارش

هر که را چشم بر رخش افتاد
خرمن عقل خویش داد بباد

محو رخسار او چنان گردید
که تو گوئی که مرغ جانش پرید

پیش تاجر همه خریداران
بنده و پادشاه و پیر و جوان

همه خوبان آن پری پیکر
بغل و جیب پر ز گوهر و زر

بود دلال پیش ایستاده
رفت عقلش ز کار افتاده

محو گشته ثنای او میگفت
در بالماس معرفت میسفت

بزبان که داشت از سر درد
وصف تعریف او چنین میکرد

که بیائید ای خریداران
این چنین بنده خرید بجان

که لطیف و ظریف بی خلل است
نیست مثلش بدهر بدل [illegible]

گرچه هر چند وصف او دلال
گفتی او عیب خویشتن [illegible]

گرچه چون قیمتش گران آمد
او شکست بهای خود میکرد

گفتی دلال مدح او بشتاب
ذم خود کردی آن در نایاب

که بنا که رسید آوازی
گر بگوئیم با تو یک رازی

آن زمان کان جمال خود دیدی
خویش را از میان نه بگزیدی

از ره خرمی و دلشادی
قیمت خود بلند بنهادی

چون تو بسیار کردی قیمت خویش
وز همه کس فضیلت خود بیش

قیمتت هم شکست آوردم
وز بلندیت پست آوردم

این زمان کین شکست [illegible] کردی
در بهایت شکست آوردی

قیمتت را بسی بلند کنیم
بر سر خلق ارجمند کنیم

چون کسی قیمتت نهد کم تا [illegible]
ما نهایت کنیم صد چندان

بود دلال بر سر بازار
همچنان در ثنای آن دلال

که بیائید خاص و عام جهان
این چنین بنده خرید بجان

هر کسی کو دید زر [illegible]
وین متاعی چنین بخانه برد

تا جهان را صدای کرد پدید
کس متاعی چنین نکس نخرید

مال از بهر یار فرزانه است
از پی یار در خانه است

نزد که بیگانه [illegible]
بده و یار آشنا بستان

هر کسی هر چه داشتی آورد
همچنان و مضایقه میکرد

[illegible]
[illegible]
[illegible]
از هم افزون ز لبیکا ورند
گفت آن دم جواب [illegible]
گرچه او را بدین بها ندهند
نیست در دستم هیچ از سیم
کی زر و چه آن دارم
الکه دارند آنکه ناوارند
چون ز هر چیز قیمتش بیش است
پس خریدار او شدم ناچار
چون نمی‌توانمش خرید
هیچ شو هیچ خویش را بگذار
نیست بر وجود خویش منه
بنده بنده وار طاعت کن
گوشه گیر ذکر حق میگوی
تا که همچو سایه پست شوی
نیست شو تا بدو رسی فی الحال
تا ز تو باقی است یکسر موی
هر که این راه رفت بی‌خویش است
هر که درویش گشت راه نورد
هر که اندر پی هوا باشد

[illegible]
[illegible]
قیمتش [illegible]
هم بهر سنگ قیمتش ندهند
سخن خوش مثال آب زلال
بس من از نه توانند بست
چون توانم خرید در تقسیم
سر خوش زانکه من خریدارم
هر دو جوینده خریدارند
من و تو هر که هست درویش است
تا بدین حیله قیمتش دیدار
هیچ در دست می‌توانش خرید
مغز شو مغز پوست را بگذار
قدم از حد خویش پیش منه
پیش رو بنده وش عبادت کن
ذکر میگوی راه حق می‌پوی
نیست شو تا بدو هست شوی
غرق گردی درون بحر زلال
نشوی با حبیب خود یکدم
هر که بی‌خویش گشت درویش است
مصطفی فخر خود بدان کس کرد
نیست درویش و گدا باشد

[illegible] در دست
که یکی نقش [illegible]
[illegible]
[illegible]
گر مرا هم جز این تاسف نیست
غرض من همین است یاران
نیست هیچم بدست غیر از جان
گر ندارم بهای او چندان
نبود چون بهای او کس را
هر که محرم درآن حرم گردد
رفت نزدیک یوسف و بنشست
پس برو هیچ گرد شو قابل
خاک شو خاک سرفرازی کن
نیست خود چون شکسته شاید
ساده دل باش و مکر یله کن
پیش رو باش در ره تحقیق
محو شو همچو سایه در خورشید
تا نگردی ز خویشتن پنهان
این چه راه است ره بی‌پایان
نه عصا و ردا است درویشی
نه بدان کو بنام درویش است
دور بودن از آن جماعه به

[illegible]
دل ز مهر کلافه‌ات برگیر
هر چه دارند بهای آن آرند
زود بنشین بگو [illegible]
گر جز این هم بهای یوسف نیست
گر شوم در صف خریداران
گر دهندش بخود به است از ما
لیک هستم من از خریداران
چه تفاوت میان ما و شما
دار وفا دارم چو هیچ کس گردد
همچنان آن کلاوه اش در دست
رشته دل ز مهر غیر گسل
نیست شو نیست کار ما کن
یار در قیمت با فنا باید
سرکشی بر مثال دیو مکن
آشنا شو درون بحر عمیق
تا نمانی زنده حباب وید
نشوی واصل خدای جهان
گر بخود همرهی در آن میدان
اصل درویشی است بی‌خویشی
بنده نفس تابع خویش است
[illegible]

هر که در دلش عشق روا باشد | روز و شب طالب خدا باشد | دست کوته کند ز دنیا و دین | در صف عاقلان بود مجنون
چون بخسپند او بود بیدار | چون بخندند او بگرید زار | بخلاف رضای خلق جهان | رای او باشد آشکار و نهان
آرزو باشد جمله رفته ز یاد | نام و ناموس خویش داده بباد | با سگ نفس نیستش آرام | در حریم وصال کرد مقام
هر کرا نفس خویش بسمل نیست | یاد دلارام خویش واصل نیست | گر تو مردی ز خویش بمیر | دل خود از جهان دون بگیر
زانکه تا زنده از او دوری | دوری از وصل یار مهجوری

بدانکه اثر حقیقت خداوندی در همه جا هست که با ظاهر یا باطن هر که را روز ازل قسمت کاری قدرت رگ سیل از دیده دل او برداشته در همه جا و همه چیز اثر حقیقت حق بیند و هر که را از ازل اعمی آفریده چشم باطن از مشاهده محروم ماند که السعید من سعد فی بطن امه الشقی من شقی فی بطن امه

نوجوانی ز راه عجز و نیاز | جستجوی حبیب کرد آغاز | عاشق عشق در دلش افتاد | مشکل عشق مشکلش افتاد
روز و شب بود در کشاکش عشق | هست دایم ز شوق دلکش عشق | بود نادیده عاشق رخ یار | بود ز اندوه یار زار و نزار
عاشق یار بود نادیده | ناگشاده بوصل او دیده | دردش از حد گذشت و درمان نه | پرسش جان رسید و جانان نه
دور از وصل آن در نایاب | آتش هجر داشتش در تاب | دایم از هجر وصل آن دلبر | لب او خشک بود و چشمش تر
ماند کار جهانش بی رونق | گشت دل سرد کارها مطلق | بسکه از هر چه بود خالی شد | همچو دیوانه لاابالی شد
از دلش رفته بود صبر و قرار | بود دایم بگو چه گو بار بار | با همه خلق گفتگو میکرد | وز همه کس سراغ او میکرد
از همه کس نشانش می طلبید | آشکار و نهانش مطلبید | تا که یک روز پیرزالی دید | سوی او شد روان ز ره پرسید
که من بی نوا خدا طلبم | جان مادر بگو کجا طلبم | گفت آن زن چه دُر نیکو سفت | گشت چون غنچه در تبسم گفت
که خدا در ره هوس که نیست | جان مادر بگو کجاست که نیست | هر کجا جویش همین باشد | هیچ جا نیست کو نمی باشد
همه جا هست آشکار و نهان | لیک از چشم احولان پنهان | که طلب کرد کو نیافت ورا | کو مریضی که او نیافت شفا
کو کسی کو ز روی عجز و نیاز | جویدش تا نشد بدو دمساز | که ز آئینه اش غبار زدود | کو لقای خودش فرا ننمود
که کسی خواندش از سر زاری | که ندادش هزار دلداری | که نهال حیات خویش برید | که نماندم بوصل او نرسید
که ز خویش یکقدم زد از ره خویش | کو نیامد هزار فرسخ پیش | که ورا خواند کو جواب نداد | که بزد در گه او درش نگشاد
کیست کو خورد ناوک غم او | که نکرد او علاج مرهم او | که شبی دیده اش ز خواب نشود | که بدید و لمعه رخش ننمود
که شده بنده اش بهای ارزش | که نشد در زمان خریدارش | هر که آمد ز راه عجز و نیاز | نا امید از درش نگردد باز

هر که در رضای کار کند
هر دمش البته در کنار کند

پس برو شو و اطاعت کن
بنده سان پرورش عبادت کن

هر که مشغول شد بدو وقت
سفر گردد جدا شود از پوست

خود کند هر چه میکند ان یار
گر کند زخم گر کند تیمار

هر که زخم بر دل عاشق
تا شود مرهم ترا لایق

قابلان را و هد بسویش راه
بیخودان را کند ز خود آگاه

کرده توفیق همره مردان
تا برند گوی عشق از میدان

هر که را ره بسوی خود ندهد
قدمی هم بکوی او ننهد

هر که توفیق یافت نعمت یافت
بعد ازان بیش که بسوی اعلی شتافت

عشق ما پس ز عشق بازی اوست
دوست ما زانشدیم کو بود دوست

عشق در جان ما ز امروز نیست
درد عشقش سعادت ازلیست

ما گران یار وصل جانانیم
که گران یار بار هجرانیم

دل ما خوی کرده جانانست
که ورا تاب طاقت هجر ما نیست

آرزوی لقای او دارد
اضطراب از برای او دارد

خاک ما را بدست خود گل کرد
خانه ساخت نام او دل کرد

پس نظرگاه خویش ساخت ورا
تا شد از هر چه بود هست جدا

خانه خویش ساخت خانه دل
تا کند خویش اندران منزل

دل که مرآت روی جانانست
روشنش هر که ساخت دل آنست

پس بروز و شب همی روبش
کن ز جاروب لا تو جاروبش

ورنه آن گوشت پاره میدان
که بود در درون هر حیوان

بدانکه هر که اول در پرورش و تصفیه و توجه بجمال رسد محل ظهور تجلی جملگی صفات خداوندی گردد و نقلست که حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم سر انگشت کمینه بر انگشت مهین نهاده فرمود که این مقدار نور تجلی کرد که کوه طور پاره پاره شد و برادرم موسی بیهوش افتاد بعضی بندگان باشند خدائی را که چون دل ایشان تصفیه یابد بجمال و لی رسد در شبانروزی چند دریاهای انوار جمال و جلال حق تعالی بر دل ایشان تجلی کند و تحمل کنند بتوفیق الهی

دختری بود در نکوئی طاق
مثل و همتا نداشت در آفاق

بود پنهان ز چشم کج نظران
همچو گل در درون پرده نهان

او درون حریم خویش نیاز
عاشقان در برون بسوز و گداز

چشم نامحرمان ز رویش دور
بود خود ناظر و خودش منظور

چشم هر کس بروی ویش افتادی
جان شیرین بباد در دادی

تیر مژگانش هر که بخوردی
پیش افتاد تیر می مردی

بر سر کویش هر که بگذشتی
هدف تیر عشق او گشتی

در لباس بشر بجلوه گری
عقل انسان بود و صبر پری

هیچکس را نبود تاب و توان
که رسد بر جمال او نگران

بر سر کوی او پی پیکر
بود عشاق گشته بیحد و مر

هر که احرام بزم او می بست
اول از جان خویش شستن دست

چون کسی دیگر این قرینه نداشت
علم خود بدان صفت افراشت

در حریمش نیافت بار کسی
که بدو همنفس شود نفسی

آئینه در نظر همی آورد
عشقبازی ز روی خود میکرد

مگر آنکس که بود می آئینه دار
دیدی رخسار آن پری ناچار

ناگهان دست شسته از جان
سر فگنده چو گوی در میدان

از بد و نیک خویش وارسته — شیوه‌ها رهروی شد انسته
بر سر کوی خود گرفته قرار — تا بیابد درون پرده‌ش بار
هر که دیدی ورا برآشفتی — از ره مرحمت بدو گفتی
که بدین رنج بیهوده چه کشی — گرمی وصل آن پری بخشی
چون درین کوی یک پدر — همچو تو کس شهید شد بسیار
تو کجا آن در یگانه کجا — از سر خود برون کن این سودا
گفت اندر جواب شان آن مرد — سخن دلپذیر از سر درد
من کجا ترک این هوس گیرم — چون بمیرم درین هوس میرم
مرگ گر تیغ دلبران باشد — مرگ نبود حیات جان باشد
چه سعادت بود ازین بهتر — که بمیرم به پیش آن دلبر
شاید آن دلربا چو میرم من — بنشیند بجای جان و تن
همچو من صد هزار چون مردند — زخم تیر جفای او خوردند
سر من خاک پای او بادا — جان من هم فدای او بادا
بس که ذوق حدیث دل داشت — سخنان فسانه می پنداشت
رفت در پیش روی او فی الحال — پرده‌ها بست آن حمیده خصال
حکمت بهر خویشتن انگیخت — هفت پرده برو بهم آویخت
در پس پرده‌ها قرار گرفت — خوی با جلوه‌های یار گرفت
گاه بیگاه پرتوش میدید — گلی از باغ وصل او می چید
اندک اندک چو دید پرتو او — کرده در زیر پرده با او خو
پردهٔ برگرفت تا بهنر — بیند او پرتو رخ دلبر
در پس پرده باز رفت و نشست — محرمی شد بدو همی پیوست
مدتی محو آن پری می بود — وز خود و غیر خود بری می بود
تا طبیعت ورا فزون گردید — کشش از پیش پیش دیده دید
تا ببیند نکوترش هر دم — پردهٔ باز بر درید از هم
باز بنشست در پس پرده — روی در یار خویش آورده
تا ازین عقب هم گذشت بسی — سوختش هر چه بود خار و خسی
باز او پردهٔ دگر بدرید — چهرهٔ یار خود نکوتر دید
دیده پاکیزه‌تر ز هر بارش — محو گشته نمانده آثارش
هر فروغی که از رخش دیدی — فانی آن فروغ گردیدی
یک بیک می درید پرده خویش — تا یکی ماند پیش آن درویش
پرده در پیش چون یکی ماندش — یک سر موی کی شکی ماندش
در پس پرده او ز روی نیاز — ماند و مرغ جانش در پرواز
چه مقام است این که زندیکان — گشته‌اند در جمال او حیران
گاه فانی و گاه هست شدی — گاه مخمور و گاه مست شدی
گاه می سوخت سر بسر چو شمع — که بدلدار خویش می شد جمع
گاه مرده گهی شدی زنده — تا شدی با وصالش از زنده
گاه غایب شدی گهی حاضر — گاه منظور بود گه ناظر
گاه محنت بود گهی راحت — گاه غرق بلا گهی رحمت
بر همین میگذشت احوالش — میگذشت اینچنین مه و سالش
تا که آن پرده هم ز هم بدرید — در حریمش نشست و رویش دید
محرم بارگاه جانان شد — جان بداد و تمام خود جانان شد
وصل جانانش چون میسر شد — طلبش بیشتر ز پیشتر شد
غرقهٔ بحر بود و تشنه جگر — آب می جست آب تا با سر
فانی دوست بود جویان بود — در حرم بود راه پویان بود
او طلبگار دوست در مه و سال — دوست با او مدام در همه حال
خلق عالم از و خدا طلبی — او خدای جو بزاری یا رب

وصل حق را اگر چو جویان نیست
نیست عاشق که راه پویان نیست

حال اهل سلوک باشد این
ره چنین رفته اند اهل یقین

مرتبه مرتبه بود روش دید
رخش همت بسوی او کشید

گر بیکبارگی شدی محرم
سوختی بر نیامدی نه دم

هر که خواهد ز حق شود آگاه
استقامت ببایدش در راه

در پی صبر پیش فتد سر و کار
نبود در حریم یارش بار

ناگهان آنکه دید دیدارش
تاب و تار فروغ رخسارش

بی خبر مرد از حقیقت راه
کی شد از کار سالکان آگاه

در پس پرده عشق می بازد
بغم و درد یار می سازد

گاه غمگین بود گهی شادان
گاه گریان بود گهی خندان

گاه خوانند گاه رانندش
گه دهند و گهی ستانندش

بارها جان خود فدا کرده
خویش را در رهش فنا کرده

سالک ره خلاف مجذوبان
این چنین راه می رود پنهان

میدود یک بیک ز روی نیاز
تا شود با حبیب خود دمساز

راه حق را چنین نورد دیده
تا چنین گشته صاحب دیده

بهر درش روز و شب ز روی نیاز
بغم و محنت و جفای بساز

تا رسی در مقام اهل شهود
کاهلی دور کن ز ملک وجود

نیست بی صبر را مراد کشاد
کوش در صبر تا رسی بمراد

متحمل هر آنکه خوگر شد
بود هر مفلسی توانگر شد

هر که با یار خویش واصل نیست
مفلس ست او چو خویش حاصل نیست

هر چه باشد همه از آن وی ست
یار چون در میان جان وی ست

طمطراقی ست در ملکوت
خود بود در مقام صبر سکوت

او چو با بال عشق می پرد
شهپر جبرئیل را چه کمند

هر زمان جلوه دگر جوید
دیده را دیده دگر طلبد

گر بیکبار دیدی دیدارش
گشته گشتی نماند آثارش

قوت باطنش چو شد پیدا
طاقت آورد یار وصلش را

طاقت وصل او بیاوردی
از فروغ لقای او مردی

بتجلی هر آنکه کار کند
خویش را محض وصل یار کند

سخنان گفتم از ره تمثیل
فاش گردانمش کنون بدلیل

هست مجذوب کار ناکرده
دیده دیدار یار بی پرده

کار سالک خلاف این باشد
دایم الدهر کارش این باشد

ز ره او باریک چون هلال بود
راه وصلش باعتدال بود

گه نشیب و گهی فراز بود
گاه نازش گهی نیاز بود

این چنین رفتنش بود آئین
تا نشیب و فراز کرده یقین

طور رفتش این برفتن ست از اطوار
راه آوردن ست از این انوار

پرده ها هفت طور او باشد
که ببینش نظر فرو باشد

محرم بزم وصل یار شود
چون درون پرده پرده دار شود

پس برو گرده هم طلبگاری
آرزوی وصالش ار داری

پرده در گرد و ره نوردی کن
بگذر از جان خویش مردی کن

بر درش روز و شب تحمل کن
بتحمل تو جزو خود کل کن

هیچ چیزی به از تحمل نیست
مرد را چاره از تحمل نیست

چیست دانی توانگری ای دل
آنکه گردی بیار خود واصل

وانکه با یار آشنا گردد
گر بود بنده پادشاه گردد

پادشاهان گدای او باشند
قدسیان در هوای او باشند

او بذات خدا شود قایم
عالم از دست او بود قایم

قطرهٔ اش با محیط پیوسته
لذت وصل یار دانسته

ارچه با حق گفتگوست ورا / لیک وی دشمن بود خدا را
بتنش از طاعت ار دو تا باشد / مذهب مقتش خدا باشد
گر ده او را بخواهد کسان خود را / او خدا بیند و کسان او را

در بیان آنکه تا مردی بسر چشمه حیوان نبرد و از آب زندگی قطره بکام جان او نرسد زنده جاوید نگردد و از معشوق حقیقی برخوردار نشود

ای که خواهی از عمر برخوردار / سامعی گوش هوش بان دار
تا بگویم حدیث زنده دلی / تا بکی درمیان آب و گلی
رسم و ناموس و ننگ بهم زن / آنکه از آب زندگی دم زن
گر ترا آب زندگی باید / کار کن آنچه پیر فرماید
سر مپیچ از رضای پیر خرد / قول او را مکن هیچ برد
هر چه گوید ترا بگوش بجان / تا بری پی بچشمه حیوان
چون سکندر بشهر بلخ رسید / اهل دانش تمام را طلبید
گر نشانم دهید ز آب حیات / تا بیابم ز مرگ خویش نجات
درمیان همه جوانی بود / پس سکندر زبان خود بگشود
که شنیدم که چشمه حیوان / در پس کوه قاف گشته نهان
روشن است بر مثال شیر سفید / هر که زو خورد زنده جاوید
مانکه او را خدای بی مانند / آنکه قیوم قادرش خوانند
نام آن آب زندگی کرده / هم کسی پی بسوی آن برده
تا توانی بسوی آن بشتاب / روی از وی مپیچ باب بتاب
بود بخشش جوان عمر شدید / صاحب جاه و صاحب تدبیر
گفت شاهش که راه ننمایم / که دران چون قدم چه سان آیم
گفت آن پیر کار افتاده / برنشین مادیان نوزاده
مانکه او زیرک است در آغاز / چون رود می تواند آمد باز
چون شنید این سخن از آن آگاه / کرد اندم بدان عزیمت راه
گفت همراه مادیانی چند / همه نوزاده و مایل فرزند
همره خویش خضر را می برد / گوهر پادشه بدو بسپرد
گر تو داشتم من از رانی / تا اگر راه گم کنی دانی
حضرت خضر شد بشه همراه / هر دو رفتند در مقام سیاه
چون بنزدیک آن حجاب آوردند / از قضا هر دو راه گم کردند
هر دو از یکدگر جدا گشتند / بغم و درد مبتلا گشتند
بود همراه خضر آن گوهر / در ره خود بداشت پیش نظر
در همین آب زندگی را یافت / گشت تجرید سوی آن بشتافت
غسل کرد و لباس نو پوشید / و آنکه آب حیات را نوشید
آب حیوانش چون میسر شد / زندگیش بجان دیگر شد
چون مشرف شد آن به آن منزل / کرد بسیار معرفت حاصل
و اندران جا چون شدش مسکن / روز او شد سپید بس روشن
مدعایش چو شد ازان حاصل / خواست بیرون از آن کند محمل
باز گوهر نهاد پیش نظر / تا دران تارگیش شد رهبر
چون دران تارگی چراغی داشت / اندران محنت فراغی داشت
پادشه چون ندید گوهر خویش / که دران ره بماند در تشویش
پی بسرچشمه حیات نبرد / آب حیوان نخورد زاو بمرد
گر تو هم آب زندگی طلبی / در سیاهی درآ چو خضر نبی
چشم معنی خویشتن بگشای / دامن پیر خویش گیر و درآی
و آنکه بی پیر رهبر ارشادی / نیستی مرد راه گمراهی

تا دری از همت پیر کبار ‌ ذوق شوق است عزیزان
تا فرود آید او حجاب دل ‌ لنگر نفس تو شود حاصل

چیست گوهر کز شناه یابی قرار ‌ تا دران راه خویش پیش نهاد
مرغ باشد که در نهاد تو است ‌ چون درین راه از گشاد تو است

روشنش ساز دوار پیش نظر ‌ تا شود خضر وش ترا رهبر
رهبرت گردد از طریق ادب ‌ برساند ترا بحضرت رب

گر چو بوی خویش وی بیاز ‌ چشم هستی کنی بجانان باز
چیست آن کوه قاف هستی تست ‌ ظلمت بی شمار هستی تست

کوه قاف تو میشود حاصل ‌ تا شوی با خدای خود واصل
گر حجاب از میانه بر داری ‌ بیگمان همنشین دلداری

خود حجاب از رود از خودت بگریز ‌ سعی کن رود از میان برخیز
تا سر تو هستیت بر جاست ‌ در حجابی و یار ناپیداست

تا رگی چیست گو بیت ای جان ‌ گر تو هستی بصدق طالب آن
با تو گویم یقین که تا تن چیست ‌ آن مقام سیاه ظلمت چیست

زود ما طوار خویشتن بشکن ‌ تا دران جای باشد ت مسکن
کاب حیوان دران مقام بود ‌ هر که زان خورد خضر نام بود

زندگی یابد از عنایت دوست ‌ خاک او بعد از ان گل خوشبوست
هر زمان از تجلی دگر است ‌ در ربایند شوا از پا و سرش

بی سر و پا شوی خودش خواند ‌ محض انوار خویش گرداند
تا شود راه رفتنش آسان ‌ وا رهاند ترا ازین از ان

در بیان آنکه سالک نفس را در بوته مجاهده بگداز دو لصفت موتوا قبل ان تموتوا موصوف نشود یعنی تا بکلی از هستی خود بیرون نیاید بتجلیات صفات الهی مشرف نشود

ای انیس دل شکسته من ‌ راحت جان زار خسته من
کرده ام جان و دل خلوت تنگ ‌ تا کند مرغ دل بعید آهنگ

تا محبت جا گرفته در دل من ‌ سر زده تخم محبت از گل من
در گشادی بروی من بگشای ‌ پرتوی از جمال خود بنمای

در هوای تو رفته آرامم ‌ وز همه کار با سر انجامم
مرغ جانم نه آشیان تو است ‌ نیک و بد هر چه هست زان تو است

سر سامان من تو سیلانی ‌ که مرا از نی و دگر خواسی
بامید وصال تو شبها ‌ کنج محنت گرفته ام تنها

شاید از پرده روی بنمایی ‌ ملک جان مرا بیارایی
دل ز شوق تو میکند فریاد ‌ هر چه غیر از تو دشت وا دبیاد

مهر سودای تو شوم سر سبب ‌ نیست غیر از تو التجاش بکس
قطره بحری ز دال تو ام ‌ روز و شب طالب وصال تو ام

گر بدوزخ نمایم دیدار ‌ نیست ز آتش مرا بجوا از آن
ور نه بنیم لقای تو بهشت ‌ باشد آن پیش دیده من زشت

نکنم یکزمان دران مسکن ‌ بی تو آن بوستان بود گلخن
در بهشتی که یار نیست در آن ‌ به از آن هست دوزخ تابان

بی لقای حبیب جنت چیست ‌ گر دران انس گیرم از خجلیست
تا هوای تو در سرم افتاد ‌ خانه هستیم رفت از بنیاد

از همه آرزو طمع ببرید ‌ همه را دادم و غم تو خرید
مرغ جانی که دارد این بیدل ‌ شد سبیل ره تو کن بسمل

کشته شوق تو شهید بود ‌ هر دم این قتل بر مزید بود
دادن جان مرا شود آسان ‌ چون تو باشی ز لطف قابض آن

نقش ما را چو خود رقم کردی / در زمینش چو محترم کردی
نتواند که نقش ما شکند / اگر آن نیک باشد و گر بد
ملک الموت روبرویش بود / از سر رحمت زبان بگشود
مصلحت چیست ای خلیل خدای / زود با من زبان خود بگشای
اندران دم که آتش نمرود / شعله میزد در برج کبود
آن فرشته که باد تابع اوست / پیش آمد بامر حضرت دوست
همه در خانه بدان فگند / بلکه در جان نمردان فگند
در دم آمد فرشتهٔ دیگر / که ما بر باشد بحکم من اکثر
بلکه شد جملهٔ آتش نمرود / که نماند ز آتش نمرود
بعد ازان آمدم فرشتهٔ خاک / گفت با من برب عزت پاک
گفتمش کارساز او من بس / من نخواهم شفاعتی از کس
تا برم سوی حق نیاز ترا / عرض دارم تمام راز ترا
در جوابش بگفتم ای جبرئیل / واسطه باشی از خدای خلیل
برضایش نهاده ام گردن / تا چه آرد قضایش بر سر من
آب رحمت نثار آتش کرد / گفت با او که نار کو پی برد
کلک صنعش که جان بود رقمش / تا کسیم گر بغیر او دهمش
جان که باشد امانت جانان / نه دهم غیر او بکس سیدان
مویش افگند در زمان نظری / تا نماند ز وجود او اثری
خرمن عمر خویش داد بباد / چشم معنی بروی دوست کشاد
جان شیرین که یار بستاند / دم مزن گر هزار بستاند
جان که بند رهٔ نگار بود / سیدهم گر مرا هزار بود
بر سر دار سرفرازی کن / یا برو ترک عشقبازی کن
سرخ روئی ز تیغ یار خوش است / جان شیرین نثار یار خوش است

ملک الموت را چو زهره کن / که نجود در رباید ازین جان
چون خلیل از جهان و حسن نیز رفت / ور سرای اهل بردن نیز رفت
که مرا گشته از خدا فرمان / تا ربایم ز جسم پاک جان
گفت با او خلیل حضرت حق / که ازین باب دم مزن مطلق
چون بدان آتشم روان کردند / همه کروبیان فغان کردند
که اگر گوئی ای خلیل خدا / ببرد باد جملهٔ آتش را
گفتمش با تو کی مرا کار است / کارساز من خدای جبار است
گر دهی زحمتم و هم فرمان / کابر آید فرود باران
گفتمش رحمت خدایم بس / نه برم التجا جز او با کس
که اگر گوئی ای خلیل خدا / خورش خاک سازم آتش را
کرد جبرئیل بعد ازان پرواز / که بگو ای خلیل با من راز
شاید از لطف بیکرانهٔ خویش / نار نمرود را برم از پیش
در میان واسطه نمی جویم / من یکی دانم و یکی گویم
تا بجود کردگار نه مانند / سایهٔ لطف بر سرم افگند
این زمان جان بغیر او ندهم / ور دهم باشد اندران گنهم
تو نه بر در حریم من محرم / رنج ضایع مکن برو ز برم
داشت با او هنوز گفت و شنید / که خداوند پاک حدش دید
جان پاک خلیل را خود برد / جان بجان آفرین سپرد و برد
ای خوش آن جان یار بر گیرد / مرد عاشق بیک نظر میرد
هنر عاشقان چو جان بازی است / سالکا این خیال ندانم چیست
گر ترا هست میل دیدن یار / هم چو منصور سرخ کن سر دار
تا ز دار و رسن همی ترسی / هرگز اندر وصال او نرسی
بگذری چون خلیل از سر خویش / در هوای وصال دلبر خویش

برخلاف رضای نفس و دل
وارهان خویش را ز طول امل

آتش و آب و خاک و باد و آن
که بود در نهاد هر انسان

زان صفت ها اگر گذر یابی
از خداوند خود خبر یابی

چیست نمرود نفس کافر کیش
که غضب تیغ سازد آتش خویش

بصفات طبیعت ار باشی
اندران نار کوزه وار اشی

درگذر گرد ها ازان هر چار
نور گردی ترا نسوزد نار

دربیان آنکه تا سالک تصفیه حاصل نکند تزکیه نفس میسر نشود تا خانه دل از نفس خالی نگردد حق عزت از پیش نظر برداشته نشود

بود پاکیزه دلبر زیبا
در نکویی خویشتن یکتا

ماه رخسار آن حمیده خصال
در لطافت مثال آب زلال

دلبر خوش لقای دوشیزه
همچو گل بود پاک و پاکیزه

سرو بستان خجل ز قامت او
پشت خم داشت را اطاعت او

ابروانش نموده شکل هلال
نی کم و کاست بود در سن و سال

چشم او فتنه جوی اهل نظر
در نکویی مثال نرگس تر

لب لعلش بخنده نمکین
گشت بسیار خلق بی تمکین

چاه غبغب که در زنخدان داشت
همچو یوسف بسی بزندان داشت

چون سر زلف خویش پیچ بودی
گره از کار خلق بکشودی

عاشقان وصفش ار چه بشنیدند
لیک دیدار او نمی دیدند

لیک بسیار داشت اهل نیاز
بود پنهان بزیر پرده ناز

هرکسی در خیال دیدن او
فکر ها داشت بو العجب نیکو

که بود چهره ورا بینند
گل از باغ وصل او چینند

بر سر کوی او بخاص و عام
طالب آن دو هفته اند تمام

یکی از شام تا سحر بیدار
بر سر کوی او گرفته قرار

یکی از هجر خون همی خوردی
در تب تاب غم همی مردی

دیگری با تن ضعیف و نزار
همچو بلبل گرفته ناله و زار

یکی بر بستر مرض خفته
مهر غیر از درون دل رفته

دیگری گشته از دو عالم فرد
آمده وحشت بکوی او بیکرد

یکی شبها بخلوت تاریک
همچو موی میان او باریک

دیگری سر نهاده در عالم
شده رام با بنی آدم

وان یکی از تردد بسیار
همچو آتش دمی نداشت قرار

قابلی بود در میان همه
کرد فکری نکو نهان همه

کرد منزلی نکو تیار
پاک از عیب و نقص لایق یار

آنچنان خانه لطیف که آن
باشد اندر جهان مکان نهان

تا چو بیند چنان لطیف مقام
گرد آن ماه اندران آرام

رفت و محنت گرفت اندیشش
کرد بنیاد خانه آن درویش

در هوای وصال آن دلدار
کار گشته بدو لیل و نهار

سالها در غمش همی بود
تن خود را به رنج می فرسود

تا درون و برونش آینه کرد
همچو آینه اش معاینه کرد

بود در انتظار مقدم یار
با رخ زرد و دیده خونبار

بعد یک چند آن نکو دلبر
سر برون کرد ناگه از منظر

چون نظر کرد سوی آن خانه
آن همه خوش لقای فرزانه

خانه آنچنان منور بود
که دران نقش هر چه بود نمود

عکس خود را دران مقام بدید
رخش بهتر بران مقام کشید

اندک اندک چو بیشتر گردید
صورتش خوبتر در آینه دید

بر خودش گشت عاشق آن دلبر
در هوسش شد هوای آن منظر

سوی آنخانه راند محمل را — تا ببیند درون منزل را
چون درآمد نگار فرزانه — جا گرفت او درون آنخانه
هر کجا گرد خانه میگردید — همه جا عکس روی خود میدید
چون نظر جانب گدا انداخت — بود نابود او همه بگداخت
آنچنان محو شد دران دلبر — کز وجودش جوی نماند اثر
عقل و هوشش همه رفت از سر او — دلربا پیش ایستاده در بر او
شیشهٔ نام و ننگ خود بشکست — بیخود از بیخودی بدو پیوست
چون بدلدار خود گرفت آرام — صفت یار خود گرفت تمام
آنچنان محو دلبرش گردید — که بدو دید هر چه را میدید
گر چه در دید گر چه دیوارش — اندران دید روی دلدارش
دلبرش هم چو دید صورت خویش — جا گرفته درون آن بیخویش
گر از کار بنده اش چه گشود — کار با بر خلاف هم بنمود
این چو لیلی و او چو مجنون شد — مهر او زانکه بود افزون شد
هر دو عاشق یکی شدند بهم — فارغ از قال و قیل نامحرم
هر دو با هم چنان شدند یکی — که دران نیم جو نماند شکی
در مقام شهود و یکرنگی — شد خلاص آن جوان ز دلتنگی
چون ندانست غیر دلبر چیست — دوئی برخاست وقت یکرنگیست
دوئی بیند هر آنکه بی بصر است — وز لقای حبیب بی خبر است
گر کسی کار کرد احسن کار — شد مشرف بدولت دیدار
چون چنان دوستش میسر شد — زندگانیش بوصل دلبر شد
همه هستی خویش داد بباد — در بسته بروی خود بگشاد
راه و رسم و طریق اهل نیاز — همه تفصیل گفتمت باز
گر ترا هست میل دیدن یار — دل خود پاک کن ز زنگ غبار
از بد و نیک خویش گر گسلی — تا کند یار در دلت منزلی
ور بود تیره خانهٔ دل تو — یار ناید درون منزل تو
با دد و دیو هم قرین باشی — دور از ان یار نازنین باشی
گفتنیها بگفتمت تمام — ز ابتدای سلوک تا انجام
غیر مهر نگار فرزانه — همه را ترک گیر مردانه
کان همه بند راه مرد بود — مرد باید همیشه فرد بود
هر که هستی خویش داد بباد — سر رساند مرید را بمراد
سخنی چند گفتم ای درویش — بر طریق سلوک عادت خویش
شاید آن بیدلی که برخواند — حال اهل سلوک را داند
بنشیند بکنج غم چندان — که برد گوی عشق از میدان
قطب دین [illegible] کن بجنبت [illegible] — گنج با مار دان و گل با خار

در بیان آنکه تا سالک راه را فنای کلی حاصل نشود دولت بقای ابدی روی ننماید

عارفی بود در ره حق فرد — سالکی رهنمای راه نورد
مرشد و کامل و حمیده خصال — ظاهر و باطنش چو آب زلال
روز و شب در اطاعت حق بود — در ریاضت همی نمی آسود
در حقیقت جدا ز پوست شده — محرم بارگاه دوست شده
ظاهرا او بصورت مردم — لیک خودش درون کل گم
مرشد عصر خویشتن می بود — گره از کار خلق او بگشود
بود او را خلیفه ها بسیار — زان میان بد خلیفه [illegible] چار
هر کجا می شد آن گزین اله — می شدند آن چهار تن همراه
کرد روزی عزیمت بخانه — شیخ صاحب کمال فرزانه
مرکبش شوق بود توشه صفا — بد انیس دلش ثنای خدا

لیک چون پیر صاحبدل — کرد در پای منظری منزل
چون نظر کرد سوی آن منظر — خوبروئی درآمدش بنظر
چون ورا دید پیر صاحبدل — در سرش شد هوای آن منزل
بسکه درویش گشت طالب آن — محمل خویش راند جانب آن
چون بنزدیک قصرش گردید — دلبر او اندرون قصرش دید
سر خود را ز قصر بیرون کرد — برد صبر و قرار از دل مرد
چون بدید آن جمال سر تمام — ساخت اندر درون قصر مقام
دیگر از وی خبر نیامد باز — که نهد در میان کسی آن راز
در آن بحر ماند ناسفته — صفت آن جمال ناگفته
گشت چون با حریف خود دمساز — گم شد و زو نشان نیامد باز
خرمن عقل خویشش داد بباد — نامد او را ز همنشینان یاد
هر که مهمان یار جانی شد — او ز بود وجود فانی شد
هر کسی نیست محرم این راز — نیست این در بروی هر کس باز
هر کسی سوی او نیابد راه — هر گدا کی رسد بمنزل شاه
کار آنکس بود که جان بازد — خانه کفر و دین بر اندازد
کار عشاق نی سر و سامانست — آنکه چو پای در رهی درماندست
هر کسی نیست آگه از ره عشق — هر گدا نیست مرد در ره عشق
هر کسی نیست طالب این درد — نیست درویش برای هر نامرد
مرد معشوق بنزد یار آنست — عاشقان را هنر از آن آنست
مرد آنست کز غم گزیده بود — بیخود از خود بیار رسیده بود
گشته بیزار از وجود خودش — منکر از بود و از نبود خودش
آن جماعت که طالب یار اند — هر چه غیر وی است بیزار اند
ماند القصه پیر صاحب هوش — پیش دلدار خویشتن خاموش
چون مریدان بدیدند احوالش — دیگری هم برفت دنبالش
دید او هم هر آنچه پیرش دید — ماند آنجا و بر جهان خندید
نقد هستی خود ز کف بنهاد — جان شیرین خود نثارش داد
پیش دلدار خود شهید شده — بر سر هوش چشم دید شده
او هم آنجا چنان قرار گرفت — که از و نیک و بد فرار گرفت
چشم دل چون گشود دوست کشید — رفت از یاد آنچه یادش بود
دیگران در تحیر افتادند — لب بگفت و شنید بگشادند
که کجا رفت پیر رهبر ما — کز نشانی از و نشد پیدا
یک بیک ما رویم در پی شان — تا یکی آوریم نام و نشان
در هوای وصال آن دلدار — یک بیک می شدند آنجا چار
همه رفتند کس نیامد باز — که کند شمه از آن آغاز
دیده چون سوی دوست بگشادند — تحفه گویان تمام جان دادند
همه رفتند ناپدید شدند — در ره وصل او شهید شدند
همه رفتند ار چه می پرسی — خبر از بیخبر چه می پرسی
خبر ای بیخبر چنین میدان — لب حیرت بگیر در دندان
زانکه پایان کار شیرینیست — دعوی عقل از پریشانیست
عقل باشد عقیله علم حجاب — ره تو سلطان عشق دریاب
تا رساند ترا بحضرت دوست — که درین راه پیر کامل اوست
تا ز عقل و خرد جدا باقیست — از فنا دم مزن که زنده قیست
پیش آنان که ما شنیدیم خموش — دست با یار خویش در آغوش
در مقام شهود وحدت یار — فارغ از عقل و فهم گه هشیار
هر چه در عقل و فهم آید راست — تو یقین دان که آن نه سر خداست
بنده بر زبان تو قطب الدین — چشم معنی گشاده باز ببین

گوشه گیر و بگریز از جای / بعد از غذای لب ملکشای
مهر او در درون جان تو بر / ملکشا نخیز او زبان با کس

آتش باز ذکر حق تعالی گیر / نام او ذکر خویش او و میر
چون زبان تر بذکر یار بود / رحمت حق بر و نثار بود

رحمت حق نثار آنکس باد / گر کند ملک جان خود آباد
بی تعلق ز عالم فانی / بر بود تر د دلبر جانی

در بیان آنکه سالک را همیشه باید که متوجه ظاهر و باطن جمع دارد باشد که ناگاه قصوری واقع نشود که شیطان از آن رخنه در آید و دین و دنیا بر وی تباه شود

بادشاهی بدید درویشی / قدره فقر با دل ریشی

بود کهنه قبایش اندر بر / پاره پاره عمامه اش سر
نفس او داشت ظاهر الوان / بود ظاهر ز روی بحیله آن

چهره اش زرد و ش ضعیف شده / در ضعیفی چو موی نحیف شده
چون چنین دید شاه در وانش / چون گشتی کرد بحر احسانش

خواند او را به پیش خود بنشاند / آیت دل خوشی بر و بخواند
بعد از ان کرد لطف بیحد و مر / بر کف او نهاد یک گوهر

قیمتش از حساب بیرون بود / هر چه گویم بهایش افزون بود
شادمان گشت مرد پاک نهاد / سر تسلیم پیش شه بنهاد

رفت بیرون ز مجلس آن شاه / سوی بازار رو نهاده براه
خر یکی پیر لنگ پوچ بدید / رفت او راز بهر خود بخرید

بر نهاد تن بپشت پالانی / در خرابی عجب پریشانی
کرد سوراخ زیر آن پالان / گوهر خویش را نهاد دران

تا نداند کسی که در وی چیست / وان خر لاشه ضعیف لنگیست
گشت با کاروانیان همراه / جانب شهر خویش شد براه

خر کش لنگ و سواره او وی / قافله پیش بود او در پی
که ناگه جماعتی بدین / همه را بود در رهزنی آئین

سوی آن کاروانیان آمدند / مال و جاه تمام را بردند
هر کسی در گرفت ماتم خویش / سیل خون روان ز دیده خویش

وان گدا در میان بخوشحالی / وان خر لنگ پیش او خالی
هیچ کس را بدو گمانی نه / از زر و سیم او نشانی نه

مهتر رهزنان بدو چو رسید / بر خر و بار او همی خندید
همه غافل جماعتی خونخوار / کان خر لنگ او چه دارد بار

رهزنان چون همه شدند معدوم / کاروانی ز مال خود محروم
جانب شهر خود روان رفتند / با غم و درد بیکران رفتند

چون دران شهر جمله جا کردند / علم فقر در هوا کردند
وان گدا بار خویشتن بکشود / گوهرش را بمردمان بنمود

همه حیران شدند در کارش / که عجب بود بر خران بارش
ای بسا کس که شد خریدارش / زان گهر نیز گشته بازارش

وان گدا شد توانگر از زر و سیم / چون برهزن نداد در یتیم
گوهر خویش در لباس نهان / داشت پنهان ز چشم خلق جهان

نور ایمانش آن گهر میدان / که بدو داد خالق دیان
وان خر لاشه نفس سیه بیست / گر مجاهده پشت او عیب است

رهزن و دزد کیست شیطانش / که بغارت نبرد ایمانش
بسلامت رسید تا منزل / کار او شد بدینها حاصل

ای بسا سالکان بهر دو پای / که نهان میروند راه خدا
در لباسی که کهنه پوشانند / خسرو ملک باطنی ایشانند

نور ایشان بچشم کم منگر که از ایشان شهان برند خبر
زود مشتر که بار بگشاید گوهر از زیر بار بنماید
حضرت عشق چو مشتری گردد تا ترا از سوی گوهری گردد
چون ببینی نیاز و نازش را آن همه شفقت و نوازشها
اندران دم ندامتت چه سود گر کنی چاره از خود خوشنود
این زمان فکر کار خود بر گیر خدمت سالکان تو از سر گیر
گر ببینی یکی از ایشان را پاک بینان و پاک کیشان را
منگر در لباس کهنهٔ او هیچ غافل مباش یکدم از او
خدمتش کن بصدق شب و روز شمع ایمان بنور صدق افروز
هر که او پا و سر برهنه بود هست فارغ یقین ز نیک و بد
که بظاهر گدای بی سر و پاست لیک او پادشاه ملک بقاست
که از ایشان نبی تو قطب الدین باش یاری ز بندگان چنین
زانکه هر کس که بندهٔ ایشانست پادشاه است پادشه شانست
بی گمان کرد هر که خدمت دوست ملک هر دو جهان میسر اوست
فارغ از سود و مایهٔ دو جهان عشق باز د و وصل یار نهان
در شب تار کنج خلوت تنگ جانب یار خود کند آهنگ
همدم و همزبان یار شود چشم و دیدش یکی هزار شود
هر دم از لطف بی کرانهٔ یار عشق بازی کند بدان [illegible]
لذت وصل یار در جانش فارغ از فکر کفر و ایمانش
هر چه غیر از وصال یار بود عاشقان را بدان چه کار بود
تا ترا فکر آن و این باشد کی دلارام همنشین باشد
تا نگردی ز خویش و بیگانه کی شوی با نگار هم خانه

در بیان آنکه وضو و نماز و جمیع عبادات هر یک نوریست و علامت قبولیت آن عبادات دیدن آن نوریست که مبتدیان و متوسطان و منتهیان ظاهر گردد

ای بسا ز ره نیاز در آی جانب یار خود گذر فرمای
کاهلی دور کن ملک وجود از سر صدق روی نه بسجود
تا درین کوی معتبر گردی وندرین راه باخبر گردی
پاک ساز از غبار چشم ضمیر رو تو دامان پیر کامل گیر
رشتهٔ دوستی ز خلق گسل غیر مهر خدا مدار ای دل
جای خود ساز کنج خلوت تنگ تا ز آئینه ات زداید زنگ
در وضو کاهلی مکن زنهار شیوهٔ رهروان نگه میدار
کار پاکان وضوی دم بدم است بی وضو مرد پاکباز کم است
با وضو هر که خوی گر گردید بی شک و شبهه نور آن را دید
اول اندر سلوک نور وضوست گر ترا در طریق راه نموست
هر عبادت که شد قبول خدا نور آن هم در آن شود پیدا
در نبود رد خالق دیان نور آن از نظر شود پنهان
در قبول خدای جبار است نور آن پیش دیده بسیار است
بعد نور وضوست نور نماز یعنی این در بروی تو شد باز
بعد از آن نور روزه و قرآنست نور ذکر و وراثت پیرانست
هر چه باشد قبول حق اعمال نور آن دیده میشود فی الحال
همچنین نورها گشت عیان هست منظور چشم مبتدیان
اوسط سالکان پاک نهاد که در آیند نفس خود بجهاد
اولین نور نفس [illegible] تا شود ملک جان ازو تابان
نور سر است نور روح دگر نور اخلاص مرشد و رهبر
پیشتر نور اولیا بینند بعد از آن نور مصطفی بینند

تا شریعت پسند گردد اوست
گو همت نور پیر کامل چیست
آنکه نور صفات دریا بد
حق تجلی کند بهر صفتی
خاصیاتش چو از دلش برد
هر حجاب گران گذر کردی
می شوی فانی از تصرف آن
هر مقامی که فانیت سازد
هر مقامی پسند خود نکنی
بلکه در راه تو حجاب افتد
تا سر مو حجاب همره تواست
موی در راه خود حجاب مکن
توبه کن زان گناه ای قابل
تو ضعیفی و راه دور و دراز
پرده در باش و ره نوردی کن
ای مشرف بنور های صفات
هستی ات از میانه بگریزد
دیگر از هستی ات نماند اثر
سالکی کو ز خویش فانی نیست
خودی خویش از میان دارد
ای خوش آن دولتی که یابی تو
یاد نیاید در آن دمم از کس
یارب از فضل خود مرادم ده

در شریعت طریقتش نیکوست
رهبر سالکان قابل کیست
او ز طور خفی گذر یابد
بر دلش تا رسد بهر صفتی
دولت انگشت خویش در زند
بصفاتش تو بهره در گیری
تا کنی زود تر عبور از آن
تیرگی از تو دور اندازد
تا از آن زود بهتری نکنی
باز گشت تو باز تاب افتد
کی مشرف شوی بحضرت دوست
قطع دل بهیچ باب مکن
تا ترقی کنی از آن منزل
نیستی در حریم محرم راز
خود برو از میان مردی کن
بعد ازین باشد تجلی ذات
یار بر جان تو در آمیزد
که دهد از وصال یار خبر
محرم خاص یار جانی نیست
تا ببینی جمال حضرت یار
سر زند حسن یار از جانش
یار باشد درون جانم و لب
در ره وصل خود گشادم ده

بعد ازین حال نفسی گوییم
رمزی از حال او بیان سازیم
تا مشرف شود بنور صفات
هر صفاتی که بر دلش تابد
هر حجاب از میانه برخیزد
هر مقامی نهایتی دارد
فانی آن مقام تا نشوی
نکنی نام خویش مرد تمام
در پسند افتدت یقین میدان
غیر مقصود خود پسند مکن
کوه و کاه حجاب یکسانست
هر چه بینی حجاب راه تواست
بصفاتی اگر شوی خوشحال
هست بسیار پرده اندر پیش
یکزمان کار خود مکن موقوف
در تجلی ذات حضرت حق
این حقیقت که با تو همراه است
ور بوا از تو نیم جو باقی
هر کجا هست نیست او پیدا
فانی مطلق این بود الحق
بنده آن زمانم از دل و جان
غیر ازین نیست هیچم اندر دل
تا بود مرغ روح رام کنم

گر دهم از دولت فرو خویم
پیش اهل دلان عیان سازم
کام جانش چشند ز آبحیات
بر درخشد از آن صفت تابد
بر دل مرد معرفت ریزد
در نهادی تو رایتی دارد
بمقامی دگر درون نروی
وند ران جایگه مگیر آرام
که نیفتد ترا عبور از آن
خویش را زان حجاب عیب مکن
چون از آن حال تو پریشانست
گر پسند افتدت گناه تواست
نکنی نام خویش اهل کمال
کان همه عیب تست باید زو پیش
تا شوی با صفات حق موصوف
از تو آثار کی بود مطلق
او ز مقصود خویش آگاه است
گر زنی دم ز عشق رز باقی
هر کجا نیست است هست خدا
تو نباشی و او بود مطلق
که کند فارغم از تن زندان
که کند یار در دلم منزل
بر سر کوی تو مقام کنم

در بیان آنکه طبیعت انسان برقرار از خون و صفرا و بلغم و سودا است اگر از ینها یکی دیگر در خلل آورد آدمی زار و ضعیف گردد بلکه ناچیز شود پس اگر ضعفی در مزاج عاشق شود عاشق اینها خواهد بود باید که روی دل از و بگرداند و بصدق تمام متوجه محبوب حقیقی شود که او را بقا است

حمد بیحد خدای یکتا را / صانعی کافریده است ما را
از کف خاک نقش ما کشید / نور پاک خویش در ما ن دمید
بعد از ان در نهاد ما بنهاد / چار چیزی که شرح خواهم داد
خون و صفرا و بلغم و سودا است / که طبیعت ازین چهار بجا است
گر یکی روی در کمین آرد / آدمی زار و خستگی آرد
اینچنین صورتی لطیف که هست / میشود از تنزلی آن پست
در بود برقرار آن هر چار / نشود آدمی دمی بیمار
گر نماید بچشم تو نیکو / باشد این هر چهار چیز در او
گر شوی بر جمال او عاشق / وصف او با تو گویم از سر شوق
عاشقی میکنی برین هر چار / با تو گفتم حقیقتش هشدار
آن یکی گر زیاده کم گردد / دلبرت روی در عدم گردد
روح بیرون رود ز قالب او / زشت گردد چنان جمال نکو
نه بدل کرده تهی بر روحش / بازنی دست در خم گیسوش
در سخن پیش جواب دهد / تا نمک بر دل کباب نهد
پس چنین عاشقی نکو نبود / که بقای ز حسن او نبود
بعد از ان عاشقی خود بس کن / گر کنی عاشقی بر آن کس کن
که ازل بود و باشد او دایم / بصفات و بذات خود قایم
نیست نقصان بذات آن حضرت / هست خالی ز عیب و از علت
بر ضمیری که روی بنماید / هر زمان حسن خود بیاراید
گر تو عاشق شوی بر ان حسنات / برخوری از جمال آن دلدار
اینچنین حسن بی بدل که وراست / روی زیبای بی خلل که وراست
حیف کز چشم غافلان پنهانست / چشم شان سوی دیگران نگرانست
چشم تو احول است و نابینا / ورنه او حاضر است در همه جا
هر که چشم ضمیر بکشاید / حسن زیباش در نظر آید
یک زمان دور کی شود از وی / جا کند همچو روح در رگ و پی
چون بمیری انیس دل باشد / با رگ جانت متصل باشد
اینچنین آن نگار داد نوید / که نمانی تو زنده جاوید
نشود آن حقیقت از تو جدا / تو نمانی بماند او بجا
اینچنین یار را پرستش کن / زود تر جد و جهد و کوشش کن
بر درش روز و شب ملازم باش / خدمتش را بصدق عازم باش
از سر صدق کن تو خدمت او / تا ببینی جمال حضرت او
دیده بیدار کن ز خواب غرور / تا رسی از جمال او بسرور
هر که از خواب جهل شد بیدار / شد مشرف بدولت دیدار
هر که ناظر بران جمال بود / عشق بازی برو حلال شود
قطب دین سعی کن درین درگاه / تا شوی از وجود خود آگاه
زانکه هر کو خبر ز خویش نیافت / سوی مقصود خویشتن نشتافت

در بیان آنکه چون ملک هستی را بقای نیست روی در عالم نیستی باید آورد تا عاشق بیدل قطره صفت در بحر وحدت گم گردد

ای غمت شادی سرفرازان / وصل تو خون بهای جانبازان

هر که در راه تو ننهاده قدم / بهر نیابد ز نشانت هم
در بلا هر که مستقیم نشد / بر سر کوی تو مقیم نشد
تا بکوی تو آشنا گشتم / بغم و درد مبتلا گشتم
تا بکی خون ز دیده افشانم / چهره ات از وجود پوشانم
تا بکی اینچنین بود حالم / بالم بگذرد مه و سالم
چه شود ای انیس بیداران / گر کنی آگهم ز خواب گران
چه شود گر جمال بنمائی / بلکه جان مرا بیارائی
چه شود گر تو متصل باشی / مرهم داغهای دل باشی
چه شود آب حیات بخش دلم / گر دهی تا اگر بری ز دلم
چه شود ای نگار بی مانند / گر کنی بیدلی ز خود خرسند
چه شود گر کنی نظر سویم / قطره متصل کنی با یم
وا رهانی مرا ز بار گران / تا شوم بر جمال تو نگران
زانکه این دهر را بقا نبود / زال او را جوی وفا نبود
غیر دانی که هست و خواهد بود / هر چه باشد همه شود نابود
دل منه بر جهان که خواهی رفت / گر فقیری و گر تونگر رفت
کو نشانی ز شیث پیغمبر / کو نبوت گرفت بعد پدر
کو نشانی ز عیسی مریم / تا دل ریش را رسد مرهم
کو نشان از خلیل حضرت حق / که اثر نیست ز وجود مطلق
کو نشان از صحابهای کبار / که نهان کرده اند ز ما دیدار
کو نشان از مشایخان کبار / که ازیشان نمانده است آثار
ما و تو نیز از جهان برویم / زود باشد که از میان برویم
هیچ مرغی ز دام مرگ نجست / رخنه مرگ را کسی نه بست
دل منه بر جهان که خواهی مرد / آرزو را بخاک خواهی برد

تو بخود سر بسر جفا و ستم است / دل بیدرد دور ده لو ستم است
هر کرا از کرم نواخته / او خوش از جفا گداخته
در غمت کو بکوی در بدرم / خون شد از محبت تو جگرم
یک نفس بر نیاید از دل ریش / کز درد و محنتی نیاید پیش
چه شود ای طبیب علت و درد / گر کنی از غمم مجرد و فرد
چه شود گر ز غم خلاص کنی / محرم بارگاه خاص کنی
تا رود عقل و هوش جان از من / بنشینی بجای جان در تن
چه شود ای انیس خلوت تنگ / گر کنی سوی بیدلی آهنگ
چه شود ای نگار فرزانه / گر کنی در دل حزین خانه
چه شود بیخودم کنی یکدم / و اندران بیخودی شوی همدم
چه شود گر انیس دل گردی / با دل ریش متصل گردی
غیر ازین آرزو که در سر ماست / هر چه باشد تمام عین خطاست
هر چه دلبر ز سر چه بیرون داد / هست فانی و نیستش بنیاد
نه نهی دل بغیر او بر هیچ / کان همه بند تست پیچاپیچ
کو نشانی ز آدم و حوا / که بدیشان نکرد دهر وفا
کو نشانی که خود ز یوسف نیست / یاد حسنش بجز تاسف نیست
کو نشانی ز نوح و ناله او / وان همه درد و غم حواله او
کو نشان از گزین هر دو جهان / که شده از نظر جهان پنهان
کو نشان از ائمه ره دین / که فرو رفته اند به بحر یقین
همه رفتند گشته اند فانی / با هزاران هزار حیرانی
گر بود شاه گر بود درویش / همه را هست این ره اندر پیش
هیچ کس را گزیر گاهی نیست / غیر ازین راه هیچ رهی نیست
دل منه بر جهان بی بنیاد / او چه تو بیشمار دارد یاد

بحالی بود و گر بجوشی
من دعا سکنم ز روی نیاز
جلد را در پناه خود جا ده

شربت مرگ را تو هم بچشی
ر دکمن ای کریم بنده نواز
از دو حضیع شریف واز که و مه

دل خود از جهان و دون بردار
همه را از کرم تو ای غفار
خاصه این حاضران مجلس را

هر که او زاد مرد آخر کار
دم آخر بنور ایمان دار
بعد از آن این فقیر مخلص را

حکایت چغدی که از عمارت دینی روی برتافته بود و در هوای گنج نهان در ویرانه جا گرفته و یاد عشق نهان می باخت

ن شنیدی که مرد دانا
فت بسیرم بیک خرابه فتاد
یش از کار و بار عالم سرد
ا بویرانه چیست مقصودت
ا بسودای او گرفتادم
یست داده خبر ز گنج نهان
تر ابرده به سر این کوی
و نهان بود گر ز پیش نظر
ا چنان صبر از جانم برد
بر گرفتم نوشته بود در آن
در عمارت ترا که جا باشد
ر رود و در عمارتست بدان
تا ببینم بهر دم رویش
در شب و روز سکل دیوانه
شاید از گنج خود خبر یابم
هیچکس را چنین جفا نیست
همه آشوب فتنه از نظر است
در نهان برده عقل و هوش از من
هیچ کس نیز نشان نداد مرا

کز کهن سالی داشت دم بیاد
وز حریفان خویشتن شد فرد
ر است بر گو بحق معبودت
جای اندر خرابه ها دارم
که چنین گشته واله خواهان
از سر راستی بمن بر گوی
لیک مهرش ز دل همین زد سر
که گمان مرا که خواهم مرد
که بویرانه جوی گنج نهان
یار تو در خرابه ها باشد
که نیاید ز گنج نام و نشان
کعبه خویش کرده ام کویش
کرده ام جای خود بویرانه
کار خود سر بسر چو زر یابم
اینچنین درد بی دوا نیست
هر که چیزی ندید بی خبر است
صبر از دل ربود جان از تن
تا بر آید از و مراد مرا

ناگهان بر سر یکی دیوار
چندگامی بسوی او رفتم
گفت با من که ای شب و آغال
گفتمش گنج چون نهان باشد
در سر تو که این هوس انداخت
گفت با من که دیده گاهی بود
با کسی راز خود نمی گفتم
طمع از خویشتن ببریدم
در عمارت بود ترا مسکن
پشت و رو چیست آینه با هم
عمر باشد که در محبت گنج
در هوای وصال گنج نهان
عشقبازی کنم بگنج نهان
در غمش روز و شب کنم ماتم
تا کسی دلبری نمی بیند
من ندیدم جمال او بر خویش
از همه کس نشان او جویم
لیک در گنج این خرابه مدام

در ره دوست بی سر و پا
چغد دیدم گرفته بود قرار
وز تحیر بگفتگو رفتم
مهر گنجم فتاده اندر دل
که کسی را خبر از آن باشد
که ترا هم چو موی تن بگداخت
در دلم مهر گنج می افزود
در اسرار را نمی سفتم
ناگهان گنج نامه را دیدم
در خرابه گرفت گنج وطن
نشوی با نگار خود همدم
در خرابه بسر بریم با گنج
پا کشیدم ز کوی خلق جهان
تا بود در دمن شود دمان
بهر او در خرابها باشم
گه از وصل او نمی چیند
تخم محنت نه ده سر از دل ریش
وز همه کوی راه او پویم
از رهائی گرفته است آرام

بیشک آنجا که مار خفته بود / گنج مقصود من نهفته بود
بیشک آنجا که گل بود خار است / هر کجا گنج هست با مار است
بر امید که مار برخیزد / شاید او زین مقام بگریزد
آمدم بر امید گنج نشست / وز همه کار و بار شستم دست
از طمع هرچه بود ببریدم / همه او از میانه بگزیدم
گر ترا هست میل دیدن یار / وز سرای امل بشو معمار
در خرابی ملک باطل کوش / از همه قال و قیل شو خاموش
گوشه گیری و کنج و تنهائی / تا دمی باز خود بیاسائی
ور گریبانت کن سر اندر خویش / ساز پیدا تو عیب و علت خویش
روح در باطن تو گنج نهان است / لیک در چشم احولت پنهان است
چیست نفسی تو از درون دم / در نهاد تو کرده خود را گم
چار دیوار قالبت بشکن / و اندر آن بگزمان بساز وطن
از بد نفس را مکش زنهار / تا نماند از وجود آثار
هر عمارت که هست باطل کن / گر عمارت کنی تو در دل کن
زانکه دل خانهٔ خدا باشد / حیف باشد که نه صفا باشد
صاحبش را اگر طلبگاری / خانه اش را صفا نگهداری
از سر آرزوی نفس گذر / اوست اندر نهاد تو اژدر
بر سر گنج تو نشسته تمام / گردنش زن بسوی گنج خرام
منزل خویش ساز گنج خراب / گنج پنهان خویش را دریاب
تو گدائی و او شه شاهان / تو چه چندی و او چه گنج نهان
تا نسازی خراب بود و وجود / نبری پی بکوچهٔ مقصود
گنج مقصود در طلسم تو است / زود بشکن که آن بچشم تو است
کم ز چندی مباش ای درویش / زو بویرانه ساز منزل خویش
روی از ملک این جهان برتاب / زود دریاب گوهر نایاب
نیست نی اسباب این جهان حاصل / از عمارت گریش مهر گسل
حب دنیا برون کن از دل خویش / زود تر ساز خویش را بیخویش
تا بیابی نشان از آن دلبر / برزند از دل تو ناگه سر
چار دیوار ملک هستی خویش / بشکن و زن دو پای در پیش
تا بری پی بکعبهٔ مقصود / محو گردی تو در مقام شهود
از همه گیر و دار رو گردان / کاین بود شیوهٔ جوانمردان
رو ز هستی خویش دست بشوی / تا چو مردان بری ز میدان گوی
چند کورت که هست در نفس آن / شاه بارش کن و بشاه رسان
کوست شهباز دست شاهنشاه / شمه گفتمت سخن کوتاه
زانکه هر کس که عاقل و داناست / با بشارت در و اثر پیداست
چون شوی از وجود خویش فنا / بشناسی خدای را جندا

در بیان آنکه چون غواص خواهد از دریا گوهر برون آرد باید که چهار پیشه خود کند اول آنکه جان بند
رشته در گردن خود کند و سر رشته را بدست یار خود دهد دوم خود را آگاه دارد و سرنگون خود را با

ای دل از عاشقی مشو غافل / بر در یار خویش کن منزل
کاهلی دور کن ز ملک وجود / در شب و روز رو به معبود
یک دم از ذکر حق مشو غافل / یعنی ذکر دار اندر دل
هرچه غیر از خداست در دل تو / نفس هر یک بتی است آمده گل تو
زود بتهای خویشتن بشکن / تا کند نفس فکر گور و کفن
گردن نفس را … یقین / دیدهٔ دل گشاده شد حق بین

[illegible] هر دو ضد بهم اند با هم یار
لشکر نفس چون شکست آرد ملک اقلیم دل بدست آرد
مرغ روحش قفس شکن گردد سوی مقصود خویشتن پرد
بال همت گشاید از هم باز سوی مقصود خود کند پرواز
پرده در گردد از عنایت دوست پاک گردد ز تیرگی که در اوست
هر مقامی که پیشتر گردد آتش عشق تیزتر گردد
عشق هر جا که شعله افروزد صورت آب و خاک بگدازد
زانکه با عقل و فهم و جسم خرد هیچ کس پی بروی حق نبرد
محض انوار یار گشته تمام بگذردش نی قرار و نی آرام
هر دمش رفتنی دگر آئین لطفهای دگر شود حق بین
بدر آید ز پرده پندار عاشق زار در کشاکش یار
دیده اش روشنی بیفزاید دلبر او جمال بنماید
آشنایانش حریم یار شود چشم دیدش یکی هزار شود
چون به بحر یقین شود داخل معرفتها در آن کند حاصل
هر سو بدیده تحقیق علم حاصل کند به تحقیق
دامن جانش پر گهر گردد جان شیرین ما حضر گردد
اولین ترک جانش باید کرد پای از سر کند مجرد و فرد
هر که گوهر یقین باید چار چیزش در این هنر شاید
رشته از دوستش بگردن بست نزند دم هر آنچه آید پیش
هر که غواص شد به بحر نگار این هنرها ببایدش ناچار
تا نگوئی که از سر بازیست کآخر کار و بار جانبازیست
هر که مشتاق روی یار آید جان شیرین و راه کار آید

در بیان شرح آنکه تا گردی از دامن مردی اهل فقر نرسد مرد میدان نشود تا بیضه صفت در زیر بال همت پیر پرورش نیابد بمقام مرغی نرسد از خاک مذلت باوج عزت پرواز نکند

شبی پیر وقت ابو هاشم این چنین گفته بود در تفهیم
که بدم یک شبی بخواب اندر دیده شد جبرئیل پیش نظر
کاغذی داشت جبرئیل بدست پس بگفتم ای خدا پرست
در جوابم بگفت روح امین که فرود آمدم بروی زمین
تا نویسم که کیست اهل الله اندرین ره مقرب درگاه
بنویسم که اسما ایشان پاک بازان پاک اندیشان
گفتم ای جبرئیل پاک سرشت خواهی نام بدین صحیفه نوشت
گفت نی زانکه تو نه زیشان ره نیابی میان درویشان
تو نه از اولیای حضرت حق نام تو تا رقم کنم مطلق
گفتمش گر چنین پریشانم آخر از دوستان ایشانم
گر نیم ز اولیای حضرت دوست در دلم آتش محبت اوست
گر ندیم مرا یکی زیشان هستم از جان محب درویشان
گر نیم از مقربان خدا مهرشان هست در دلم پیدا
گفت با من که مژده باد ترا که از این باب شد گشاد ترا
چون نیاز تو دید حضرت او داد الهام کز منش بگوی
که درین ره نیاز می باید ناله جان گداز می باید
نا امید است امیدوارش کن مژده او زود در کنارش کن
ساز شیرین شهد کامش را پیش از ایشان نویس نامش را
پیش از اولیای حضرت حق نام تو بنویسم رقم مطلق
تا بدانی که اندرین درگاه هر چه خواهی ز راه عجز بخواه

از تکبر کسی بجا نرسید — از فقیری بدید هرچه بدید
تا نشد نا امید از کارش — ره نداند بسوی جبارش
تا امیدیش چون پدید آید — زان در بسته را کلید آید
ره مرادت نه نامرادی جوی — از همه آرزو تو دست بشوی
در پناه مقربان جا کن — منزل خویش عرش اعلی کن
هر که او کرد خدمت مردان — گوی تحقیق برده از میدان
رو تو هم بردرے ملازم باش — پیش پیر طریق خادم باش
خویش را دار در حمایت پیر — باش دائم بظل همت پیر
غافل از وی مباش در همه جای — تا شوی از مقربان خدای
چون خلیل خدا بپیش نار نشین — دین و دنیای خویش را درباز
گردی از آستان خلوتیان — ساز کحل بصر بدیده جان
تا بدان دیده چون کنی نظری — یابی آندم ز خویشتن خبری
تا نگردی بجبر می همدم — نشوی در حریم حق محرم
رو چو موسی تو خضر راه بجوی — گر کشد طفل را تو هیچ مگوی
ور شکست آورد بکشتی نوح — اندران دان هزار فتح و فتوح
ور کند او عمارت دیوار — نشوی منکرش در آن نهار
منکر او مباش ان عادات — تا درین ره شوی اهل نجات
چشم تو احولست ظاهر بین — او مشرف شده بنور یقین
او بجمع ره یقین گشته — چشم او تیره و رهین گشته
دست او کوته است نیست دراز — ور درین ره نه تو محرم راز
دست او گشته است قدرت حق — بتصرف در آمده مطلق
رو گدایی کن از در دلها — تا بیابی مگر یکی زانها
چشم هر کس بسوی شان افتاد — بو العجب دولتی ست مادرزاد

هرکه رود در ره نیاز آورد — درد خود را بچاره ساز آورد

در بیان پند و نصیحت سالکان راه طریقت

اصلش آنست کز شطره داند — هستی خویش را کنه داند
اولش شرع به است علی التحقیق — گر خدایش بود ز ان توفیق
در ره صدق بی ریا باشد — دین او دین مصطفی باشد
سنت او بجود قرار دهد — کار خود را بر آن مدار نهد
عاقل آنست کو ز ترس اله — در شب و روز ناله دارد و آه
بر در عالمان ملازم باش — پیش پیر طریق خادم باش
ورد خود ساز خواندن قرآن — در شب و روز آشکار و نهان
بتفکر بخوان و گریه و آه — عذر آن از خدای خود میخواه
بجماعت نظر مکن شب و روز — شمع جان را بنور آن افروز
باش دشمن بقاطعان طریق — که به بحر جهالت اند غریق
منشین با اکابر دنیا — که ترا دور سازد از عقبی
لقمه خویش از حلال آور — هم از آن اندک ار خوری بهتر
هر کرا از حرام لقمه بود — دل همین بایدش که زنده بود
یاد کن از حساب روز شمار — هیچ غافل مباش لیل و نهار
گر بسیر شود برو بسفر — کز سفر نفس می شود لاغر
مشو از مدح مردمان مغرور — هم بدیشان مرو تو به از دور
هر دو باید ترا بود یکسان — دری نگشاید از خدا بکسان
بگذر از کبر با تو گویم فاش — همه خلق با تواضع باش
بتواضع هر آنکه سر آید — منزلش حق رفیع گرداند
قهقهه و خنده دل سیاه کند — عمل پاک را تباه کند

نالهٔ و زاری فغان میکن / روی خود سوی آسمان میکن
عرض میکن گناه خود به نیاز / در توبه هنوز باشد باز
عمر در خوف در رجا گذران / تا بیابی نجات خویش در آن
باش با عالمان بجان همراه / خاصه آن کز خدا بود آگاه
در طمع چشم خویش باز مکن / دست پیش کسان دراز مکن
هر که بر خود در سوال گشاد / بیشک ایمان خویش داد بباد
کار خود را بحق گذار تمام / زانکه او هست بر همه قسام
از حسد دور باش بخل مکن / ورنه آتش بسوزدت سر و بن
نیست از خواب شب ترا حاصل / در تهجد چرا نشوی کاهل
ور دل خنده دار شام و پگاه / چهرهٔ خویش زرد کن چون کاه
[illegible]
چون عزیزان ببین [illegible] / سینهٔ خود بایم آن مخراش
بی تعلق از جهان بدر آی / تا شوی رستگار هر دو سرای
بیش ازین گفتنم حرام بود / یک سخن مرد را تمام بود
هر که باد در دنیست دل و جان / کی قبول افتدش چنین سخنان
ملک هرگز قبول کی دارد / که خدا را چنین عمل آرد
گو بیا از روی جهل آن نامرد / حق کریم است کرم خواهد کرد
گر بگوئی حدیث نص و کلام / پیش او دردسر بود تمام

حکایت دختر دانا و پرهیزگار که حق تعالی بیواسطه روح او را قبض کرد

دختری بود عاقل و دانا / همچو گل بود چهره اش زیبا
صالح و پاک دامن و عاقل / ذوق دنیا نبودش اندر دل
دائما بود گوشهٔ تنها / خواب کم داشت صالحه شبها
شب همه شب بطاعت حق بود / در ریاضت دمی نمی آسود
شهرهٔ شهر بود همچو هلال / بود در وصف او زبانها لال
بود پنهان ز چشم نامحرم / نه نهادی برون ز خانه قدم
گوش او غیبت کسان نشنود / او زبان را بعیب کس نگشود
بود فارغ ز محنت شوهر / داشت ناسفته در جهان گوهر
سرو قدش ز طاعت چو کمان / دائما بود بر مثال کمان
بود در باطنش چو درد طلب / خواب در چشم او نیامد شب
چهره اش زرد همچو کاه شده / در تواضع چو خاک راه شده
بود از ترس چشم او گریان / وز غم کردگار نوحه کنان
ابروانش بهم در افگنده / کس نمی دید بر لبش خنده
لب لعل از حرارت جگرش / خشک گشته لبان نیشکرش
از تف تاب غم شده لاغر / جان او بسته بود با سفر
بر ریاضت چو عمر خود گذراند / جانب خویش کردگارش خواند
ملک الموت قصد جانش کرد / بخدنگ اجل نشانش کرد
بهر قبض او روان آمد / گفت در خانه می توان آمد
دخترش گفت مرد نامحرم / نشود در حرم بمن محرم
روی من هیچ جهان ندیده کسی / نامم از دور گر شنیده بسی
باز گفتش که ای حمیده خصال / بند کرد آن زمان ز قیل و ز قال
خصم تو ده مگوی افسانه / تا درایم درون این خانه
عمر نساز روزن درون آیم / یا ز دیوار روی بنمایم
باز دختر زبان گشاد باو / که ترا نام چیست بر ما گو
نے ادب اینچنین ندیده کسی / وا رهان خویش را ز سیل هوس
گفت با او که جان بایم من / تو چو کاهی و کوه بایم من

جان بسیار کرده ام بجان / قصر بسیار کرده ام ویران

کرده ام خانمان خراب بسی / گوش نا کرده عذر هیچ کسی

نیست یک تن ز دست من آزاد / خرمن عمر شان دهم برباد

من فلانم درون جان بت پیش / گر بود شاه گر بود درویش

یک تن از دست من امان نبرد / هستی گر بود که جان نبرد

ور چه قارون بمال بسیار است / یکدمم رشوتم نه در کار است

گفت دختر هنر بمن بنمای / کین همه عیب بود سرتاپای

هنر خویش راست با من گوی / کین همه ظلم بود ای بدخوی

گفت یاد هنر همین دانم / دوست را پیش دوست می آرم

زانکه با عقل و هوش و جسم و جسد / هیچکس با حبیب خود نرسد

بقضای خدا نه گردن / وصلت دوستان بود از من

این سخن چون شنید آن دختر / از وجود خودش نماند اثر

نعره زد ز فرقت دلدار / تا کند جان خویشتن ایثار

ملک الموت نعره اش چو شنید / در دم از عقل و هوش باز رهید

حضرت ذی الجلال بی مانند / سایهٔ لطف بر سرش افگند

تا رباید ید قدرت جان / وا رهاند ورا ازین زندان

ید قدرت نمود جانش را / ساخت نابود خانمانش را

همه هستی خویش داد بباد / دید تا خود برد که دوست کشاد

نرخ کالای خود گران می دید / جان بداد و لقای او بخرید

جان را رایگان نداد از دست / جان بداد و بدلربا پیوست

موی از خود خبر نداشت مگر / گشت و اصل از و نماند اثر

هر کرا دلبر چنین باید / بهر او جان در آستین باید

جان بنی او چه کار می آید / جان چو برخاست یار می آید

لذت وصل دلبر جانی / داند آنکس که خود شود فانی

نیست فانی چو یار باقی نیست / چه کنی مجلسی که ساقی نیست

جام وحدت ز دست یار خوش است / ملک می خواره بیخبر ز خوش است

بود القصه دختر زیبا / نخل هستی او فتاد از پا

ملک الموت چون بهوش آمد / از همه ماجرا خموش آمد

آمد باز قصد جانش کرد / قصد گنجینهٔ نهانش کرد

جان دختر ندید در تن او / گشت حیران ز طور مردن او

گرد عالم تمام برگردید / هیچ جا جان او نگشت پدید

رفت در دم بعالم بالا / جان او را ندید هم آنجا

کرد رو سوی خالق داور / که کجا رفت جان این دختر

دادش الهام خالق دو جهان / گر منش در ربودم از تن جان

سایهٔ لطف من پناهش بس / واقف از حال او نباشد کس

در جهان چون نداشت دلبر [illegible] / غیر یادش نه بد کاری

بود با من چو راز پنهانش / زان نهان ساختم ز خلقانش

ای دل ار عاقلی و دانشمند / غیر او با کسی مکن پیوند

بر از ما سوای حق ای دل / مشو از یار یک زمان غافل

نام او ورد صبحگاه است بس / یاد او مونس شبانست بس

هر کسی هر صفت که جان بسپرد / دائم آخر همان صفت با اوست

بهمان صورتی که می میرد / بهمان سر ز گور بر گیرد

باز بر هر صفت که شد ظاهر / روز محشر چنان شود حاضر

خواب غفلت طلاق ده ای دل / ساز در کوی بیخودی منزل

شمع جان را بصدق و اخلاص افروز / از چنان زن صلاح کار آموز

بر رضای خدا نه گردن / از زن کم نمی توان بودن

زن بود او که مرد میدان است	هرچه گویم هزار چندان بود	در ره عشق هرکه بیدرد است	نام او مرد نیست نامرد است
	بهتر از ریش مرد نابینا	موی از گیسوی زن دانا	

مناجات کردن موسی علیه السلام که راز نهانی بداند و مستجاب شدن و خلاف شدن آن بنا بر حکمتی

رفت موسی شبی بجانب طور	گشت طور از قدوم او پر نور	گفت با کردگار خود سخنان	هرچه بودش ز آشکار و نهان
همه را یک بیک جواب آمد	از موسی دوست فتح باب آمد	ناله بر داشت باز از سر درد	سر پنهان ز حق طلب میکرد
گفت حقش که سه سال کمال	تا بگویم حقیقت این سال	قحط گردد میان آدمیان	تا پریشان شوند خورد و کلان
قطرهٔ آب از آسمان نیاید	غم و اندوه محنت افزاید	خشک گردد تمام مزروعات	خیر و برکت رود ز محصولات
حکمتی دارم اندرین کردار	تا نروید گیاه فصل بهار	موسی آمد ملول از آن گفتار	کرد با امتان خود اظهار
سخنانش بصدق کرد قبول	همه گشتند ناامید و ملول	دانه کم ریختند بزمین	همه بودند فسرده و غمگین
لیک کفار عکس آن کردند	تخمها زیر خاک افگندند	که دروغ است قول این ساحر	سخنش هست نزد ما ظاهر
چونکه آمد محل فصل بهار	موسم آب و سبزه و گلزار	کوه و صحرا تمام یکسان بود	همه مانند گورستان بود
گرد برخاست از همه عالم	خلق گشتند جمله در ماتم	همه روی زمین چپه شده بود	علف خشک هم چو نی شده بود
آهوی بود داشت فرزندان	شیر کم کرده بود در پستان	در چریدن بسوی صحرا شد	یک گیاهی بکام او وا شد
از دهانش چو خون برون آمد	درد اندوه او فزون آمد	ناله بر داشت آهو از سر درد	رو بدرگاه کبریا آورد
کای تو روزی ده قلیل و کثیر	طفلگان دارم و ندارم شیر	چه شود گر ز ابر مرحمتت	شبنمی بار ز ابر مکرمتت
بر زمین آید ای خدای کریم	تا بروید گیاه ما بخوریم	سبز و خرم شود تمام جهان	نفع گیرند آدم و حیوان
اینچنین ناله و فغان میکرد	روی خود سوی آسمان میکرد	همه ذرات در خروش آورد	بحر غفار را بجوش آورد
در زمان آمد از خدا فرمان	آمد از آسمان فرو باران	همه روی زمین چو گل خندید	در صدف ریخت گشت مروارید
همه روی زمین گلستان شد	کوه و صحرا و دشت یکسان شد	گل و سنبل دمید از هر جا	بلبلان در خروش و در غوغا
کافران آن بهار خرم و شاد	خرمن و بوستانش رفت بباد	گشت موسی خجل ز گفتهٔ خویش	در خجالت سرت فتاده به پیش
سجدهٔ شکر حق بجا آورد	روی خود جانب سما آورد	کای تو واقف ز حال این بنده	گشته‌ام پیش قوم شرمنده
این چه سر است گوی با من راست	گر تو هرگز حدیث کذب نخواست	گفت موسی زبان خود در بند	قول کاذب نبات ما پیوند
چون مرا گشت از قضا فرمان	گر شود خشک سالی در میان	آهوی بود داشت فرزندان	شیر کم کرده بود در پستان

هر گیاهی که بود در صحرا ‌‌ هیچ یک را نبود برگ و نوا
یک گیاهی چو از زمین بر جست ‌‌ سر تیزش بجام او چو رسید
خون روان شد بجام آن بیچ ‌‌ در زبان برگرفت او یا هو
ناله گرم از جگر برداشت ‌‌ نخل امید او ثمر برداشت
ناله گر تف جگر آید ‌‌ چون بود گرم کارگر آید
بطفیل مسی از ره احسان ‌‌ رحم کردیم بر همه انسان
آه ازین سرهای بی محبت ‌‌ واین همه لطف‌ها بهینک و ثبت
هیچ کس پی بسر تو نبرد ‌‌ از تو حیران جمیع اهل خرد
که نیاز غزال کرد قبول ‌‌ گاه موسی ز غفلت عدم ملول
گر کند با خلیل خویش عتاب ‌‌ گاه در دو کافری براه ثواب
باشد در گردن وی اندر ‌‌ تا ز روی شرف سرافراز د
در زنگ بار حال یعقوبش ‌‌ با وجودی که بود محبوبش
داشت طفلی که خانه زادش بود ‌‌ با یکی تاجر ایش بیع نمود
مادر طفل گشت زار غمناک ‌‌ رو بدرگاه حق نهاد بخاک
گفت کای کردگار بی مانند ‌‌ گشته‌ام زار از غم فرزند
چاره جان دردمندم کن ‌‌ رحم بر حال مستمندم کن
یا بر زود از تن من جان ‌‌ یا در آن زود سوی من سان
پیش ازین طاقت فراقم نیست ‌‌ پیش ازین تاب اشتیاقم نیست
پادشاهی و عادلی و ترا ‌‌ نیست فرقی میان شاه و گدا
ناامید از درت نباشد کس ‌‌ چاره کار من تو دانی بس
دود آهش سید بر گردون ‌‌ دامن از آب دیده اش پر خون
همچنین ناله و فغان برداشت ‌‌ در تضرع بوی فرو نگذاشت
تیر آهش چو بود درد آلود ‌‌ کارگر گشت بر در معبود
حکم آمد ز کردگار جهان ‌‌ تا برون رفت یوسف کنعان
در غریبی و بندگی افتاد ‌‌ شد دل آن کنیز خرم و شاد
گشت یوسف ببندگی در بند ‌‌ سوخت یعقوب از غم فرزند
آن کنیزک بکنج غم نالان ‌‌ از غم طفل خویشتن گریان
گرچه یعقوب بود پیغمبر ‌‌ هر دو گشتند در الم همسر
این ز درد فراق می نالید ‌‌ وان ز اندوه غصه می کالید
این سر خویش بر زمین میزد ‌‌ وان کف دست بر جبین میزد
بر لب این ز سوز تب تا به ‌‌ وان همی رفت از مژه ژاله
این به بیت الحزن گرفته مقام ‌‌ بر سر راه هر سحر تا شام
وان کنیزک مثال ماتمیان ‌‌ در شب و روز بود نوحه کنان
هر دو در دست غم زبون گشتند ‌‌ از غم هجر همچو نون گشتند
تا نگشتند مادر و فرزند ‌‌ بیگمان از وصال هم خورسند
چشم یعقوب بر پسر افتاد ‌‌ جانش از بند غم نشد آزاد
یوسف از بندگی خلاص نشد ‌‌ تاج بر فرق عام و خاص نشد
آه زین نازکی که در راه است ‌‌ کوه گردد اگر به کاه است
گاه بینی که کوه کاه شود ‌‌ تا روان مدبری براه رود
لطف و گه قهر تو برابر هم ‌‌ گاه شادی فزاید و گه غم
اندرین راه سوز و درد خوش است ‌‌ چشم پر آب و رنگ زرد خوش است
ناله اهل درد کارگر است ‌‌ خاصه وقتی که همره سحر است
گر کسی در نسب شود مغرور ‌‌ گو نجوان از کلام حق نفی الصور
شرف مرد در عمل باشد ‌‌ بی عمل ناقص و دغل باشد
بعمل میتوان شدن اولی ‌‌ کس بعلم و نسب نشد عالی
گر کسی را درین سخن باشد ‌‌ باز انکار ما و من باشد

وهم از روی صدق یک نفس … تا کند یاد لوح فرزندش

حکایت آن مرد نادان که پسر خود را بمعلم داده بود و با وجود کسب علم بسیار بسبب نادانی خود زجرش می نمود

خواجه بود مالی بجید داشت … در دلش تخم سیم و زر میکاشت
بود دلش اسباب جهان بسیار … بر مثال خری که گوهر بار

نه ورا عاشقی و نه دردی … نه ورا اهل دلی بهره گردی
گرمی هم نداشت آن کیشش … زو نیافت بهره درویش

غیر سودای زر خیال نداشت … وز تردد دمی مجال نداشت
حرص با باطنش چنان محکم … رگ و پیوند را گرفته بهم

کر نکردی ز مردن خود یاد … کردی تا گور خویشتن آباد
تا نکردی تا طلی ز کسان … که کجا بند خویش و پیوندان

باز بیم جحیم و حرص بهشت … سر نهادی چو زاهدان بر خشت
پسری داشت حق از و خشنود … فی المثل چون خلیل آذر بود

پسری خویش را بعالم داد … لوحش استاد در کنار نهاد
قابلیت چو بود همراه او … بود در خواندن سبق نیکو

پدرش سیم و زر بسی دادش … عیدی و نوروزی بهر استادش
شادمان بود آن پسر یک چند … بزر و سیم از پدر خورسند

بعد یک چند بود در خانه … پیش خویشش نهاد فرزانه
پدرش در رسید از بازار … همچو کژدم نهاد آزار

از سر کینه گفت آن بدخوی … که چه خواندی ز علما برگوی
گفت کردم سبق مطالعه ها … صرف و نحو کلام و منطق را

پدرش گفت یک کتاب آرم … گر بدانی از تو یقین دانم
گفت برخیز ای نکوکردار … هر چه می آوری کتاب بیار

تا ببینی که چون سبق دانم … بهر حرفی فروتنی مانم
رفت آورد یک کتاب از طاق … پسرش فی هوای آن مشتاق

از قضا چون کتاب زد برهم … اول سطر بود لا اعلم
پدرش پیش او نهاد که هان … زود باش و سطر اول خوان

چون پسر دید بود لا اعلم … گفت جان پدر نمی دانم
پدر از قهر بار دیگر گفت … زود تر باش معنیش بنهفت

آن پسر گفت ای پدر دانم … چند گویم که من نمیدانم
چوب برداشت آن پدر ناگاه … که بگو زود باش ای گمراه

هر چه بودم ز نقد و ز نسیه … همه بردی بعیدی و هدیه
همچنان ای پسر تو نادانی … سختی بر سمت نمیدانی

گفت من چند بر زبان رانم … که نمیدانم و نمیدانم
در همان لحظه از غضب پدرش … چوب را از هوا زد بسرش

از سرش خون کبود دامن شد … سرخ دامان او چو گلشن شد
ای بسا مرد کار نادیده … جامه صوفیانه پوشیده

لاف مردی زند ز نادانی … طی نکرده ره از گرانجانی
نه ورا ماه منزلی باشد … نه ورا حال مشکلی باشد

نه ورا پیر رهبری در راه … غافل از سر وحدت آن گمراه
زاول شام تا سحر خفته … خانه دل ز غیر نارفته

از کدورت سیاه چون زنگیست … دعوی هم میکند که یکرنگیست
ظاهرش را کند چو اهل نجات … باطنش را گرفته حیوانات

وقت ذکر و نماز آن غافل … صد هزاران خیالش اندر دل
فتح او در تحمل و فناست … چشم اعمی او بدان بیناست

وجود چنین پریشانی
جوی هم میکنی که دانایم

غافل از لطفهای سبحانی
میکنم کار و کار فرمایم
که صحیح است از پیمبر ما

با وجود چنان سیاهی دل
پیش نادان بغیر خاموشی
انکه فرموده اند صحبت نجا

غافل از راه و رسم هر منزل
چاره نیست اندر ان کج بحثی

دربیان روح حیوانی و نباتی و انسانی و ملکی و حقیقی

ی بمانده ز کاهلی واپس
غ دل ده ز خلق و عالم هم
شرفی یابی از دل مردی
صفت روح خویش یابی
وشش کن تا بیان کنم آن را
حقیقت اگرچه مدرکیت
صفت هر یکی بیان سازم
قسم اول که هست حیوانات
هم نشان این باشد
هست بر قول من خدا گواه
ابسویت نفگن نظرے
همگی عیب خود عیان بینی
هر صفت با تو کین زمان باشد
این سخن گر نمیکنی باور
باز گویم صفات هر یک را
پلنگ آیدت بخواب بان
دم آید نشان قهر و غضب
بوز و کو به نشان تند و پرست
اسپ باشد نشانه از ذوق

واربان خویش را ز سیل هوس
دار اوقات ورد خود محکم
یا ز دامان او بری گردے
از صفات ذمیمه رو تابے
سازم اظهار سر نهان را
چند فرقه شده جدا بجدا
بهر اهل طلب عیان سازم
زود بگذر از ان چو اهل نجات
هر که داند ز اهل دین باشد
گویدا او در کلام الله سواه
زین صفتها نیاوری خبرے
از درونت ازو نشان بینے
سمعت روز حشر آن باشد
تحشرون نست قول پیغمبر
که چسان دیده اند اهل صفا
که بود ز اتفاق کینه نشان
دور آمد ازو نشان شغب
نگذرد ز دهر انکه بے پیر است
بیکمان اشتر است مظهر شوق

چشم امید از کسان بردوز
شاید از تیرگی جلا یابے
شاید از هستیت جدا گردے
هر که خواهد قدم نهد در راه
صفت روح تا بگویم باز
با تو گویم تمام اقسامش
باز گویم صفات هر یک را
جمله حیوان بتو شده همدم
جمله آن ترا بملک وجود
در ریاضت چو گوشه گیر شوے
دیده وا کند بنور بصر
هر صفت با تو خود کند یا جا
بلکه خود عین آن صفت باشی
زود ترک کن ازین صفات عبور
هر که را حرص مال و جاه بود
خر نشان جماع مرد بود
گاو را خوردنست خسپیدن
هست خرگوش را چو خواب گران
جمله حیوان برین نسق میدان

طالب درد باش در شب و روز
یا ز صاحب دلے صفا یابے
از صفات دوان سوا گردے
باید از روح خود شود آگاه
تا بانجام گویم از آغاز
شمه هم بگویم از نامش
برم از خاطر تو این شک را
شده اندر درون تو محرم
هر یکی در صفت شده مقصود
بایدت معتقدت چو پیر شوے
تا ببینی ز خویش عیب و هنر
آنچنان حشر گردی روز شمار
خالی از نور معرفت باشی
برسان خویش را بذوق حضور
موش و مار نشان گناه بود
داند آنکس که ره نورد بود
صفت کلب جا به دریدن
صفت اهل خواب باشد آن
سعی کن تا کنی عبور از آن

در بیان صفات الله توانند — در وجود تو بادشاه توانند
در درون تو جمله جا کرده — همه دعوی انا روا کرده

صفت هر چه هست در داری — در وجود از آن خبر داری
دم آخر بدان صفت سیری — همچنان سر ز گور برگیری

همچنان کردی حشر در محشر — گر نداری تو قول من باور
خوان فتاتون از کلام خدا — تا بیابی دلیل قول مرا

گر کشی جمله را به تیغ دو سر — شد ترقی از آن صفت یکسر
بعد از آن در نباتات آید روح — آید اندر مقام فتح فتوح

از عسل آیدت به پیش نظر — گاه قند و گهی دگر شکر
گه انار و گهی بود انگور — تا رسد روح تو از آن بحضور

گاه آید طعام های لذیذ — کس نداند بغیر اهل تمیز
این بود سالکان مقام نبات — در گذر زود هم ازین لذات

تا بدانی تو روح انسانی — هم بالطاف فضل سبحانی
بنشین در مجالس مردان — همدم و همزبان شو از دل و جان

هر زمان لذتی دگر داری — گر بخوابی وگر به بیداری
آیدت روح در خروش و فغان — اندکی یاد آید از جانان

گر ببینی مقام یکتائی — نکنی تو غلط ز خودرائی
که شوی واقف از همه ذرات — گاه دانی زبان موجودات

گاه دانی که کیست اهل نجات — کیست مرده و کیست اهل حیات
گاه در خود چنان صفا بینی — که ز خورشید به جلا بینی

از جمالی در آیدت بنظر — خود پرستی مکن از آن بگذر
گاه در ملک دل کنی نظری — بینی از حسن بی بدل اثری

گر چنین صد هزار بیند کس — نیست زنهار غیر سیل هوس
در فنا کوش و در فنا با کوش — نیست حاصل از آنکه کردی کوش

گر چنین صد هزار آید پیش — در گذر زود زین صفت از خویش
شمه گفتیم از تجلی روح — این بود خاصیت فتح فتوح

طور روح اینچنین بود ای مرد — کوشش اندر سلوک از سر درد
پیش از این نیست حد گفتارم — گر بگویم کنند انکارم

روح تو باشد آنکه جلوه گر است — جزو از کل هنوز بیخبر است
قسم دیگر چه در ظهور آید — بر ملایک ترا عبور آید

صورت هر یکی عیان بینی — در صفت خویش را چنان بینی
گاه محو ز خویش وارسته — صفت هر کدام دانسته

منزلی هر یکی یقین کرده — رو نموده تمام در پرده
بصفات همه شود موصوف — گاه عارف شده گهی معروف

ملکی خوی نیک خصل گردی — سعی کن بیشتر اگر مردی
تا رسی در مقام اهل نجات — خضر جانت چشند ز آب حیات

هر کرا آن مقام دیده شود — آب حیوان ورا چشیده شود
پاک گردد ز لولوی مکنون — ور خورد غوطه شد یقین افزون

بصفات خدا شود موصوف — در دو عالم بدان صفت معروف
آمد او از مقام شک بیقین — نفس آنکس ور اکند تلقین

ذوق و شوقش یکی هزار شود — چشمه جان او بخار شود
پاک و صافی شود ز غم بیغم — ریش هر خسته را شود مرهم

هر دمش صد هزار فیض و فتوح — بملایک همی زند سبوح
بهره گیرند خاص و عام از وی — همه گیرند اهتمام از وی

داروی درد هر مرض گردد — در ره عشق بی غرض گردد
هست چون سر حد تجلی حق — جسم و جانش یکی شود مطلق

جانب هر که افکند نظرے | با بد انکس از آن نظر جبرے
در رهش حجب با هزار بود | پیشکش بر همه گذار بود
فانی و بیخبر ز ملک وجود | محض انوار حضرت معبود
هم کند کس تمیز هفت و چهار | که حجاب است در رهش بسیار
فی المثل گر جمیع موجودات | سجده آرند پیش نوع مرآت
روح گر جلوه کند زینهار | آن تجلی ذات حق مشمار
صورت نیست حضرت حق را | حد می نیست حسن مطلق را
گفتنی نیست حسن آن دلبر | از خیال محال خود بگذر
کان برای تمتع خلق است | گر گمانے بخود برے زرق است
صفت روح با تو گویم باز | اندرین ره مدار ز رو نیاز
لذت عاشقی چنان باشد | خالی از وصف این و آن باشد
رفت با عقل خود قرار گرفت | همه عالم بدو مدار گرفت
دل او شد وسیع تر ز سمان | گشت آئینه خدائے نما
حال اهل یقین چنین باشد | لیس فی جبتی چنین باشد
از سر جان خود گذر آسان | تا شود دلبرت ترا مهمان
چند جا سالکا فنا باشد | در همه لیک کے بقا باشد
در نهایت فنا چنان باشد | که ترا یار محض جان باشد
آه ازین غفلتی که در دل ماست | آه ازین دین کز نابیناست
گنج پنهان درون خانه ما | ما سراسیمه اینچنین سر جا
هر دو عالم طفیل ایشانست | زانکه یارش نشست در جانست
راز دار خدائے بیچونست | محرم خلوت بیچونست
بحقیقت هر آنکه یکتا شد | فارغ از خویش گشت تنها شد
هر کجا جا کند حقیقت حق | در حقیقت همه بود مطلق

بهره ور گرداز عنایت او | کار گر آمد از حمایت او
گاه چون برق می رود در راه | که نباشد ز خویشتن آگاه
از مقام ملائکش چو برند | این حجبها تمام را بدرند
هر چه بیند ز صنع حضرت حق | صانعش را طلب کند مطلق
همگی میل سوی هیچ کدام | جانب دوست یک جهت بخرام
صورت هر چه در نظر آید | در حقیقت بران خطر آید
گر تو خواهی دلیل از قرآن | قول لیس کمثله میخوان
گر شوی آفتاب عالم تاب | روی از روشنی مه بر تاب
تا بکوی فنا قدم زنے | مرد خامی ز عشق دم زنے
تا بدانی که چیست یکتائے | در حقیقت ز جهت بینائی
در حقیقت چو روح بینا شد | نے مثل گشت و فرد یکتا شد
گشت غرقه درون بحر عمیق | واسطه گشت در ره تحقیق
فیض ازو خاص و عام میگیرند | بهره ز صبح و شام میگیرند
قدر خود را شناس بدرویش | خویش را ساز زود بیخویش
نیست آسان ترا مقام شهود | زودتر در گذر ز بود وجود
زان فنا نیست بقا حاصل | هست آن خاصیات بر منزل
همگی محض آن جمال شوے | فارغ از خویش و قیل و قال شوے
وادی اینچنین بدون خصوص | ما چنین گشته ایم از دی و س
آفتاب سعادت از دل ماست | در حریم وصال منزل ماست
نحن اقرب نص از خوانش | و هو معکم لطیفه جانش
تاجداری کوئے گر ماست | سرفرازی بسوی علم ماست
جا کند در دلش حقیقت دوست | بحقیقت هر آنچه گوئی اوست
هر که خود از میان برخیزد | یار آید بدو در آمیزد

حکم او عیسی شعار کند	بود و نابود خود نثار کند	بنشیند بکنج محنت و غم	خو کند با جفا و درد و الم
عاقبت درد او دوا یابد	جان بیمار او شفا یابد	یار در جان او کند منزل	همدم او شود بهر محفل
ای دل اسباب کار پیدا کن	رو بسوی خدای یکتا کن	در گذر از مقام حیوانات	وا رهان خویش را ز بهر لذات
بند غفلت ز خویشتن بردار	روی نه در مقام هفت چهار	کار کن بر طریق مردان باش	بگذر از گاو و خر چو انسان باش
در ره حق چو روی آری دردی	همه کامل طلب اگر مردی	زانکه بی پیر در ره توحید	نه مدد هیچکس نخواهد رسید
عمر ضایع مکن چو بی بصران	در گذر از صفات گاو خران	روی در عالم یقین نبرد	ترک سودای این و آن ورد
بهر اسباب این جهان دغل	حیف بود که وا رهی ز عمل	فعل شیطان و دیو پیشه کند	نگرد تند و بد پیشه کند
چون ز بهر معاش دنیا دون	سعیها میکنی ز روی جنون	بهر اسباب این جهان هرگز	نکنی توشه روان هرگز
یارب از فضل و جود و مرحمتت	بکریمی و لطف و مکرمتت	گذر از سر لطف خویش و ستم گیر	عفو کن جرم من قلیل و کثیر
رویم آور زنی رسی ز راه	ساز از خویشتن مرا آگاه	کردگارا توئی آله همه	وز فرو ماندگی پناه همه
چون بتو آوریم روی نیاز	کار درماندگان بلطف بساز	مفلسانیم جمله نامه سیاه	گشته سر تا بپای غرق گناه
هست بر عفو تو امید همه	قول لا تقنطوا نوید همه	رحمت خویش شامل همه کن	دفع احوال ابلهی همه کن
چون توئی مرجع و مآب همه	در گذر از سر عذاب همه	گر ببخشی تمام خلقانت	چه شود کم ز بحر احسانت
	از کرم قطره بر ایشان بار	همه را با چراغ ایمان دار	

بدانکه عشقیه گیاه است که از زمین بیرون آید خود را بدرخت میرساند و چنان خود را بدرخت می پیچاند که بیخ و ریشه او ناپیدا می شود از درخت آب میکشد که سر شاخ درخت خشک می شود چرا که زور خود را بعشقیه میدهد عاشق صادق را می باید که هستی خود را مثل عشقیه قطع کند که آثار از وی نماند و خود بدوست کند تا زندگی او بدوست میسر شود

فی المثل قطرهٔ اگر روغن	زیر دریا کند مقام وطن	سالها در میان آن باشد	در گل و لای بیکران باشد
گشته باشد ز جنس خویش جدا	مدتی زیر لای آن دریا	تا تعلق بود بدو همراه	نتواند کند بهمت راه
روز و شب محض لای گل باشد	با گل و لای متصل باشد	تا در آن لای باشد و قایم	دور از جنس خود بود دایم
خویش خویش از گل جدا کند خود را	تا کند میل جانب بالا	چون ز گل پاک گردد او میدان	راه رفتن بر او شود آسان
تا سر موز گل بود برجای	نتواند جدا شود ز آن لای	سالها گر بغیر همراه است	پای او بسته اگر بگاه است

چون شود پاک و صفا بی غش و غل
بنود هیچ گل بدو داخل
با وجودیکه در میانه آب
بیشمار است گوهر نایاب
بس عجایب که هست در دریا
که بخشکی نباشد آن اصلا
بر سر آب هم مدارش نیست
وز تردد دمی قرارش نیست
لیک داند که اضطرابش هست
وز خود و غیر نیز وارستست
دگرش پخته یارے بکند
قطرهٔ روغنی دگر بیند
همچو بتی جهنده بی سر و پا
در تلے آن وان کند خود را
دامن از غیر تا کشید تمام
نیستش لحظهٔ بغیر آرام
که بناگه بدو در آویزد
بیخود از خود بدو درآمیزد
گرد گرد خویش راهی طلبد
بیگمان یار خویش را بیند
گر منم یار کو که ناپیداست
ور همه دلرباست بنده کجاست
گر همه اوست عین بیننده
پس کجا رفت دیدهٔ بینندهٔ
ور منم او مرا چرا جان ست
جان جان گشته است جانانست
ور منم از چه دیدهٔ دیده
روی او را بدیدهٔ دیده
ور منم کو نشان و آثارش
وین همه پردهای پندارش
لذتی دارم و بیانم نیست
همه اویم ولی نشانم نیست
ور همه اوست پس من آینه ام
که من او را چنین معاینه ام
ور همه اوست همچو سایه چرا
گشته ام محض آفتاب بقا
ور همه اوست من چرا اویم
جز زبانش سخن نمیگویم
ور همه اوست دلبر جانی
چون منم مشت وصل ارزانی
حیف این حال بر دوامم نیست
دولت وصل مستدامم نیست
زین تحیر دلم همه خون است
که ندانم نهایتش چون است
علم اینجا حجاب راه بود
فکر اینجا دگر گناه بود

گر خیال آرد از شتاب کند
در زمان جای وی بی پر کند
هر که در خشکی جهان باشد
بعضی در بحر و نهان باشد
نکند صبر هیچ در دریا
چون نه بیند جنس خود آنجا
می نداند که اضطرابش چیست
زان تک و پوی مقصد او کیست
ذوق و شوق روان جان آرد
اضطرابی زهر آن دارد
جنس خود را چو بیند او ناچار
اضطرابش یکی کشد هزار
همتش او همی دگر گشته
در پی جنس خویش برگشته
در پی او مدام سرگردانست
جنس خود را همیشه جویانست
فانی او چنان شود که دگر
بنودش از وجود خویش خبر
حیرت افزایدش که این چه زبانست
این منم یا تمام خود جانانست
ور منم این تمام دلبر کو
کاین همه حیرت است تو بر تو
ور همه اوست کو مقام مکانش
که ندانم کجاست نام و نشانش
ور همه اوست گر از و اثرے
در وجودش مرا جوی خبرے
ور همه اوست پس کجایم من
که نه در ارضم و در سمایم من
ور همه اوست صبر کو و قرار
ور منم پس کجاست آن دلدار
ور همه اوست من کنم بیان
ور منم او چرا شده است عیان
ور منم چون همیشه یار ویم
یابم او را چو خویش را جویم
ور منم چون تمام او شده ام
که به هستی او فرو شده ام
ور منم کو نشان هستی من
وان من ما و خود پرستی من
ور منم پس چرا نیم پیدا
قطره وش گم شدم درین دریا
حیف کاین دولت اختیار تو نیست
جز بتوفیق لطف باری نیست
عقل اینجا رسید و رفت از دست
قلم اینجا رسید و سر بشکست
دانش و علم و عقل و وهم و خیال
همه نابود گشت یافت وصال

بدانکه نفس و روح بر مثال دو پادشاه اند که در یک اقلیم می باشند و حکم هر یکی بر خلاف دیگرے باشد یکی را میل حقیقت باشد و دیگرے را میل باسفل السافلین طبیعت و هرگاه نفس تابع روح شد جمله قوی باطن او مامور بامر شرع شریف شود و بجانب حق سبحانه و تعالی پرواز میکند بحکم آیه کریمه یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک وصف روح است که صفات ذمیمه خود را با وصاف حمیده مبدل میسازد چنانکه غضب را بحلم و جهل را بالعلم و کبر را بفروتنی و بخل را بجوانمردی بدین دستور تا هفتاد عیب را تا هفتاد هنر مبدل گرداند و از هر صفتی خاصتی و قربی او را بحق حاصل میشود و از هر قربی او را بعدے بجانب دنیا می شود و هرگاه نفس در شهرستان ملک وجود شخصی علم سلطنت را برافراشت و بر تخت خلافت نشست دعوی الوهیت میکند همه قوتهای باطنه را و سر بندگی بر خط فرمان او می نهد صفات حمیده او را بذمیمه مبدل گردانند و از هر صفت ناقص نفسیه او را بعدی بحق و قربی بدنیا حاصل میشود و از هر قربی لذتے دیگرے یابد تا بلذات شهوات نفسانی حیوانی و نباتی فانی از لذت روحانی عقبی باقی محروم می ماند

جاسدی چند و خام تیره ضمیر — همه در بند نفس خویش اسیر
همه در بند خود بخود مغرور — همه با خود نشسته از حق دور
همه خام و مثال میوهٔ خام — بر سر شاخ خود گرفته مقام
آن درختی که میوه میدارد — سر بسوی زمین همی آرد
گر شدی پخته هم چو میوه پاک — از سر شاخ آمدی سوی خاک
صفت خاک داشتی دایم — نشدی بند جا بدی قایم
تن بهستی خویش ننهادی — گل به بیرون ز اندرون دادی
میوهٔ خام را نه رنگ نه پوست — مغز او کم تمام باشد پوست
دو سه روز ار چه برگ و نوا دارد — بر سر دست خلق جا دارد
هر دم او را ترشی گرانست — لذتش نیست تابش از ثمر است
خوش خشک گردد و بی رنگ — نیست مغزش بهم ارزند بسنگ
هم سبک گردد از گرانی خویش — هم شود پیر از جوانی خویش
هر که خواهانش بود هم زین بیش — دور اندازدش ز پهلوی خویش
گر همی یافت پختگی آن خام — بهره زو یافتی خواص و عوام
دانه اش تخم هر درخت شدی — پس زمستان گران درخت شدی
بهره ور شد تمام خلق خدا — تا قیامت نشانش هم بر جا
تخم او در جهان ثمر بودی — چون ثمر در جهان شجر بودی
خام چون از درخت افتاد — ماند نابود نی سر و افتاد
گر شدی پخته بر زمین بودی — صفت خاک را قرین بودی
داشتی بس شکستگی و نیاز — دانه رو ببادی مقصد باز
صفت خاک هر کجا بیش است — پس ابنامی جنس در پیش است
خاک را برگزید قادر پاک — خاک را بر کشید بر افلاک
دانه منظور صانع پاک است — تا لب آدم است از خاک است
پخته چون خام کی شود نابود — گوش کن تا کنم بیانش زود

در بماند ز ماه و هفته فزون | یکی باشد درون و برون
ظاهر و باطنش لعی و یکسان | باطنش بلکه صاف تر زیشان

بهتش هم لسان و هفته ماه | میفزاید به نزد بنده و شاه
خامی او چو در میان نبود | هیچکس را ازو زیان نبود

زانکه خام است و مبدم کابد | نیست نفعش نخواید انخواهد
بهتر از باطن است ظاهر او | اولش بهتر است ز آخر او

شکل منبر هم بدین گفتار | سامعی گوش هوش ما بن دار
چند خامی چنین بد روپیشی | بوفا کیش و خیر اندیشی

بجسد داشتند عادت و خو | در تصوف زدند طعنه برو
مجمعی در میانهٔ ایشان | مثل هم ظاهری باطن شان

ظاهر و باطن آنکه جنس هم اند | ضد هم بر خلاف خویش کم اند
همه همدل شده بگفت و شنود | بیخبر از کمال اهل شهود

صفت نفس جمله ورزیدند | عیب خود در نهاد دیدند
عیبهای که جمله راهی بود | اندر آئینه اش همان بنمود

مرهوای رضای نفس دغل | کرده از روی کبر و کینه جدل
او بگرگان نهان گهری سفت | حضرت حق جواب شان بگفت

کای گروهی بخویش وا مانده | وز خداوند خویش شرمانده
شرم تا هست از خدای ما | دور تا هست از جدای ما

گر ز آئینه زنگ بزدودی | منکر اهل حال کی بودی
کحل بینائی از بدیده کشید | اولیای مرا بمن بینید

دوستان کی گمان جدا باشند | دشمنان دور بی نوا باشند
دوستان خاک اندوما باقی | نیست شان هیچ غیر مشتاقی

نیست اندوستان اثر پیدا | دشمنان را نباشد آنجا جا
دوستان گم شده بجز وصال | بجز از ما تمام مالا مال

گر بظاهر نموده اند خود را | در حقیقت کم اند و ناپیدا
جسم شان گر ز دیده پنهان است | روح شان واصل خدای جهان است

هر که او نیست صاحب دیده | همه کورند همچو خود دیده
هر که چیزی بچشم خویش ندید | منکر است هم که دیگری دید

منکران را حجاب بیشمر است | دل اهل حسود بیخبر است
چون بمردان حق نظر ارند | همه را همچو خویش پندارند

دل اهل کمال آئینه است | عیب خلقان درآن معاینه است
عیب خود را کنند بر روی او | ظاهر و باطنش نکو بینند

غیبت او علی الدوام کنند | خویش را اهل فهم نام کنند
داد این تربیت چو ایشان را | مجمع تیره پریشان را

گفت کی بندهٔ فقیر حقیر | مشو از طعن مردمان دلگیر
توشهٔ راه ما ملامت دان | زین ملامت توان علامت دان

توشهٔ راه ما بلا باشد | در پی آن بلا عطا باشد
هر که در بحر معرفت شد گم | نه خودش حاضر است نه مردم

او چو حال خودش نمی داند | کی کسی حال او همی داند
حیرت افزاست حال صاحب دل | هر دمش مشکلست بر مشکل

عقل و علم تمام رفته باد | هر چه جز او ست رفته شان از یاد
آنچه بیند ز آن بیان شان نیست | زانکه در وصف آن زبان شان نیست

وانکه از کور زاده از مادر | لذتی دیده کی کند باور
بلکه گوید تمام کور کرا شد | از من آنها تمام کورتر اند

گوش جانم چو این سخن بشنید | غنچهٔ دل لسان گل خندید
فیض بسیار آمده بنهاد | جانم از شوق گشت در فریاد

من ز لطف حبیب خوشحال / حاصل آن گروه جمله وبال
من ز سوز حبیب در سینه / وان همه را ز دل من کینه
حاصل من تمام ذوق حضور / حاصل آن گروه جمله غرور
من ز دیدار یار بر خوردار / وان جماعت تمام در انکار
صدف گوش من پر از گوهر / گوش آن جمله پر ز مهره خر
من و اسرار یار و خاموشی / وان جماعت بهم بسر گوشی
طعنها شان بدل فرو خوردم / صبر بر جور شان همی کردم
صبر را عاقبت نجات رسید / دل مجروح را حیات رسید
صبر را موجب فتوح بود / صبر میدان که قوت روح بود
صبر آرید و پند من شنوید / تا بدل زان رسد هزار نوید
صبر باشد ز هرچه گوی به / صبر کن دل بجور خلق بنه
مدح و ذم کسان بکاری نیست / در دل پاک گر غباری نیست
دل خود از ملال باز آرید / کار خود با خدای راست کنید
کار خود هر که با خدا بگذاشت / هیچ جا نقش خدا فرو نگذاشت
گر خدا حامی است در کاری / نیست غم از جفای اغیاری
ور ترا با تو حق گذارد و بس / نتواند بساخت کار تو کس
همه جا هست چون خدا حاضر / کار با اوست باطن و ظاهر
مگذر از آن هیچ غیر او بضمیر / که بود واقف از قلیل و کثیر
هیچ چیزی مدار از و پنهان / کوست دانای آشکار و نهان
پس همان به که غیر مهر خدا / ندهی در میان جانت جا
آه کاین دولت اختیاری نیست / جز بتوفیق کردگاری نیست
گر کسی همچو موی مے کاهد / عاقبت آن کند که خود خواهد
هر کرا خواند و هر که را رد کرد / کیست آنکس که گویدش بد کرد
همه صنعیم و صانع همه اوست / دوست چون صانع است جمله نکوست
در پس گردن خود خراب نکرد / دل خود را در اضطراب نکرد
حق بعلم قدیم بد نکند / هر چه خود ساخت باز رد نکند
پس بالطاف خود خدای جهان / عیب ما هم ز ما کند پنهان

بدانکه اگر طعام بهمه چیز آراسته باشد چون بی نمک بود او را هیچ لذتے نباشد و اگر هیچ مصالح نداشته باشد چون با نمک بود لذتے باشد گوینده ذکر نمے پیر هر چند که بتقوی آراسته باشد چون طعام بی نمک از خود لذت نیابد و شوق او را نباشد و روشنی در دل خود نیابد

ای که خواهی شوی ز حق آگاه / در ره او بجود مشو همراه
تا نگنجد توئی تو با حق / بگذر از خویشتن در عشق مطلق
نے زبان گشت هر کرا گوهر رفت / نے نشان گشت هر کرا این ره رفت
ور تے گر ز علم او خواستے / معنیش حیرت است و نادانے
نے زبان نیست در سر خواندن او / بی نشان نیست وصف دیدن او
حمد او گوی نے حساب شمار / ذکر او ورد کن بلیل و نهار
نیست از ذکرهای او بالا / بهتر از لا اله الا الله
یکدم از گفتنش مشو غافل / تا شوی والی ولایت دل
ذکر او گوی تا کند شادت / تو چو یادش کنی کند یادت
نے حجاب است گر حق نجلا / فانی او اگر کنی خود را
میرساند ترا بقرب وصال / میکند وصل دوست بیتو حلال
خواهی از آبروی هر دو سرا / هر چه از ذکر اوست نی و بدی

از مراد دو کون خواه آزاد — نامرادی رساندت بمراد
تا ترا دوست بدل اثبات است — نقش هر حرف نفی اثبات است

هرچه در کون و در مکان باشد — یاد گردش زبان جان باشد
حبس کن دم که تا نفس نزند — غیر حق دم مباد کس نزند

تا بود یاد غیر او همراه — نشوی از خلاص خود آگاه
هرچه جز حق بود خیال بود — تو ان قرب حق محال بود

یاد اغیار از خیالات است — وان خیالات از محالات است
نفی کن یاد غیر را همه جا — خاصه اندر میان ذکر خدا

نام پاکش بگوئی از دل پاک — پاک کن جانش از خس و خاشاک
دل اگر بایدت چو شمع کنی — جهد کن تا حواس جمع کنی

بلکه از خویش تا ترا یاد است — ملک اقلیم دل کی آباد است
نرهی گر بوقت ذکر از فکر — عاقبت وارهی ز فکر از ذکر

ذکر باشد مثال تیغ دو سر — که جدا میکند سر از کافر
ذکر باشد کلید هشت بهشت — خورم آن کو ملول دل نیست

ذکر بجد صفای دل باشد — نام پاکش جلای دل باشد
صیقل دل بغیر ذکرش نیست — خاصه ذکری که هیچ فکرش نیست

فانی ذکر گر شوی نفسی — نکنی جز خدای یاد کسی
هرچه غیر از خداست در دل تو — نقش هر یک بتی است در دل تو

خویش را ساز زان تمام جدا — تا شوی فانی خدا بخدا
ساز دل را مطیع ذکر حبیب — دل مریض است ذکر دوست طبیب

صحبت دل ز گفتن ذکر است — خاصه ذکری که فرد بی فکر است
از خیال دو کون وگردان — هرچه غیر از خداست و سود ان

تا دلت در سلوک نا جمع است — خانه بی چراغ و بی شمع است
نور ذکرت چراغ دل باشد — تا به بینی دل تو گل باشد

لیک تا دل ز فکر خالی نیست — لایق فیض لایزالی نیست
چیست دانی دوای علت دل — که شود علتش همه زائل

ذکر بسیار بر دوام بود — صاحب درد صبح و شام بود
سر برآور ز خواب نیم شبی — باش بیدار گر خدا طلبی

نی تهجد مباش در دل شب — ذکر گو ار ترا هست درد طلب
نفی اثبات کن بهر ذکری — پاک گردان دلت ز هر فکری

تا نگردی ز فکر وارسته — نیست آن ذکر از تو شایسته
غیر یاد حق و محبت پیر — باید هیچ نگذرد بضمیر

در طلب درد چون شود پیدا — یافتی آشنائی بخدا
باید احضار پیر حسبت نخست — تا بود ذکر از نخست درست

ذکر بی پیر کی کند تاثیر — گر کنی صد هزار شب شبگیر
مرد بی پیر کی ز خود وارست — گر بکنجی هزار سال نشست

کور را گر عصا کنی همراه — نبودش فتد ز راه بچاه
ور عصائش دهد برا هبری — نیست از چاه و ظلمتش خطری

پیر باشد درین سفر همراه — زانکه بسیار چاهست اندر راه
بر سر هر چهی بود دیوی — هر یکی از خلاف هم ریوی

نگریزند جز بفرمانی — کش بود خاتم سلیمانی
نی سلیمان ز جور شان نجهی — گر گدائی وگر چه پادشهی

هیچ دانی که آن سلیمان کیست — پیر باشد که دولت ازلیست
مصطفی تا بجبرئیل نرفت — امت خویش را دلیل نرفت

قطره هم تا که در صدف نرسید — آب بود و نگشت مروارید
خضر با پیر تا نشد همراه — کی شد از آب زندگی آگاه

بیفته در بریم چو ناصر رسید ‌ صورت مرشدش گشت پدید
حضرت مرشد رهبر گفتم الله ‌ کرشد از سر معرفت آگاه

پس برو در خود ده و آگن ‌ خدمت پیر با صفای کن
از سر صدق دامنش را گیر ‌ صورتش نقش کن بلوح ضمیر

ربط قلبت اگر بود نیکو ‌ او کند فیض از خدا تو ازو
ور نباشد دولت به چه پیوست ‌ تو توانی دمی ز خود وارست

ور بگویی که در جهان دگر ‌ هست شخصی ز پیر من بهتر
اعتقادت درست نیست بدو ‌ نتوانی کشید فیض ازو

ای خدا جمله را صفای ده ‌ دل تاریک را ضیای ده
تا یقین همه شود حاصل ‌ شک رود از ره یقین نازل

بدانکه چون آدم همچو مردم بود در مثل مردمان دیده خود را اندیده تا همه حق را بعلمهای صفات حضرت خداوندی دانا گردید چنانچه تا سر از جیب خلقت بیرون آورد و اسامی جمیع ملائکه را دانست چنانچه کلام ملک علام بدان ناطق است وعلم آدم الاسماء کلها و شیطان نام او کلها را فراموش کرد تا علمهای صفات خداوندی او را فراموش کرد

مثلی میزنم ز روی نیاز ‌ گوش کن تا کنم بیانش آغاز
در بدن تا کسی که جان دارد ‌ چشم ظاهر یکی نهان دارد

چشم ظاهر ببیند او ظاهر ‌ هر چه باشد درین جهان حاضر
چشم باطن نهان عیان بیند ‌ هر چه باشد درین جهان بیند

هر چه حق آفریده در جهان ‌ این بظاهر ببیند او پنهان
پیش آن هیچ دو در جلا شادان ‌ وان جلالش تیجی در صفا شادان

این ببیند جمال صانع خویش ‌ وان ببیند بغیر صنعش پیش
این یکی کور اگر شود به یقین ‌ جستجو میکند برکوی زمین

ده بده کو بکو بماه و بسال ‌ روز و شب میکند طلب بکمال
گرد و چشمش غبار بر آید ‌ باز چشمش بحال خویش آید

نور چشمش بجاست لیک غبار ‌ گشته باشد حجاب از دیدار
همچو خورشید و مه که رخشانند ‌ روز و شب بر زمین بر افشانند

هر دو باشند پر ز نور و پلیان ‌ ابر باشد حجابشان بمیان
ابر از پیش شان چو دور شود ‌ این جهان باز پر ز نور شود

کور را دیده چون شود بینا ‌ دارد از نقش دهر لذتها
گاه بیند جمال مه رویان ‌ گاه سبزه و گاه آب روان

در گلستان خلاف هم گلها ‌ سرو در پیش شان فتاده بپا
شهرها بر خلاف هم همه جا ‌ و اندران شهرها عجایبها

وین عجب تر شنو که نیست یکی ‌ که نه بیند دو کس بچهره یکی
آسمان و ستاره و مه و خور ‌ میکند در همه نظاره ز دور

هر چه فی الجمله در جهان باشد ‌ در نهایت یقین عیان باشد
لیک تو کوری ز خود غافل ‌ بی خبر از یقین و دیده دل

هست کحال چشم دل پیری ‌ تجربه کار و اهل تدبیری
خاک پایش چو توتیا باشد ‌ که ترا کحل دیده ها باشد

نظرش مثل کیمیا اکثر ‌ که کند مس قلب کس را زر
لیک تو غافلی چو از نظرش ‌ نیست روشن دلی تو از نظرش

چشم دل تا نگردت روشن ‌ نشوی با خبر ز ملک بدن
چشم دل روشن ار کنی بخدا ‌ می شود خوب و زشت کشف ترا

گوییم اول سخن بالفصل کلام
تا دران صورتی گرفت مقام
گل و سنبل بسی و بید از گل تو
شهرهای که در ولایت جانست
فی المثل هر چه در جهان باشد
شمه گفتیم از تجلی روح
اندر و هر که میکند منزل
با ملک مدتی چو خو گیرد
چون به بیند که نیست شان در پاک
شود از دیدن همه دلگیر
همچو آدم که از بهشت کبیر
رفت بالای هر حجاب که بود
نه مکان دگر بود پیدا
همه شد دیده جسم او بتمام
هر که او گشت صاحب دیده
گر همه چیز را همی بیند
دیده هر چند تیز تر بیند
خویش را هر که دید به پسندید

هست در تو صفات کالانعام
نگذری از صفات کالانعام
تا منور شود ازان دل تو
همه معجز نما و بی پایانست
همه در آدمی نهان باشد
که چه سان میرسد ز روح فتوح
نیست با اولیای حق داخل
علمها زان همه فرو گیرد
جذبه عشق حق بماه و بسال
مهر ایشان برون کند ز ضمیر
گشت از جنس خویشتن دلگیر
در طلبگاه ری خدای دود
نه نشانی دگر بود نه خدا
تا بدلدار خود گرفت آرام
خویش را همچو دیده کی دیده
خویشتن را وی کی همی بیند
دیدنش از خویش دور تر بیند
همچو شیطان شد او چو خود را دید

نکنی جنگ تا بهر حیوان
چون گذشتی ز طور حیوانات
دمبدم سبزها و ابر روان
گاه شمس و گهی ستاره و ماه
رمز گفتیم که داشت دل التجلی
عالم ملک نی انکه چیزی نیست
بعد ازین عشق با ملک بازد
علم ایشان چو گرددت مشهود
جمله زاهدان قدوسی
از حجب تا حجب سما بسما
از میان تمام بیرون شد
بعد ازان نه سما بود نه زمین
کارش افتاد با کشاکش و نیست
همه اعضاش چشم دل گردید
مردم دیده را صفت اینست
جهد کن تا تمام دیده شوی
مردم دیده خود پسندی نیست
هیچ عیبی چو خود پسندی نیست

هست بر تو عیوب شان تا دان
یافتی زان صفات خویش نجات
گرددت کشف در ولایت جان
دیده در ملک دل با ملکوت
زان ندادم بیانش در لطف
کاشفش را جوی تمیزی نیست
اسب همت سوی فلک تازد
بصفتشان همی شود موصوف
نیست شان جز بسر زمین بوی
سیر و دسیر تا بعرش علا
عشق او زانکه بود افزون شد
نه مکان باشد اندران نه مکین
گه درش هم کجا که خاطر اوست
دید مقصود خود بدیده دید
حالت کیش و معرفت آنست
تا چو دیده ز خود رهیده شوی
هیچش از دیده خود گزندی نیست
خود پسندی را رجمندی نیست

بدانکه هر چند عقل جوهر لطیف و لطیفهٔ غریب و عجیب است و بحکم حدیث نبوی علیه السلام گوهری از صنع ربانی بیشتر از دیگر و بحکم یکی که اول ما خلق الله العقل وارد است که هر کجا که خیمه زد علم علم و دانش برافراشت مع باوجود اینحالت در کار عاشقان مجذوب و صادقان مطلوب حیرانست و هر چند تامل بیشتر میکند حیران تر می ماند و هرگز از راه قال بسر حال نمی رسد

دل که کرده تمیز حال جنس
ملک است و بهیمه است و انس
حق که بسیار خلق گردید
جمع هر سه از میان بگزید

[illegible] آنچه می شایست
علم طاعت تمام دانسته
نفس شان نیست این با درک انبا
عقل دارند نفس هم دارند
در صفت بهتر از ملائکها است
هست حیوان از و بسی بهتر
همه نفس اند جمله سر تا پای
عقل و دانش لطیفهٔ نیکوست
لیک در کار عشق حیرانست
عشق از جانب خدا باشد
عقل با عشق بین چه دعوی کرد
زانش آورد حیله بازی خویش
پیشتر ز آفریدن اشیا
عشق تجرید و فرد و بی قید است
رهبر عقل قال و قیل بود
عقل خواهان جان خویش بود
عقل گوید کسی خدای ندید
عشق از درک عقل بیرون است
عقل قرب خدای هر دو جهان
عقل گوید که سوز و عجز و نیاز
عقل گوید که راه با همراه
عقل گوید که علم می باید
عقل گوید که باش نیک هشیار

داد خاصیتی که می بایست
بندگی میکنند شایسته
که ز عصیان معصیت پاک اند
زانجمله همه عزیز همه خوار اند
بجدا قربش از همه بالاست
که شده محض نفس پا تا سر
ذره عقل شان نداده خدای
بندهٔ آن کسم که عقل در اوست
دلش از فکر او پریشانست
قرب آن تا کجا کرا باشد
تام دعوی خویش معنی کرد
بعقیله زبان درازی خویش
آن منم کاول آفریده خدا
عقل را کار حیله و کید است
عشق را عشق هم دلیل بود
عشق را قتل خویش کیش بود
رنج گر صد هزار سال کشید
کار عشاق زان دگرگونست
میطلب گوید آشکار و نهان
بگذارد لعیش و دنیا ساز
گرچه دور است می شود کوتاه
بردباری و حلم می باید
صبر کن ورد پیشه ساز قرار

عقل را داد با ملائکها
بهترین خلایق ایشانند
آدم خاکی و ضعیف و نحیف
عمل نیک گر کند عاقل
ور شود عقل او از و زائل
همه نفس اند جمله حیوانات
حکم بر عقل ما بشد ای دانای
هیچ چیزی ز عقل بهتر نیست
علمها را تمام می خواند
زانکه اول خدای [illegible]
قال و قیل است گفت کسب کمال
گفت در هر که من مقام کنم
بیخبر بد چو از نهایت عشق
عقل را کار فکر و تدبیر است
عقل در کوی عشق پی نبرد
صورت عقل را که در نظر است
عشق گوید خدای را بخدا
عقل گوید که خود پرستی کن
عقل گوید سوال عیب ادب
عشق گوید نیاز می باید
عشق گوید ز حق گر آگاهی
عشق گوید که هست نادانی
عشق گوید خلاف او بدلی

عقل گوید مدرسه شو
طالب علم نحو و هندسه شو
عشق گوید که ترک ذکر کن
سبق از علم عشق از بر کن

عقل گوید که خانه آرا شو
بفراستے نشین و یکتا شو
عشق گوید که لا ابالی باش
جامه کوب پلاس و قالی باش

عقل گوید که مال باید و جاه
نیست چون در فقر و رسیاه
عشق گوید که آن مکن باور
گر کند با تو مخبر سیغیبه

عقل خواهد لباسهای نفیس
رنگ عیسی در زری او ریس
عشق گوید که پند من بگوش
تو اگر نیست کهنه می پوش

عقل گوید که بهر بند کمر
کمرے بایدت ز جوهر زر
عشق گوید که هر که خورشید است
ریسمان پیش و پس کمربند است

عقل گوید بخلق در آمیز
عشق گو که از همه بگریز
عقل گوید که اضطراب مکن
خانه صبر خود خراب مکن

عشق بر جست کین مدام بود
صبر بر عاشقان حرام بود
جامه درید گشت نعره زنان
گشت از فیض دوست وجد کنان

عقل چون دید عشق را سر مست
شرمش آید بگوشه بنشست
شد حیا مانع و خموش نمود
لب ببست و دگر دهن نگشود

گفت ای شوخ سر حق آگاه
بعد ازین نیستم بتو همراه
من دلیل تو بودم مشفق
تا رسیدی بحال ای عاشق

بسکه آراسته بودم در قال
حال کامد زبان من شد لال
من عقلم ز حال بیخبرم
پے بذات و صفات او نبرم

هر چه گفتم بدانکه معذورم
زانکه از حال عاشقان دورم
خبر یادت همی کنم دیگر
الوداعسم دگر ترا بهتر

دگرم آرزوست بیهوشی
بی زبانی و کنج خاموشی
عاشقی را که ذوق حال بود
عشق بازی برو حلال بود

عشق هرجا که رخش همت تاخت
عقل رخت خودش برون انداخت
حال عشاق از بیان دور است
راه ایشان هم از نشان دور است

عشق با جان هر که در آمیخت
بود و نابود او از و بگریخت
عقل فراش خانه عشق است
دانش او فسانه عشق است

هر که حرفی ز عشق مے جوید
دفتر عقل خویش مے شوید
طلب هر چه هست در دل عام
حرص باشد که عشق گردش نام

در دریای معرفت عشق است
بادی ملک عافیت عشق است
نبرد پے بسر او هر کس
عشق را عشق مے شناسد و بس

از دل هر که عشق سر بزند
در قفس مرغ جانش پر نزند
سالکی را در عشق در جان نیست
هست جانش ولیک جانان نیست

گرنبودی ز عشق نام و نشان
کی بدی ذکر خیل ماه وشان
جستجوها ز جوشش عشق است
گفتگوها ز کوشش عشق است

عشق سیمرغ لامکان باشد
کاشیانش میان جان باشد

حکایت آن درویش که در صورت مانند صوفیان و در معنی مثل حیوان بود

بود شخصی ز راه حق بی راه
نام خود کرده بود اهل الله
جامه صوفیانه کرده به بر
با عصا و ردا و بکر و فر

ظاهر او بسان مردان بود
لیک در باطنش چو حیوان بود
طاعتی بار یا همی کردے
هیچ بهر خدا نمیکردے

سخن اولیا ز بر کرده
لیک از کارشان خبر کرده
بسته بر خویش کار مردان را
کرده اظهار ستر پنهان را

داشت فعلی قبیح و دل نادرست — تا نهد نام او خدای پرست
کرد روزی عزیمت سفری — امد اندر رهش از ان شجری
شد روان چون بجوی آن کر گر — مرغکی دیده او براه گذر
گفت اهل صفاست این درویش — نشود هیچکس ازو دلریش
بلک از دیدنش شعف باشد — بیم و اندیشه برطرف باشد
دگرش غم نباشد از دوران — می شود رستگار هر دو جهان
پای مرغک شکسته شد در دم — مبتلا شد بدرد و غصه و غم
که چه بود آنکه خود بخود کردم — این بلا سوی خویش آوردم
ظاهرش گر بسان صوفی بود — باطن شوم او چو کوشی بود
صوفیش دیدم و صفائش هم — در دل اندیشه خدایش هم
کاشکی هرگزش نمی دیدم — یا چو دیدم روان بپریدم
پای من گر شکست آن غم نیست — زنده ام شکر جای ماتم نیست
شاید آن بیخبر بود انجب — بهمان صورتی عصا و ردا
برزبان بر پرید از سر درد — امد و پیش شاه خود جا کرد
گفت شاها بلطف دادم ده — وز سر رحمت مرادم ده
گنه من چه بود بر گوید — وز کم و کاستی حذر جوید
گفت با صوفی نکوکردار — گر تو هم حال خویش کن اظهار
چون معطل بماند در گفتار — هیچ چیزی نکرد او اظهار
گفت پیغمبر از سر اخلاص — که به برید پای او بقصاص
گفت من میکنم بحل او را — نکنم هیچ منفعل او را
جامه صوفیان به بر نکند — با لباس چنان سفر نکند
ننهد از سر عمامه خویش — نه نهد نام خود دگر درویش
نکند تکیه بر فضیلت او — غافل از مکر و فن حیلت او

بود در بحر جهل خویش غریق — کار او سر بسر خلاف طریق
کرد اخبار جمله یاران را — تا ببیند مگر سلیمان را
مرغ دیدش چو با عصا و ردا — در دلش بیم از و نشد پیدا
بیم و اندیشه زو چرا باشد — زانکه او صوفی خدا باشد
هر که بیند چو او جوانمردی — با لبوسش سد از و گردی
که بناگه رسید تا درویش — زد عصا را که شد ازانش ریش
بر پرید و برفت جانب کوه — ناله میکرد و از سر اندوه
صوفیش دیدم و از و غافل — که چه سان بود جورش اندر دل
ظاهرش دیدم و خطا کردم — تکیه بر دغل و چرا کردم
تکیه بر ناقصی چرا کردم — که بخود اینچنین صفا کردم
وین هم اکنون غنیمتی گر است — که از ان ظالمی همین ضرر است
بروم سوی شاه خود دردم — مگر انجا ز غم رها گردم
پرسد احوال من ازان منکر — بقصاصش رساند آن غدر
با سلیمان بدید صوفی را — میکند گفتگوی این هر جا
گنه من بپرس ازین درویش — که چرا بر دلم نهاد این ریش
چون سلیمان بدید حالت او — رحمتش آمد از ان ملالت او
دم نزد صوفی از خجالت نیز — سر خود را فگند اندر پیش
هیچ عذری نداشت تا گوید — یا بچیزی بهانه جوید
مرغک از صدق خود زبان بگشاد — روی در پیش شه بخاک نهاد
لیک شرطی بمن کنید شما — تا نگیرد دگر بدست عصا
ظاهر خویش را دهد تغییر — نزند یک قدم بصورت پیر
تا اگر صادقی و را بیند — تکیه بر ظاهرش چو من نکند
نشود همچو من ازو غافل — تا نه بیند ازو بجز غم دل

هست بسیار اینچنین هر کس
بسخن آوری شده مغرور
هر چه اندیشش از حرام و حلال
اینچنین اهل زرق بسیار اند
همه شیخ اند و دور از توحید
منکر اهل حال گشته تمام
روزگار چنین که دارد یاد
ناتمام اند در ره اسلام
همه در جزو مانده اند از کل
بیخبر از کمال درویشان
بگذر از قال و قیل اگر مردی
گر سخن هیچ کس بجا نرسد
کوش اندر سلوک لیل و نهار
شاید از ذوق شوق حضرت دوست
گنج مقصود را کلید تو بی
همچو آئینه صاف شو ز نهار
روی برتافته ز حضرت دوست
روی از عیش اینجهان برتافت
بی ادب هیچ در کار عاشق نیست
با ادب باش در ره توحید
یا الهی بحق سرور دین
همه را راه راست کن تلقین

سخن آرا شده بهر مجلس
غافل از ذوق شوق اهل خصوص
نکند فرق هیچ در همه حال
خویش را اهل قرب پندارند
همه عارف شده بگفت شنید
شده اند پیر وقت مستی خام
از روزگار صد فریاد
فیض حق بر وجود جمله حرام
در زبان آوری شده بلبل
غافل از راه و رسم درویشان
کار کن گر تو صاحب دردی
بی ریاضت بمدعا نرسد
با رخ زرد و دیده خون بار
فانی از خویشتن شوی مطلق
او نهان گشته و پدید توی
تا ببینی تجلی رخ یار
مغز بگذاشته همه شده پوست
همچو کاهل تنان شود در خواب
پیش معشوق خواب لایق نیست
بی ادب هیچکس نخورد رسد
ره روی ره نورد راه یقین

جامه اهل فقر پوشیده
مجلس آرا شده بمیل هوس
گوید او بر مثال سحر بهم
بیخبر از کمال اهل شهود
همه شان مثل سایه چون غافل اند
در سخن هر کدام شبلی خویش
همه رو جانب هوا کرده
پشت از عالم یقین کرده
سخن کار خویش کرده تمام
بسخن هیچ کس نگردد مرد
تا رسی در مقام اهل نجات
هر که او وصل یار می خواهد
ذوق در باطنت پدید آرد
لذت اهل حال دریابی
گنج پنهان درون خانه تو است
یار کرده درون جان منزل
چشم دل را ز خواب کن بیدار
آخر از روی یار شرمی دار
عاشقان را ز خواب بیزاریست
نزد دانا هر آنکه بی ادب است
گر سر لطف راه ده همه را

در لطافت دمی نکوشیده
گشته مخصوص با چغول سر
من نه هر چیز بر سنی آیم
غافل از لطف حضرت معبود
در سخن لیک یار جبار اند
لیک اندر سلوک کاهل کیش
کار دنیا بمدعا کرده
جملگی ناتمام و افسرده
خو گرفته بقال و قیل مدام
کوش اندر سلوک از سر درد
خضر جانت چشد آب حیات
در ریاضت چو کاه می کاهد
در مسد و در اکلید آرد
از وجود خدمت خبر یابی
تو چنین در پدید ره نه نکوست
تو چنین هرزه کرده بی حاصل
تا ببینی جمال حضرت یار
تو چنین خفته و او بیدار
خوابشان گرچه عین بیداریست
بهر نار جحیم او حطب است
در پناهت پناه ده همه را
آرشان از مقام شک بیقین

بدانکه سالک را باید که در همه باب راستی
شعار خود سازد تا بحدی که اگر واقعه بیند در وی نگفته نشود از جمله

گدایان نشود هرچند در باطن راست رو باشد چون بظاهر کجی کند در باطن

عادتی بود مست شوق اله

از ره راست نگردد و محک عیار ز روش واقعه اوست

داشت شوریدگی ز درگاه

گشته بیعقل و از خرد زایل
دایما بود مست لایعقل
گشته ابنای جنس بیگانه
خواندش خاص و عام دیوانه

عشق را نیست غیر ازین هنری
کش کند عیب هر زمان دگری
تا شود عیب او فسانهٔ دهر
ده بده کو بکو و شهر بشهر

نی ملامت چو کش نوشت این راه
عیب جویان بهر را چه گناه
هر که او طالب خدا باشد
دارد او از کسان جدا باشد

هر کسی بستهٔ ز خویشتن است
گوید اینست هنر که دانست
ور کسی گویدش که نیست هنر
سر موی نمیکند باور

بود القصه آن خدای پرست
گاه بیگه ز جام وحدت مست
از سر بندگی بجهد و بجد
نوبتی پا نهاد در مسجد

بیخود از شوق عیش واله مست
رفت در پهلوی ستون بنشست
با ستون گفت کای فرومایه
از کجا یافتی تو این پایه

کز سرشتی ستون پیش اله
بتو آورد این مقام پناه
همه کس را پناه خانهٔ اوست
اینچنین خانه را پناه ز تست

گفت از راستی که با من بود
زان ستونم بخانهٔ معبود
هر که جای رسید و قرب دید
راستی کرد تا بدان برسید

راستی کن که سرفراز شوی
گرچه چیدی بسان باز شوی
از سر راستی من پرواز
تا کنم شرح حال خود آغاز

راستم راستی شنو از من
راست آراستی است پیشه و فن
او و برادر بودیم ز یک شجری
قطع ما کرد مرد بیلدری

هر دو را پیش یکدگر بنشاند
خاک تیره بسیج هر دو فشاند
ما ز یک جوی آب میخوردیم
مثل هم هر دو بهره می بردیم

تا که ما هر دو بی نظیر شدیم
هر دو در وضع خویش پیر شدیم
آن خدای که هست صانع ما
هر یکی را صفات داد جدا

آن برادر بحکم رب ودود
از ازل در نهاد خود کج بود
من ز روز ازل چو راست بودم
شهرهٔ شهر عام و خاص شدم

آن برادر که بود کج همه جاش
تا تراشیده سوختند اعضاش
با وجودی که راست بودم من
سر موی نبود کج در من

تربیت های دیگرم کردند
بتراشیدنم در آوردند
پیچ و تاب که بود در بدنم
راست کردند پوست گردنم

بعد از انم ستون خانهٔ حق
کرده اند راست اینچنین مطلق
از همه برگ و ستهار رستم
تا چنین داد دولتی دستم

باز این دولتی چه خواهد بود
که ستونم بخانهٔ معبود
بار این خانه را مدام کشم
در صبوری علی الدوام کشم

خم نشد پشتم از چنین باری
نکشیدم سر از چنین کاری
کم مباش ای برادر از چوبی
بگذر از هر کجاست آشوبی

دیگر چوب بار چون بکشید
خم نگشت و ز جاش کی جنبید
تو کشی بار آن امانت را
که امانت نهاد در تو خدا

آن امانت نهان بجسم تو است
مدتی عمر در طلسم تو است
لیک هستی همیشه زان غافل
دعوی عقل هم کنی باطل

نشدی یک نفس بدان بینا
که چه چیز است در نهاد ترا
چوب داند که چیست بر سر او
حیف کز شاخ چوب کمتر او

نیست بر حال فقر سیان این بار — جمله محروم مانده اندرین بار
نیست سودای گنج در سرشان — بیخبر هم ز نام و هم ز نشان
می هستی بجام ایشان نیست — جام ایشان بجام ایشان نیست
این سعادت بنام آدم شد — لیک در جستجو کسی کم شد
یا بیا دیدهٔ دولت بگشای — بین چه در بار تو نهاد خدای
از سر راستی ببین آنرا — ساز معلوم سر نهان را
یا برو همچو هیمهٔ جهنم باش — همچو چوب کجی که گفتم فاش
مثل آتش همچنین شو سرکش — هستی خویش را قلم درکش
تا ببینی که در نهاد تو چیست — زندگی و حیات تو از کیست
کنت کنزا که گفت حضرت حق — هست پنهان درون گنج مطلق
لیک تو بیخبر ازان گنجی — دور ازان گنج مانده در رنجی
گنج با تو و تو گدا گشته — مفلس و عور و بی نوا گشته
اینچنین کوری بخود مپسند — همه تو هیچ تو خورسند
اینچنین دوری از خدا تا کی — دیده تاریک بی ضیا تا کی
دیده بگشای تا ببینی دوست — که چه سان ظاهر و نهان همه اوست
هر که هم راست گشت هم بینا — بخدا آشنا شود بخدا
دل هر کس که کور نیست نور راست — بتجلی که ز خدای خود در راست
دل هر کس که راست نیست درست — همه در فرخ آمده ز نخست
راست را راستی بود رفتار — از کجان راستی امید مدار
راستی کن که تا رسی بمراد — سرو باشد ز راستی آزاد
از ره راست کس نشد سرگرد — هیچ کج هم نگشت راه نورد
نیست همره ز راستی بهتر — راست را راستی بود همبر

بدانکه استقامت بهتر از قابلیت است زیرا که مردی استقامت باندک ملامتی فقیر را برهم نزند و سعادتمند آنست که هم استقامت و هم قابلیت داشته باشد تا مستقیم الاحوال بود

داشت شاهی بملک خود دو وزیر — مصلحت بین هر قلیل و کثیر
هر دو بودند پیش شه حاضر — داشت یک راز نهفته در خاطر
پیش ازان دم که فاش سازد راز — گفت با یک وزیر از سر ناز
که برون شو که رازهای نهان — بخلل خواهم آورم ببیان
او چو برخاست شاه ز بهر چنین — گفت اسرار خویش جمله باین
استقامت نبدی گرش همراه — صاحب راز ساختش آن شاه
مرد را به ازان علامت نیست — جوهری به ز استقامت نیست
قابلیت ز استقامت دان — زین صفت محرمی مردان
قابلی کو استقامت نیست — از ندامت همی سلامت نیست
شد چو از سر شه وزیر آگاه — بعد ازان شد برون ز خدمت شه
آن وزیر دگر که بیرون بود — دلش از درد غصه پر خون بود
گفت با او که شاه با تو چه گفت — راز شه را ز من چه از نهفت
ساز آگه مرا تو از دل شاه — تا بدانم چه بود مشکل شاه
گفت گر شاه مصلحت دیدی — سر خود را ز تو نپوشیدی
گر بگویم ترا که شاه چه گفت — در نهانی چه در معنی سفت
اعتمادش ز من دگر نماند — راز دارم دگر نمی داند
گر شود بر تو راز او معلوم — می شوم همچو تو ازان محروم
نه شوم در حریم صاحب راز — بلک با من غضب کند آغاز
همچو تو دور گردم از نظرش — گر برون آرم از حرم خبرش
راز شاهان کسی نباید گفت — ورنه در خون کشیش با خفت

[illegible]
آه زین حکم آن شه راست
دیگری را براند از در خویش
یکی را خوار و زار میدارد
بهر نان یکی زبون کرده
دیگری در خرابه افتاده
دیگری را بغیر آه کسی
نعقل باشد ز سر کارش دور
صبر کن دایما و باش خموش
استقامت بورز میکن کار
کاخرت مزد میدهد دلبر
جز رضایش ضاده در هیچ
ده هست چون به بندگی توفیق
گر نباشد رفیق در همه حال
گر نه فضلش بود بر او الفضول
او بخشنده که داد و داد خداست
این سخن در کلام پاک خداست
قرب حق کی بود باصل و نسب
رو می ورحق کن و در و آویز
دایما پاسبان آن باشی
روشنی بخشش چشم اعمی کو
جز به حق چراغ پیدا نیست
آتشی کو ز راه درد طلب

گردنش را رسن ز سر تا دار
کر همه سر هاش ناپیداست
زندش نیشتر بر دل ریش
خسته و دلفگار میدارد
جگرش را ز غصه خون کرده
روی بر خاک تیره بنهاده
نیست تا هم نفس شود نفسی
صبر کن دم مزن بهیچ امور
غفلت از هست پند من کن گوش
کاخر آید برون گلی از خار
در حیات و ممات در محشر
کان همه بندگیست هیچا هیچ
بی شکی وان کس است با توفیق
حاصل از عمر نیست غیر وبال
که فرستاد خدا چندین رسول
احتیاجش کجا بطاعت ما
که مکرم کسی است کش تقوی است
قرب گر بایدت طلب با ادب
هر چه جز او است از همه بگریز
پیش از آن دم که زیر گل باشی
وز صفتهای حق تجلی کو
نور ذکرت چرا هویدا نیست
که بسوزد گناه تو چو حطب

هر که فرمان شاه خویش برد
یکی را محرم حرم سازد
دیگری را عزیز گرداند
یکی را در میان نعمت و جاه
یکی را بر سریر عزت و ناز
دیگری را هزار خدمتگار
هست کارش همه جمله بوالعجبی
غیر حیرت دگر مدان راهی
اگرت دور دارد از نزدیک
تا دم مرگ ذکر حق میگوی
کار میکن برای فکر خیال
نه از و نور می طلب نه نار
اندرین ره هیچ کس یکدم
کرد اول قبول طاعت ما
داد ایمان بهر که کار راست
پس رسولان او عبث بودند
هر که تقوی گزید کرد قبول
گر نسب مرد را شدی رهبر
گر ترا هست عقل و دانش نیز
حاصل از عمر چیست حاصل تع
شرری کو ز نور ایمانت
بسکه بیگانه خدا باشد
کو نیازی که با شدت همه ناز

حیل گو و در این ره او سر برد
صاحب راز محترم سازد
عاقل و با تمیز گرداند
پرورش میدهد بسال و بماه
پرورش میدهد بعمر دراز
داده در صبح و شام لیل و نهار
دم مزن گر رضاش مطلبی
که روی سوی انجمن شاهی
مشو از غم چو موی تن باریک
ذکر میگوی در راه حق می پوی
هیچ چیزی مجوی جز دیدار
بنده را در امور خواجه چه کار
نتواند بخود نهاد قدم
تا که کردیم ما اطاعت را
وانکه بیکار گشت در خطر است
که همه وعظ و زهد ورزیدند
گشت راضی از و خدا و رسول
نوح را کی پسر شدی کافر
یا چوی در تو هست فهم و تمیز
گور تاریک را چراغی کو
درد کو تا دهند درمانت
با سگ نفس آشنا باشد
ناز بگذار پیشه ساز نیاز

در جهان چنین مشو کاهل | طاعتی کن خلاف نفس و دل
هر چه او گویدت مبر فرمان | کز چه راهست خلاف و ایمان
کار گر بر خلاف نفس کنی | گروی ایمن ز عیب و دشمنی
گر ز فرمان و مکر او جستی | از عذاب خدای وارستی

بدانکه مردان راه نورد کعبه باطن دل آبله میکنند و مردان شهر گرد کعبه ظاهر پای آبله میکنند تا خانه کعبه را طواف میکنند و آنها که دل آبله میکنند خانه کعبه دل ایشان را طواف میکنند

دو برادر بُدند در یک جا | هر دو از یکدگر شدند جدا
یکی اندر مقام خود استاد | وان دگر پا براه کعبه نهاد
پای از راه کعبه وا نکشید | راه میرفت تا بکعبه رسید
کوشش کرد اندر آنخانه | تا که شد ذکر خیرش افسانه
گشت در بحر معرفت چون گم | معتقد شد بدو بسی مردم
بعد یکچند مرد پاک سرشت | نامه با برادرش بنوشت
کار زویم سه چیز بود مدام | با تو گویم بیان آن تمام
یکی آن بُد که بهترین جای | کرده باشم مقام و ماوای
تا که شد کعبه جا و منزل من | یافتم آنچه بود در دل من
دیگری آنکه خادمی یابم | که من از خدمتش بیاسایم
یافتم خادمی حمیده خصال | که کند خدمتم بجاه و بمال
دیگری آنکه هر دو ما با هم | بگذرانیم عمر در عالم
دو ارادت شده میسر من | ماند این یک که تو نئی با من
نامه اش خواند چون برادر او | در جوابش نوشت نامه بدو
کای برادر هنوز هستی خام | نیستت انس با خدای مدام
گر ترا انس با خدا بودی | در سرت کی هوای ما بودی
وانکه گفتی که خادمی دارم | که از و نیست هیچ آزارم
هست مخدوم حق و ما خادم | خدمتش ما بجان شده عازم
دعوی مخدومی مکن دیگر | این هوا را برون فکن از سر
دیگری آنکه کردهٔ انشا | که بود کعبه بهتر از همه جا
هر کجا هست پاک پاک گهر | در جهان نیست جا از آن بهتر
هر کجا فیض حق بود نازل | بهتر از کعبه است آن منزل
در مقامی که رحمتش بارد | بر همه جای ها شرف دارد
به از آن نیست جای در دنیا | که بود جای اولیای خدا
دل چو آئینه هر که صاف کند | خانهٔ کعبه اش طواف کند
او نظرگاه جمله عالمیان است | دل نظرگاه خالق و بیناست
خانهٔ کعبه هست صنع خلیل | دین بود صنع پاک رب جلیل
خانهٔ کعبه نیست جای اله | قلب هر مومن است بیت الله
خانهٔ کعبه ز آب و گل باشد | مرد کامل تمام دل باشد
خانهٔ دل که پاک و بی عیب است | منزل خاص حی لا ریب است
او بود قبلهٔ اطاعت کس | قبلهٔ دل خدای باشد و بس
کعبه را گرچه مروه است و صفا | تا نیابد در و لقای خدا
دل که آئینهٔ خدای نماست | هم در و مروه هم صفا بخداست
نیست در کعبه غیر اهل بهشت | هست در دل خدا که کعبه سرشت
خانهٔ کعبه از گل و سنگ است | کی بسوی خدا اش آهنگ است
مرغ دل سوی حق کند پرواز | می شود اهل قرب صاحب راز
خانهٔ کعبه را بقای نیست | در بقای حقش عطای نیست
مرو ره چون فنا شود حاصل | بلقای خدا شود واصل

خانه کعبه کی شود کاشف　　شود بر صفات حق عارف
چون تجلی خدا کند بر دل　　کشف گردد و ماند ش محل

این سخنها از آن بیان کردم　　بهر آنکش بنظم آوردم
تا یقینت شود که خانهٔ دل　　بهتر از کعبه است ای قابل

یک طواف دل مقرب حق　　بهتر از حج اکبر است مطلق
رو گدائی کن از در دلها　　تا مشرف شود بفضل خدا

شاید از همین همت مردی　　تو ز اهل حال سد گردی
گر گشتی همچو سرمه در دیده　　دیدهٔ دیده ات شود دیده

شرح اهل حال عیان کردم　　به زبان و قلم در آوردم
تا عزیزی که بهره بردارد　　از من دلفگار یاد آرد

بدعای که مرا خشنود　　تا بیامرزدم خدای ودود
باشد از برکت جوان مردی　　باز اخلاص صاحب دردی

جرم و عیبم شاید از صغیر و کبیر　　هر چه کردم گنه قلیل و کثیر
معترف گشته ام بجرم و گناه　　گنهم را ببخش یا الله

بدانکه مرد آنست که در حقیقت دیوانه باشد و در شریعت هوشیار زیرا که سخنان دیوانها
و عاشقان بهم نزدیک است عاقلان سخن دیوانه ها تمیز نمیتوانند کرد که در سخن ایشانرا
ازین جهت خلق بیشتر اولیا و فقرا ارباب الله را دیوانه میگفتند و هر کسی را بمرشد
که نام فقر خود آنکه حضرت پیغمبر علیه السلام میگفته اند الفقر فخری بدان درویشی عبارت اند
که پایان آن خدا است احد الخضر که اذا تم الفقر فهو الله

بشنو ای مومن حمید خصال　　سخنی پاکتر ز آب زلال

که برون میدهم ز دفتر دل　　دل ز جان میکند یقین حاصل
باز جان طفل مکتب غیب است　　سبقش علمهای لاریب است

هر سخن کز میان جان آید　　معنی آن ز لامکان آید
سخن کان ز روی فکر بود　　نزد صاحبدلان نه بکر بود

سخن از راه حال کارگر است　　قال بی ذوق درد سر است
گوش کن گر ارادتی داری　　رو مکن گر ز اهل انکاری

بعد رفع حجاب کون و مکان　　گر شنیدی ز من صفت بیان
خود بدم آن حجابها تمام　　در پس هر حجاب کرده مقام

هر چه در کون و در مکان بودم　　اول اندر خودم نشان دیدم
سیر نفسم چو شد میسر دل　　کرده علم ضمیر خود حاصل

اندرین ره حجاب هستی ماست　　ما چو رفتیم خود خدا بجداست
پیش او گر حجب عیان بودی　　علم اشیا از و نهان بودی

در حجاب است او ز حجاب بری　　هم تو خود پرده بند و پرده دری
اگر او خود حجاب گردیدی　　هیچ کس پردهٔ نه دریدی

ور نه بودی دلیل رهبر ما　　قرب او کی شدی میسر ما
از سوی ما حجاب بسیار است　　کان همه مانعات دیدار است

چون بریدم حجابها تمام　　هم ز دل صبر رفت و هم آرام
هر صفاتی که فانیم میکرد　　هستی از من برون همی آورد

بصفتهاش می شدم موصوف　　علم آن بر دلم شدی مکشوف
بارها آمدم ز خود بیرون　　نفی بیرون شد و ثبات درون

باز گویم صفات او ز الست　　که بدم از می وصالش مست
داشتم پاک آینه از گرد　　که سجودم ملائکه میکرد

دولت وصل یار حاصل بود / جان بجانان مدام واصل بود
بردل از سوز داغ هجر نبود / گاه بد شاهد و گهی مشهود
دو دلی اندر میان نمی گنجید / یافت در وی هر آنچه در دو دید
حاصل یار وصل جانم بود / ور فریب عدو امانم بود
بود مرآت وصل یار دلم / تیرگی دور بود از آب و گلم
هستی من نگشته بود پدید / دیدهٔ او جمال من میدید
پرده حائل نبود پیش نظر / دیدهٔ دید داشت دیده گر
نار هجران نبود شعله زنان / پاک بد نامش از صحیفهٔ جان
صبح وصلش بشام هجر کشید / ظلمت در رسید و گشت پدید
نه بجودم این لباس پوشیدم / نه بجودم ز هجر نوشیدم
گشت فرمان ایزد داور / کلک صنعش نوشت بر دفتر
کز حریم وصال بیرون رو / روز تو کو شب شد گردون
چون رسید قضاش این فرمان / در رو راجعه رضا نه بد درمان
پشت بعد اتعبر آوردم / سیر یک یک مقام میکردم
بهچون نبودم تمام تیره وجود / زود تر زان تنزلم می بود
دور تر رفتم از خدا هر چند / می شدم تیره تر فتاده به بند
هر کجا منزلی بهمین بودم / تیره آن مقام گردیدم
تا رسیدم ز لامکان بجهان / شد مکدر مرا چهار ارکان
بست هفتاد و دو هزار حجاب / پیش رخسار آن رخ نایاب
دگرم جستجوی دینی شد / نور از دیده رفت اعمی شد
شد فراموش صحبت جانان / نه دلم داد از آن خبر جان
از قفس مرغ جان فرار گرفت / ترک پرواز کوی یار گرفت
مدتی چون بدین بر آن بودم / در دولت بروی بستم دم
دور از وصل یار فارغ بال / می نشستم بزیر کوه وبال
باز آنجا که لطف سبحانست / شیوهٔ مهر دلبر جانست
ناگهانم کشاکشی رو داد / در ترددشکم آتشی افتاد
جذبهٔ او چو در رسید از راه / کرد از خویش بیخودم ناگاه
طالبم کرد داد در طلب / نه قرارم بروز بود نه شب
یادم آمد ز صحبت جانان / گشتم از ذوق وصل جامه دران
مرغ جانم فتاد در پرواز / رجعتی سوی اصل کرد آغاز
تیغ لا برکشیدم اول بار / گردن سرکشان دم بیاد
با دد و دیو جنگ آغازم / ترک آئین و رسم ها کردم
تا صفات ذمیمهٔ تن خویش / بحمیده بدل شد از دل ریش
در خور آنکه تصفیه در دل / نفس میکرد تزکیه حاصل
نفس هر چند میل پستی کرد / دلم آهنگ حق پرستی کرد
برزدم خویشتن شدم رائی / یافت از هر مقام آگاهی
دلم از تیرگی چو یافت جلا / شد باسرار طور سره بینا
با بد و نیک خویش دانا شد / واقف از سر جمله اشیا شد
ناگهان دید پرتوی از جان / گفت با خود همین بود جانان
جان بدو گفت قطرهٔ او یم / از گلستان وصل او بوم
نیستم او ولی از ویم من / در لطافت از آن بگویم من
خبر در پی و طلب گل کن / جستجویش بروز و شب میکن
من از گشته ام جدا او ترا / میتوانم دلیل شد بخدا
لیک خون ترا همین ریزم / بعد از آنت بخود در آمیزم
ریخت خون من و شدم فانی / فارغ از جسم گشت روحانی
دیگرم بر سما عبور افتاد / کسوت خاک بر زمین بنهاد

دل بان جان ملک مرا او — مهر و مهر آگشید در آغوش
نور ایشان گرفت ظلمت را — همه جا رسم خود چنین بنهاد

هر کجا رفت مجمعی را دید — فانی آن گروه میگردید
تا رسیدم بظلمتی از نور — در سیاهی چو نی ز ظلمت و نور

یافت آب حیات آگاهی — خوردم و غوطه خورده شد ماهی
بسکه خاصیتش پدید آید — دیده را دید او چه دید آید

بر دمم از هفت طبق چشمه غذا — هر کشش نفس بنمایش خدا
تا ترقی شد از همه اطوار — شرح یک یک چسان کنم اظهار

هر مقامی که شد مرا منزل — شک همی رفت شد یقین حاصل
بصفا شد بدل کثافتها — بس فنا یا که روی داد بقا

دهم از طور آن نشان گر باید — می شود این حدیث دراز
هر که رجعت کند بسوی خدا — ز آمد و رفتنش کند پیدا

یا کنم پیر کامل تصدیق — که بود در ره خدا صدیق
آمدم باز بر سر سخنم — که بود آتشش دل انجمنم

ملک دل می شدم از آن معمور — روح غالب شد و تنم مامور
تا نسیم تجلیات رسید — محنت هجر را نجات رسید

او بهر علم جلوه گر گشتی — دل از آن اسم بهره ور گشتی
فانی هر صفت که گردیدی — خویش را عین آن صفت دیدی

بودم اندر تجلیات صفات — صفتش قایم است با وحدت ذات
صفت ذات اوست هر صوری — هر صور رسیده از او خبری

قادر است از کمال وحدت ذات — ذات مستجمع جمیع صفات
پس بهر صورتی که می شاید — میتواند جمال بنماید

یکی بی جبرئیل بر مریم — گشت ظاهر بصورت آدم
گاه با مصطفی ز روی ادب — می نشستی بشکل نون ادب

که بر آمد چو دحیه الکلبی — پیش چشم محمد عربی
بار دیگر چو روح روحانی — آمدی بی طلسم جسمانی

بس خدا هر زمان بسان دگر — میکند جلوه بر اهل نظر
هر تجلی که کرد در دل مرد — حل شدی صد هزار مشکل مرد

فانی هر صفت که میشد جان — صفتی میگرفت از جانان
هر تجلی که گشت تابنده — بصفاتش همی شد از زنده

تا ز نور هر آنچه بد در راه — میگذشتم از آن بلطف الله
من نه اندر میان جان دل گا — ما و من رفته بود دل سیار

تا بجایی رسید کشف نهان — که بدا آثار من هنوز عیان
خویش را دیدم از ره دیده — همچو کفار کفر ورزیده

شد مبدل بکفر اسلامم — داد ایمان بکفر اعلامم
دیده خود را خدای نادیده — فانی هر صفات گردیده

قطره فانی بحر تا نشود — لایق دیدن خدا نشود
هر که شایسته خدا باشد — کفر باشد کز او جدا باشد

ما ز بهر شناخت آمده ایم — که چنین غافل از خدا شده ایم
گو بیست کافر حقیقی کیست — هر مومن موحد چیست

هست کفر حقیقی مردم — آنکه در خود کند خدا را گم
شود آنگاه مومن مطلق — که کند خویش را گم اندر حق

هست چون اسم کبریا مومن — او بود مومن و خدا مومن
نزد من مومن حقیقی اوست — که شود فانی از حقیقت دوست

چون بدیدم هنوز جانم هست — ترک جان کردم و ز خود وارست
هیچ گشتم ز هیچ هم کمتر — داد ناگه سروش غیب خبر

کاندرین ره گذشتی چون جان ‌ زندگی کن اگر تو با جانان
چون بدآنجا شدم بحق محق ‌ نور را نور دیدم حق را حق

هر که را سوی غیر آهنگ است ‌ بخدا کز خدایش ننگ است
از همه رنگها چو بیزارے ‌ این همان رنگ یار خود دارے

نقش هر رنگ گرد رخ بجاست ‌ این همان رنگ دلبر بیاست
نیست دو رنگ را بجانان راه ‌ رنگ بے رنگی است رنگ الله

دیده از نقش غیر هر که بدوخت ‌ سبق علم حق ز حق آموخت
تا براندازد از جمال نقاب ‌ میشود غیر و نقش غیر خراب

دل چو نقش خود خود بزدود ‌ نقش نقاش اندرو بنمود
از خود و نقش خود چو وارستم ‌ آنچنین هم ادو دولت دستم

دل چو مرآت روے جانان شد ‌ جان جانم ز اهل عرفان شد
دل گر گشت از صفا آئینه اش ‌ دیده در آئینه معاینه اش

چون در آئینه روے او باشد ‌ روے در آئینه همو باشد
نیست چیزے ز آئینه بهتر ‌ گویی از هست کے کنم باور

خوبرویان که چهره آرایند ‌ کے برخسار خویش بینایند
نکنند تا در آئینه نظرے ‌ نیست شان از جمال خود خبرے

زینت خط و خال هر چه کنند ‌ همه را اندر آئینه بینند
ور ببیند در آئینه نگار ‌ خود کنند پاک چهره اش غبار

آئینه بهر خویش دارد دوست ‌ چون ببیند روے خود که نکوست
ور زند لاف آئینه که منم ‌ همه اویم ز خویش دم نزنم

رسد بش یار چون روباشد ‌ بیخود از خود بگفت گو باشد
هر که باشد تمام فانی دوست ‌ چون نظر میکنی درو همه اوست

بنماید چو در دل آن دلبر ‌ او دل و دل همو بود یکسر
هر که دیدش بدیده او دیده ‌ سوی او هم ببال او پریده

یک بی از خودم شدم فانی ‌ جلوه کرد دلبر جانی
هم از آن دو رشد یقینم باز ‌ که چه سان کرد سوی او پرواز

نور من شد بنور او ملحق ‌ قطره فانی بحر شد مطلق
کرد آن نور علمها حاصل ‌ عقل و فهم و خرد از آن غافل

شد یقینم ورا از یقین دارم ‌ که چه سان بود تا آن آرام
گر نمی بود آن یقین همراه ‌ سر موے نگشتمے آگاه

دل که چندین هزار پرده درید ‌ هر چه می جست ز خود آخر دید
گنگ نبود زبان گفتارم ‌ گر بحرفش خبر برون آرم

نه زبانے که وصف او گویم ‌ نه نشانے که راه او پویم
نه دلے تا بدل کنم تکرار ‌ نه تنی تا بتن کشم آن بار

نیست عقلی که باز گویم حال ‌ هست در وصف او زبان لال
ور بگویم بکفر انجامد ‌ گفتن سر غیب کفر آید

سر او کے بگوش کان گنجد ‌ در دل تنگ من چه سان گنجد
شمه گفتم از ره تمثیل ‌ زانکه دل را نبود صبر جمیل

لذتے دارم و زبانم نے ‌ حالتے دارم و بیانم نے
دیده ام دلبرے بدیده جان ‌ با کسی بوده ام ز خود پنهان

سوزشی بر دیده ام پیدا نے ‌ مجلسے دیده ام ز خود خالی
مرده از وجود خود پنهان ‌ داده جان و گشته همه جان

دلبرے دیده ام که جانم اوست ‌ قوت جان قوت زبانم اوست
بار دلی کشیده ام از جان ‌ کز ملک را نبود تاب و توان

خوردم آن می که دائما مستم ‌ هست آنم بهر کجا هستم
چهره دیده و دیده و من بے ‌ هست بر [illegible]

چون من اندر جهان [illegible]   با که گویم که من کرا دیدم
عقل آنجا نبود و وهم و خیال   هم بر وصل او است گنگ و لال

عقل من طفل آن دبستان است   داستانم نوا زد ستان است
دلبری دیده ام که بیچون نیست   لیکن از من سوال کو چون نیست

دلبری دیده ام بدیده جان   گشته ام از وجود خود پنهان
عقل و فهم و خرد ز او بیرون است   علم اشیا تمام او دانست

لیک مایم که مست و حیرانم   سوخته جان و دیده گریانم
همچو ماهی درون بحر و یم   غرق در آب آب می جویم

غرقه ام مدام لب تشنه جگر   لب من خشک و آب تا بسر
زنده ام من بجان بیجانم   جان خود را همیشه جویانم

ماهی بد به بحر تشنه جگر   بر بیش آب و بر دلش اخگر
بود جویای آب در همه حال   گرچه می بود غرق آب زلال

رفت صبرش چو حد و شد مضطر   رفت نزدیک ماهی دیگر
کای برادر تمامی با من آب   کر دلم بهر آب گشته کباب

گفت من همچو تو کباب ویم   از همه کس نشانش میجویم
لیک دانم که ماهی پیر است   تجربه کار و اهل تدبیر است

هر دو نزد ویش رویم او شاید   گره از کار بسته بگشاید
هر دو رفتند پیش آن ماهی   تا که یابند ز آب آگاهی

گفتند ای ماهی حمیده خصال   خواهیم از تو نشان آب زلال
گفت شان کای دو تا مجهول   سخنم را بجان کنید قبول

بنمایند غیر آب بمن   تا که من هم کنم ز آب سخن
نیست چون غیر آب هیچ دگر   اوست چون بنگری بحر و به بر

دوست باماست در اینجا بیقین   باز گشته ایم دو همچنین
آه کین ره تمام حیرانیست   فکر جمعیت پریشانیست

یار کاید من از میان بروم   چون رود باز در میان آیم
نه مرا طاقت جدائی اوست   نه مرا تاب آشنائی اوست

این چنین حالت که بیهشیست   مذهب ملت است و کیش مغیست
هر کسی دین و مذهبی دارد   کیش و آئین و مشربی دارد

مذهب و دین و کیش من هم اوست   اقتدایم بمهر او بدوست
غیر آئین و دین دلدارم   از همه دین و کیش بیزارم

نیست از اسرار او چو عقل آگاه   کردم از گفتگو زبان کوتاه
زانکه وصفش بهر زبان رانم   او منزه بود از آن دانم

نی نشانست نشانش را که دهیم   نیست مثلش شبیه او چه نهیم
هر که شد نیست یافت او نظری   وانکه باشد نباشدش خبری

حالتی اینچنین بیان نتوان   سر پنهانش تو عیان نتوان
سبق و صنعت او چو حیرانیست   علم او را نتیجه نادانیست

روز و شب همچو شمع میسوزم   تا که زان علم این بیاموزم
زانکه دانسته که نادانیست   کاشنائی ره خدادانیست

ایکه از دو لب نبوی ذکرم   یا بخوانی تو شعر نی فکرم
گر پسندت نیفتد این گفتار   هیچم از هیچ چشم هیچ مدار

حکایت بلبل و کرگس و مجادله ایشان بر سبیل تمثیل

ای دل ار عاقلی و دانشمند   بگسل از کار این جهان پیوند
کار اهل سلوک پیش آور   مرهم بهر جان ریش آور

کار خود بر رضای یزدان کن   خویش را در پناه مردان کن
وا ره از خود و محنت ایام   راه میرو بکام یا ناکام

در گذر از خیال کج زنهار — هیچ غافل مباش ای دل زار
مرغ دل را مکن درین درگاه — تا شوی باز دست شاهنشاه
هوش نه کن ز خواب شو بیدار — دردمندی خویش کن اظهار
درد خود با طبیب خویش بگوی — وانگه از لطف او شفا بجوی
هر که او درگذشت زاین گیر — نکند در سلوک خود تقصیر
درد و درمان قریب هم باشد — نی شفا نزد هر دو کم باشد
نالهٔ جان گداز و درد آلود — میرود گرم در ره معبود
نالهٔ زار و دیدهٔ بیدار — دو گواه اند بر در جبار
خواب غفلت مکن نیمهٔ شب — تا مشرف شوی بحضرت رب
هر که در وادی طلب باشد — شکر خواب نیم شب باشد
نیم شب هر که میشود بیدار — یار مهمان او شود ناچار
یکدم از خویشتن مشو غافل — تا کند یار در دلت منزل
ذکر میگوی چار ضرب نهان — تا شوی رشکگار هر دو جهان
وانگه احضار پیر کن حاضر — معنی ذکر دار در خاطر
تا ز فیض دمبدم یابی — سوی مقصود خویش بشتابی
فیض گیری مدام از فیاض — پاک گردد دلت از اعراض
این بود شیوهٔ جوانمردی — گوش کن گر تو صاحب دردی
بلبل و کرگسی بهم بودند — قدم چند راه پیمودند
کرگس ابله از سر پندار — لاف مردی خویش کرد اظهار
که بلند است قدر و پایهٔ من — نرسی تو بزیر سایهٔ من
در شب و روز کوه پیمایم — از همه جای روی بنمایم
تو کجا پیش من کلان باشی — زانکه تو مشت استخوان باشی
من چنان قوت بدن دارم — که چو تو صد هزار تن دارم
هر کجا رفتنم شود آئین — سایهٔ من فتد بروی زمین
لحم مرغان مرا بود خوردن — زان قوی باشدم رگ و گردن
هر کجا میل گرددم در دل — در زمان جا کنم دران منزل
عاشقان زار همچو مردانم — هرچه گویم هزار چندانم
بسکه از خویشتن سخن بگفت — بلبل از روی قهر بر آشفت
کاین همه عیب بود ای بدکیش — چند لافی ز عیب و عادت خویش
فرق باشد میان ما بسیار — بلبلم من تو کرگسی غدار
من اگر لاغر و زبون باشم — در ره عشق ذو فنون باشم
زان نهادند نام ما بلبل — که کنم عشق بازی رخ گل
بجگر جانم زند ز شوقش جوش — گویم احوال خویشتن گل گوش
عشق من تا بروی او افتاد — در ره عشق گشته ام استاد
صورتم گر ضعیف و زار بود — معنیم پر ز ذوق یار بود
منزل من بصحن گلزار است — آشیانم حریم دلدار است
چشم من سرخ از جمال وی است — جان من زنده از وصال وی است
هستم از شام تا سحر بیدار — بر سر یار خویشتن طیار
مست باشم ز دیدن رویش — گیرم آرام بر سر کویش
صد شب تار را بروز آرم — دل عشاق را بسوز آرم
نالهٔ زار من ز هجر نگار — هر که بشنود رفت از هر کار
بوی او در مشام جان دارم — غیر او نیست با کسی کارم
او بحسن و جمال خود یکتاست — بر سر او مرا ازان غوغاست
در جمالش چو محو میگردم — یاد ناید ز خواب و از خوردم
بر جمالش چو دیده کردم باز — توبه کردم دگر ز عشق مجاز
غنچهٔ وصل او چو بگشاید — صبحدم روی خویش بنماید

هست با غم خوردن هیچ خویش
بجود از بجودی کنم فریاد
هر که از عاشقی خبر دارد
ز آتش عشق خانمان سوخت
هنر تو بگویم ای جاهل
کار تو خوردنست و خسپیدن
آن کثافت که در بدن داری
عاشقی تو ولیک بر مردار
در بزرگی مشو بجود مغرور
زان بلندیست قدر پایهٔ تو
دگر از کار خود تو لاف مزن
در گذر از مقام دعوی خویش
نیست دعوی نشان صفا هوش
همچو کرکس مباش در دعوی
همچو کرکس مباش در آزار
بدن خود مکن قوی بحرام
ور نه رسوا شوی چو کرکس دون
حسن گلزار روی یار طلب
دعوی خود گذار گفت و شنود
زانکه دعوی نشان مردان نیست
مرد افسرده راه رو نبود
عشق آموز ای فلان از بلبل
سالها خون دل خورد ناکام

گیرم آرام بر سر کویش
نغمهٔ جان فزا کنم فریاد
تا مدام در دلش اثر دارد
بود و نابود مغز جانم سوخت
بر سر مردگان کنی منزل
زان قوی باشد رگ گردن
زان شوی میل تو بمرداری
مکن این عاشقی خود اظهار
کر بمانی ز رحمت حق دور
که ز هستی تو لیست سایهٔ تو
در کنی اندران خلاف مزن
تا به بینی تو نور معنی خویش
گر تو مردی ملاف باش خموش
تا نمانی تو دور از معنی
خوی واکن ز خوردن مردار
سوی دنیا بمیل دل مخرام
روز محشر بحضرت بیچون
تا رسی در مقام شور و شغب
تا رسی در مقام اهل شهود
هر که دعوی کند او انسان نیست
جز بهشتی خود گرو نبود
که چه سان ناله دارد از غم گل
با خس و خار باشدش آرام

مست و مدهوش آن وصالم
همه آفاق در خروش شوند
نه همین مشتی استخوان دارم
پر و بالم برنگ خاکستر
در سرت نیست غیر سودا و هوس
از کلانی اگر زنی دم خویش
نیست سودای عشق در دل تو
سفرت بهر نفس خواه است
نیست کاهل تنان دون را کار
کرکسی و ترا نباشد کار
بر سر کوه زان رسد پایت
در دل هر که نور معنی نیست
رگ گردن مکن بدعوی راست
خون مردم مریز ای جاهل
هر چه باشد حرام مردار است
کرکسی نفس را شکست آور
صفت بلبلان بدست آور
ناله زار همچو بلبل کن
هر که باشد یقین خدا پرست
معنی آن ره بدست گر مردی
هر که او دور ماند از ره او
هر زمان خویش را زند بر وی
در هوای وصال دلدارش

همگی محض آن جمال شوم
بگذرند از زبان گوش شنو
که بهر موی یک زبان باشم
دود آتش بود ز سوز جگر
زان سبب نام تو شد کرکس
کاهل و تنبلی تو ای بد کیش
در جهالت سرشته شد گل تو
کی برای رضای الله است
هنرت غیر خوردن مردار
هنرت غیر دادن آزار
تا به بینی که نیست جانت
کار او غیر لاف دعوی نیست
زانکه دعوی تمام عین خطاست
که از آن نیست بجز غم دل
و آنچه راحت نباشد آزار است
زان رضای خدا بدست آور
خوردن و خواب را شکست آور
زود تر خیز و خویش را گل کن
باید او را ز قیل و قال درست
ور نه در راه دین هیچ سردی
خاک بادا مدام بر سر او
تا رود عقل و هوشش از رگ و پی
زخمها باشد از سر خارش

تو هم از بهر خویش کاری کن   فکر و اندیشه نگاری کن
جور و خواری ناکسان بگریز   بار محنت ازین و آن بکیش
کاخر از خار گل برون آید   یار از پرده روی بنماید
صبر باید چو عندلیب ترا   تا شود گل رخت نصیب ترا
متحمل اگر شوی خوگر   یار آخر در آیدت بنظر
صبر ایوب بایدت در راه   تا شوی از خدای خود آگاه
در شوی تند خو و نازک دل   کی توانی برید یک منزل
راه نازک دلان نباشد این   تا زکی نیست در رهش بیقین
مرد محنت کشیده باید   از دو عالم رمیده باید
پردلی باید اندرین درگاه   تا تواند قدم نهاد براه
سوخته خرمن آتش عشق   گاه بیگاه در کشاکش عشق
ذوق و شوقش ز رو و دل تا شد   بر در دوست متصل باشد
برنگردد ز محنت و اندوه   استقامت ورا بود چون کوه
گر ببارد ز سنگ بر سر او   نرود دور یک قدم از در او
پایمال جفا و غم گشته   برخ زرد و جان آشفته
یک جهت روی آورد درگا   برنگردد ز درگه جبار
زانکه بازیچه نیست درگه یار   بهوس خویش را مده آزار
سر سری نیست کار درگه او   روی اخلاص آر در ره او
که ببازیچه سر رود در راه   کس ببازی ز حق نشد آگاه
در ریاضت چو موی شو باریک   همنشین شو بخلوت تاریک
شاید آئینه ات جلا یابد   دل تاریک تو صفا یابد
ذکر میگوی دم بدم هیدم   دم خود را تو متصل هیدم
گرم کن زود ملک جانت را   یاد کن زود آشیانت را
یاد کن از وصال جانانه   بگذر از قال و قیل و افسانه
اینچنین دور ماندنت تا کی   اینچنین خواب خوردنت تا کی
کاهلی چیست در طبیعت تو   کو نشانی ز نور طاعت تو
کو نشانی بگو ز ایمانت   یا جواز در عشق و رجانت
کو نشانی ز راه و منزل یار   تا شفیعت شود بروز شمار
کو نشان از فنای خود برگوی   دائما خود پرستی ای بدخوی
یا رب از فضل رهروان یقین   نظری کن بحال قطب الدین
تا زهستی خود سوا گردد   در حریم تو آشنا گردد
غیر ازین نیست میل خاطر او   که شوی دمبدم تو ناظر او
وارهانی ورا ازین و ازان   بنهایات همتش برسان

حکایت آن کافر که دانه می افشاند و دیدن صوفی او را و منع کردن از آن و جواب دادن کافر او را

کافری بود از خدا غافل   نور ایمان نبودش اندر دل
داشت اسباب عالم فانی   بود غافل ز لطف سبحانی
مهر زر بود در دلش بسیار   همچو سگ بود عاشق مردار
بشراب و کباب بد دایم   در ره کافری خود قایم
عمر او شصت رفته و کافر بود   هرگزش یاد نامد از معبود
روزی از روزهای چاری   ذوق صحرا افتاد در دل وی
شد برون از میانه خانه خویش   قدمی چند رفت آن بدکیش
برف بگرفت و دید صحرا را   واکشید از زمین نقش پا را
جمع مرغان بدید گرسنه حال   از ملولی فگنده شان پر و بال
همه شان دل ملول از تنگی   همه لاغر شده ز گرسنگی

چون چنان دید جمله خان را
دانه چند در کنار گرفت
دید صاحب دهی ورا از دور
بسکه حیران بماند ازین حال
گفت کافر که دانه میکارم
دانه تو قبول حضرت نیست
اول اسلام بایدت آورد
دانه من که بی خلل باشد
هر دو گشتند چون جدا از هم
گریه میکرد نیز با دل ریش
بعد ازین بایدم مسلمان شد
نی مدار است اعتبارش نیست
دل خود را چو صبح روشن کرد
گاه بیگاه راه می پیمود
ناگهان رسید آن درویش
من اگر کافر و زبون بودم
بحر غفاریش چو موج زند
بعد ازین سوی خویش را هم داد
زانجهت سوی خویش خواندمرا
برضای خدا ازده یک ده
هر که او تخم نیک میکارد
مشو از کافری تو کم زنهار
آشنا شو بیار دیر سنیه

درزبان شد و بدست امان
آمد و پیش شان قرار گرفت
که بدان کار گشته بد مزدور
پیش او آمد آن حمیده خصال
تا برآرم تخم خویش بردارم
این همه غیر عیب علت نیست
وانگهی کار خیر را میکرد
کی ورا زود آن عمل باشد
کافر دون فتاد در ماتم
که چرا بوده ایم کافر کیش
همچو مردان اهل ایمان شد
غیر تشویش و غصه کارش نیست
ملک جان ابسان گلشن کرد
تا رسید او بخانهٔ معبود
آن حقایق پرست پاک اندیش
ناقص و نابکار و دون همدم
زان دل عاصیان بر اوج زند
کرد جانم ز بند خود آزاد
بنگری تا کجا رساند مرا
تا شود خرمنت از آن فربه
آخر کار بهره بردارد
وا رهان جان خود ز ننگ غبار
بهر او جای ده تو در سینه

رفت فی الحال جانب خانه
دانه سید او اندک ازان شان
گشت حیران ز فعل حسن که او
گفتش ای دور مانده از اسلام
باز گفتش که چون توی کافر
دانه را که کافر افشاند
گفت کافر دلم ملول مکن
زین سخنها مکن دل من ریش
شب همه شب بناله و غم بود
عمر خود صرف کرده ام بهوس
کاین جهان در غل و فغان کنند
از سر صدق بر خود ایمان داد
ذوق کعبه نهاد در دل جا
طوف میکرد گرد آن منزل
چشم این چون بروی او افتاد
او خدای کریم بخشنده است
من غلط کرده بودم از جهلم
تخم بین تا سر از زمین زد
تخم نیکو بکار چون دهقان
تخم طاعت بکار در دل ریش
رو تو هم تخم کار خود بیدل
آشنا شو بدرگه دلبر
از سر صدق در ره او آی

تا بیارد ز بهر شان دانه
تا شدند سیر جملهٔ ایشان
کین ضعیف از کجاست شو که او
هر چه میکنی تو این انعام
دین اسلام را شده منکر
هیچ برگ و نوا نه روپاند
ما بکاریم حق قبول کند
بر دهد آخر از عنایت خویش
تا دم صبح دم بماتم بود
در ره حق بمانده ام وا بس
کار کس را بجا نکند
در رحمت بروی خود بکشاد
وز سر صدق گشته پیدا
تا رضای خدا کند حاصل
گفت دیدی که تخم من بر داد
لطف عاشش برای هر بنده است
روزکی چند داده بد جهلم
نور اسلام از دلم سر زد
تا یکی ده شود ترا بر آن
برگ عیشش فرست پیش از پیش
در ریاضت همی مشو غافل
وا رهان خویش را ز خوف و خطر
رو زبان را بحمد او بکشای

ملک جان پاک کن ز گرد جسد   آر بیرون هر آنچه باشد بد
تا اگر دانه ورد کاری   هر یکی را هزار برداری
از زمین دغل نروید گل   خار شوره نیاورد سنبل
گر شود پاک خانه دل تو   گل و سنبل بروید از گل تو
همه اشیاء درگه جبار   در آن دل نه ندلیس و نهار
ملک او خود کند در آنجا جا   تا ندانی سر خودت از پا
همگی محض آن جمال شده   ملک خود عین آن وصال شده
همچو پروانه پیش شمع وصال   سوخته باش با همه پر و بال
بود نابود خود بده داده   نے پر و بال پیشش افتاده
گرد هر صد هزار از دل جان   باشدت باز کار و بار جهان
تا کنی باز جان خود ایثار   تا مگر پیش یار باشد بار
هر که سوزد ز عشق پا تا سر   برسد در وصال آن دلبر
چون وصالش برون ز تن یابد   لذتی خود بسوختن یابد
نے پر و بال شو چو پروانه   گرم می رو بسوی جانانه
چون سمندر بسوز ز آتش عشق   تا روی گرم در کشاکش عشق
که نباشد ز عاشقی به کار   لذت عشق در دلت بیدار
ملک جان گرم کن ز آتش عشق   دائما باش در کشاکش عشق
دار پنهان ز ناکسان آنرا   مکن اظهار سر پنهان را
لذتی عشق گفتنی نبود   در آن بحر سفتنی نبود
نکند مرد عشق خود اظهار   ور کند نیست عاشق جبار
ندهد کس نشان ز وصل حبیب   ور دهد نیستش ز عشق نصیب
ندهد دل که کس کند اظهار   شمه از تجلی رخ یار
زان خموش اند جمله مردان   نگشایند لب بگفتن آن
دیدنی هست گفتنی نبود   گوهر وصل سفتنی نبود
که شب و روز یار را شاید   یار او نیز روی بنماید
جاهلانند نشست در دعوی   همه صورت پرست و بی معنی
هر که بی خویش بیند او دیدار   کی تواند از او کند اظهار
نیست گفتن نشان اهل شهود   چون فراموش کرده بود وجود
مگر او خود بخود کند اظهار   خود بگوید نشانی از دیدار
بنشیند درون اهل شهود   خود بگیرد تمام ملک وجود
هر چه گوید ز خود تواند گفت   دُر اسرار خود تواند سفت
مرد بیدل باشد از گفتار   سخن خویش خود کند اظهار
ماسوی الله این بودی از دل   فانی حق چنین بود ای دل
آنکه می گفت شان من پاکست   گوش گر کن بگویت او را کست
بود آئینه دار حضرت یار   عکس او لبریز و گرفته قرار
دل او خانه خدا گشته   خودیش اندر میان فنا گشته
در حقیقت فنای جانان بود   لیک در حب بایزید نمود
لیس فی جبتی چنین باشد   سر فی الله همچنین باشد
این سعادت بنام آدم شد   غیر آدم کسی نه همدم شد
حیف باشد گر این سعادت کس   دور ماند ز سیل حرص و هوس
بهر دنیای دون بی حاصل   خویش اگر خوار دارد از خجل
بعبث جان خود کباب مکن   خانه دین خود خراب مکن
بهر عیش جهان بی حاصل   گشته از خدای خود غافل
با دد و دیو گشت هم خانه   بهر مال جهان چو دیوانه
از تردد می خجالت نیست   غیر اندوه حرص [illegible] نیست
یکدم افتد اگر [illegible]   از [illegible]

خوری تا کم ز عمر بی بدلت　　کاندران هست بهر ما علت
از سر حرص علم جالینوس　　طلب عمر نوح و دقیانوس
ز تو کوته است حرص دراز　　با چنین عمر روز خویش مباز
عاقبت بایدت سفر کردن　　جانب گور خود گذر کردن
ست تو از جهان شود کوتاه　　نبری جز کفن بخود همراه
نبود همنشین بجز عملت　　وای تو گر بود عمل دغلت
رب انعام کن تو راه یقین　　تا شود ره نورد قطب الدین
سوی اندر رهش حجاب مکن　　دور شان از خود هیچ باب مکن
فض انوار خویش کن جانش　　تا نباشد فراق ایمانش
همره راست سوی خویش راه نمای　　تا شوند جانب تو ره پیمای

حکایت آن سه تن سید ملای که در راه حج رفیق هم بودند و آن سه تن صاحب درد کار مردان کردو آن دو بیدرد کار نامردان

ی کرداری بهوای دگر دوست　　آمد از صدق رهی در ره دوست
صادق الوعده باش ای پسر　　گفت در جان تو هم راست نظر
سخن اقرب چو خویش میگوید　　او ترا از تو پیش می جوید
هست نزدیک تو ز رگ جان　　از جهالت تو گشته غافل از آن
از خودت جو هر چه میجوی　　راه سوی دگر چرا پوی
چند گردی بهرزه در هر کوی　　گنج مقصود را ز خود میجوی
چند مانی تو در ستی پندار　　یار در خانه و تو در بازار
صحبت عمر خویش صرف مکن　　کار و بارت همه بحرف مکن
زنگ هستی ز آئینه کن دور　　کار کن دائما و باش حضور
کاهلی دور کن تو از تن خویش　　بر طرف ساز پرده را از پیش
هستی ورز در ره تحقیق　　چند جوئی ز یار خود تفریق
ار کرده درون تو منزل　　تو چنین هرزه گرد بیحاصل
یار مهمان تو و تو حیران　　هر زمان جانب دگر نگران
در گذر از سر هوا و هوس　　منگر غیر او بجانب کس
کوششی کن ز خواب شو آگاه　　از سر صدق رو نه در راه
زانکه بی صدق ره نه پیمائی　　نیست حاصل ز مرد خود رائی
صدق باشد نشان اهل خرد　　بی ارادت کسی بجا نرسد
سوی کعبه سه تن روان بودند　　گاه بیگاه راه پیمودند
سیدی و زنی و ملای　　سیرشان بود هر زمان جای
ره بناگه جاهلی بد دین　　بود شان سجده بتان آئین
هر سه تن را بدید اندر راه　　خواستند تا کنند شان گمراه
هر سه را سوی خانه آوردند　　صد هزاران بهانه آوردند
گاه از روی مرحمت گفتند　　گاه از روی تربیت گفتند
ره بیا سجده بتان بکنید　　خویش را از ملال باز آرید
ورنه فی الحال جمله را کشیم　　اندرین کار ما بنا شدیم
سخن قتل را چو بشنیدند　　هر سه از قتل خویش ترسیدند
گفتند هر سه مهلتی خواهیم　　تا درین شب بخویش پردازیم
بعد از آن آوریم سجدهٔ بت　　از دل و جان شدیم بندهٔ بت
بت پرستیم بر مثال شما　　بهره گیریم ز گنج و مال شما
شب چو شد هر سه را غم و اندوه　　بر دل آمد گران بصورت کوه
از سر درد ناله میکردند　　خون دل در پیاله میکردند
همه گریان شدند چو ابر بهار　　از مژه آب ریختند یکبار
که عجب کار مشکلی افتاد　　این غم و درد از کجا رو داد

ده بامید کعبه بپیمودیم | تن به تشویش راه فرسودیم || بامید رضای فضل خدای | گشته بودیم جمله ره پیمای
گفت سید که بت کنم سجده | نشوم روز حشر شرمنده || چه من خواهدم شفاعت کرد | واو باشد مرا یقین از درد
کشتن خویش را رضا نشویم | کشته تیغ مار و انشویم || دل خود را بدان بداد قرار | تا کند بت سجود وقت نهار
آن دگر گفت مرد ملایم | از چنین کار نیست پروایم || علم گرد شفیع روز حشر | وار باشد مرا ز خوف خطر
سجده بت کنم ندارم غم | چند دارم درین بلا ماتم || دل خود زین بهار شاد اگر کرد | لب خود بداز شوق خندان کرد
گفت آن کس که من ندارم هیچ | چند باشم زغصه پیچاپیچ || تکیه بر هیچ کی توان کردن | هرچه آید نهاده ام گردن
نکنم بت سجود بهر خدا | گر سرم از تنم کنند جدا || نیست فکری بغیر راه گریز | هرکه بیند مرا که خونم ریز
رفت بیرون ز خانه آن بد مرد | تا چه آرد قضاش بر سر تن || رفت تنها براه روی نهاد | لب بند کرد خدای خویش شاد
تا دم صبح راه پویان بود | وندران راه ذکر گویان بود || روز چون شد بیک دیار رسید | از غم و رنج راه باز رهید
مردمش بود جمله ایمان دار | در سر صدق جمله مهمان دار || گفت آن کس تمام قصه خویش | همه گشتند زان الم دل ریش
ماند القصه آن دو کس آنجا | تا کنند سجده بتان آنجا || روز چون گشت کافران کبیر | آن گروه ملکدر [illegible] ابتر
آمدند پیش آن دو مرد جهول | که سجود بتان کنند قبول || هردو سوی بتان روان گشتند | خلق از پیش و پس دوان گشتند
بتماشا و خورسے تمام | بسته در راه آن بتان احرام || چون به بتخانه جای خود کردند | سجده پیش خدای خود کردند
بعد از آن آن دو کس ز روی ستم | سجده کردند پیش بت هردم || هردو از دین شدند بیگانه | جا گرفتند درون بتخانه
هردو از دین خود شدند بری | جا گرفتند میانه کفار || آن دو تن پهلوان مردانه | عاقل و پارسا و فرزانه
کار مردانه حق گرفته به پیش | در ره حق گذشته از سر خویش || کار خود پیش برده در ره حق | میل او سوی بت نشد مطلق
او درین راه مرد میدان شد | او یکی هم ز ره نوردان شد || لطف حق دوست او گرفت آخر | نگهش داشت تا نشد کافر
وان دو کس تکیه بر عمل کردند | کار خود سربسر دغل کردند || هردو کردند کار نامردان | ناقص و دون شدند بی ایمان
هردو بودند در محبت سست | کار ایشان از آن نگشت درست || وان دو تن شیر دل شد از مردان | کار خود کرد چون خردمندان
زانکه از روی فهم کار کند | تکیه بر لطف کردگار کند || بهتر از صد هزار مرد بود | که درین ره ز اهل درد بود
پر بود گر جهان ز سید زان | مرده شان گیر و دار ما بشان || مرد آنست که در ره تحقیق | غرق گردد درون بحر عمیق
مرد آنست که در ره فرمان | از ره صدق بگذرد از جان || ورنه بیجا صل است کاهل تن | وندرین راه کمتر است از زن
مرد آنست که کار مردان کرد | کار خود بر رضای یزدان کرد || وصل دلدار را بدست آورد | لشکر نفس را شکست آورد

وانکه غافل گشت ... دین / دور از آتش ... یقین
یا الهی بحق پیغمبر / همه را سوی خود شوی رهبر

رهبر عاصیان گمراهان / خود شوی آدمی ... دو جهان
وارهانی تمام را از گناه / وانکه از خویش شان کنی آگاه

دردمندان سیه رو پاییم / جمله از فعل خویش سواییم
چون تو هستی مفتح الابواب / در ... بگشا بروی ما ابواب

وارهان جمله را نه بار ستم / بر دل ریش شان بنه مرهم
تو طبیبی و ما همه بیمار / سوی بیمار خویشتن بگذار

چشم امید بر رحمت داریم / روز هر سو بدر گهت داریم
هیچ کس را تو نی نومید مکن / وز در خویش ناامید مکن

شرمسارش مکن بروز شمار / گنهش ناشنیده می پندار
خاصه این بنده را که از ره تو / کرده از صدق ره بدرگه تو

حکایت مرد صیاد که باز را بر یا صفت کامل ساخته بود و پیش بادشاه بردن و نوا خلق

هرکه با وصل آشنا گردد / الغم و درد مبتلا گردد
تو کند با جفا و درد ستم / روی غم آورد بوادی غم

عشقبازی کند بعزم قریب / روی دل آورد بسوی حبیب
همگی کار و بار شان باشد / که ورا محض یار جان باشد

بیخبر گردد از ارادت خویش / یار داند هر آنچه آرد پیش
چون زبان و دلش همو باشد / هرچه گوید عجب نکو باشد

عشق چون سر زند ز خانهٔ دل / برده عقل و هوش از ان منزل
عشق داند هر آنچه خواهد کرد / گنج نیست اندران از مرد

لاف مردی اگر زند زنهار / نشوی منکرش از ان گفتار
عشق و رسوایی هر دو باهم است / مرد عاشق بنام نیک کم است

در ره عشق هرکه بدنام است / کارش از عاشقی بانجام است
نام و ناموس نزد عاشق نیست / ور بود عاشقیش لایق نیست

نیست عاشق کسی که رسوا نیست / اندران نام او هویدا نیست
سرفرازند نام عاشقان از نام / ورنه باشد هنوز هستند خام

چون در آیند عاشقان بنیاز / دردمندی خود کند آغاز
صوت معشوق شان بگوش آید / بحر جان شان از ان بجوش آید

هرکه در عشق سرفراز شود / مرغ روحش بسان باز شود
جانب یار خود کند پرواز / عشقبازی بدو کند آغاز

بنشیند بدست قدرت یار / دیده روشن کند بدان دیدار
هرکه خواهد ازان خبر آرد / جانب یار خود گذر آرد

مرغ روحش چو باز شهباز / تا کند سوی یار خود پرواز
باز گویم ز شاهباز خبر / گوش جانت اگر نباشد کر

مثنوی نیز در عمل آرد / از هنر بهره آن گهر آرد
مثلی میزنم درین گفتار / ساعتی گوش هوش ما بن دار

دام بنهاد مرد صیادی / تا دران دام او چه افتادی
ای بسا مرغ کاندران افتاد / دل او زان نگشت خرم و شاد

سالها بود منتظر در کار / تا کند باز کرمش چو چار
میل و سوی یک کدام نشد / زانکه بازی ورا بدام نشد

آخر افتاد باز در دامش / در همان لحظه دوخت چشمانش
برد او را روان بخانهٔ خویش / دایم الدهر داشتش در پیش

طعمه میداد هر زمان او را / تا کند او بدان خورش خو را
بود کامل او در هنر استاد / بعد یک چند چشم او بکشاد

یک طماقه نهاد بر سر او / تا کند مدتی بدان هم خو
خواب کم بر چشم او نگذاشت / میل او زان سبب از آن برداشت
بریاضت چو خوی گر گردید / حال و احوال او دگر گردید
ملک جانش چو گشته وارسته / گفت با او سخن باهسته
دگر استاد همنشینش کرد / اندک اندک چراغ بینش کرد
مرغ آورد پیش دیدارش / گشت او را بریده منقارش
گاه بیگاه داد ازان اندک / تا شد او طعمه خور ازان یک یک
بعد ازان برد باز یک جا لیش / کرد در سمان بلند و پایش
آشیان داد باز را ز انجا / همچنان داشت بند او در پا
یک کبوتر بدید و نمود استاد / دل آن باز گشت خرم شاد
گاه بیگاه همچنین می کرد / میفرستاد باز می آورد
تا دران کار و بار شد استاد / بعد ازان ریسمان پایش کشاد
سر همید او سوی مرغانش / پای نی بند و باز چشمانش
گشت کامل دران هنر استاد / بعد ازان گشت نام او شهباز
قیمتش زانکه بود افزون شد / طالع صاحبش همایون شد
گفت این باز شاه را باید / لایق دست شاه می شاید
کرد از صدق دل غریمت راه / برد او را روان بخانهٔ شاه
شاه چون دید باز کامل او / کرد بر دست خویش منزل او
باز بر دست شاه منزل کرد / خویش را سرفراز محفل کرد
بود صیاد پیش شه برپا / کرد او را بسی نوازشها
کرد بسیار شه بار و یاری / وز سر لطف داد دلداری
شادمان کرد پادشه دل او / کرد حل آنچه بود مشکل او
گفت زنهار الف صد زنهار / روز و شب باش در پی این کار
تا چنین باز با بدست آری / تا بیابی ازین هزار دلداری
زین هنر کار تو به پیش رود / حرمتش زانکه هست بیش رود
معنی این سخن کنم اظهار / تا برون آیی از پی پندار
باز روح تو باشد ای قابل / که از و گشته چنین غافل
هست صیاد پیر کامل تو / واقف از راه و رسم منزل تو
بریاضت اگر شوی درکار / سازی از خواب چشم دل بیدار
بینی آنگه چراغ ایمان را / زان منور کنی دل و جان را
خوی وا کن ز خویش و بیگانه / باش دایم بگوشهٔ خانه
شب نشینی اگر کنی عادت / یار از خویشتن کند عادت
چشم بر دوز از طمع زنهار / بند از پای خویشتن بردار
زانکه با بند پای خود نتوان / جانب یار خویشتن پران
بند بر پا و حرص اندر دل / سوی حق رفتنت بود مشکل
از گلو خویش را علف کم ده / تا نگردد ز خوردنی فربه
لاغرش هم مدار بسیاری / قوتش ده که تا کند کاری
آن طماقه که چشم او بندست / آن حجاب ره خداوندست
گر تو برداری آن حجاب از راه / میشوی از خدای خود آگاه
خورش باز را کبوتر بود / خورش روح تو فیض نقود
از خیالی که پیش ازین بودست / کان گذشته بود ز معبودست
در گذر جملگی ازان مطلق / تا مگر ره بری بجانب حق
آن شکار تو سیر منزلهاست / که ازان رفتنت بر اصفاست
مرغ روح تو چون شود کامل / در حریم شهش شود منزل
شاهباز ید الله شود / دست قدرت ورا پناه شود
بنشیند بدست قدرت حق / گیرد آرام آنچنان مطلق

... ماند از ... هستی / وار بهاز ملامت هستی
هست باشد ولی بیش نگار / نیست گرد ز خویشتن ناچار
مرغ دل را چنین غم آن گردن / نزد شاه جهان غم آن دن
لیک بسیار کار باید کرد / هستی خود نثار باید کرد
... مل پیر است اندرین راست / تا شود کار با بدلخواه است
ورنه باز تو در قفس ماند / نرود پیش مرغ باز پس ماند
شود باز دست با شهان / در قفس باز ماند و پنهان
نبود جانبی ورا پرواز / رفتن از خود کجا کند آغاز
کامل چو مرد صیاد است / چشم بر راه باز بنهاد است
قابلان را بدام خویش آرد / از دو دیو شان نگه دارد
دام بنهاده اند ولی جاهل / قابلان را بجان دل مایل
مرغ بسیار افتد اندر دام / همه گیرند اندران آرام
لیک مقصود باز باشد ازان / چشم کامل قرار نیست ازان
روز و شب طالب اند در ره دوست / تا شود قابلی جدا از پوست
بر این کار در جهان کردند / انس با مردمان ازان گیرند
ورنه راحت بود به تنهائی / نیست راحت زسیر هر جائی
نیست مقصود قطب دین نگا... / غیر خود شو دیو دون جبار
نتوان کرد امر حق بخلاف / ورنه بسیار داده ام انصاف
نکه از خوف در خطر باشم / من که باشم که راهبر باشم
دیگران را چرا شوم ضامن / خواه بیگانه باش یا مومن
لطف حق جمله یار ایشان باد / ملک جان را کند همه آباد
دم آخر ز خویش یاد دهد / گنه جمله را بباد دهد
نظر آرد بحال خورد کلان / عفو سازد گناه پیر و جوان
من دعا کردم از سر آئین / از دل و جان بگوئی تو آمین

حکایت آن شاهزاده که جمال معشوق ناگهان دیده بود و بیمار شده چون طبعش قوت مشاهده آن جمال نداشت و صحت یافتن آن

بود شهزاده بحسن جمال / صورت سیرتش بحد کمال
گل رویش شگفته و خندان / سرو قدش نهال باغ جهان
دختری بود خالتوی شه را / کردی از حسن خود خجل مه را
راست رو بود تازه و خرم / سرو قدش نهال باغ ارم
گل رویش فزون ز مهر و ماه / بود دایم شگفته نام الله
نرگس چشم آن فرشته صفت / بود خالی ز عیب و از علت
تیر مژگان چو در کمان کردی / راست بر عاشقان نشان کردی
جلوهٔ آن پری فریب جهان / از دل عاشقان شکیب بران
لب لعلش حیات جانها بود / در تبسم چو لعل خود بگشود
بردی صبر و قرار از دلها / بود وصف رخش بمحفلها
گشت شهزاده عاشق رویش / دایما بود بر سر کویش
یک نظر دیده بود مست شده / کار او زان نظر ز دست شده
بعد یکچند شاه دلداده / در ره عشق کار افتاده
صبر و آرام برد از دل او / کس نمیکرد حل مشکل او
همچو سوزن ز سوز عشق گداخت / وان ضعیف به بسترش انداخت
ماه رخسار او چنان شده بود / که بچشم کسان هلال نمود
در غم عشق بود زار و زبون / سرو قدش خمیده بود چو نون
پدرش چون به بستر او دید / بهر او از مژه گهر بارید
هر حکیمی که بود آوردند / چاره کار او همی کردند

هیچ دارو دوای او نشد | وان دواها شفای او نشد
همه در کار او فرو ماندند | خط نومیدی بر او خواندند

متحیر شدند در مرضش | پی نبردند لعلت غرضش
بود استاد کاملی در عصر | بهر او نیز خواندش در قصر

چشم او چون به روی او افتاد | کرد تشخیص آن مرض استاد
نبض او را گرفت در ساعت | تا خلاصش دهد از آن علت

گفت با خادمش که بر گو زود | گاه بیگاه او کجا می بود
از ره راستی بمن بر گو | مهر سودای کیست در سر او

عاشق و زار مبتلای کیست | لاغر و زار از برای کیست
عشق او را چنین سبب گردد | سرو قدش بسان نون گردد

تنش از درد عشق میکاهد | شربت از لعل دلبرش خواهد
آتش عشق در جگر دارد | خشک لبان چو نیشکر دارد

مرض عشق را طبیب نه مان | هیچ دارو ندارد و درمان
می نهاد او بنام کس انگشت | داشت استاد نبض را در مشت

چون که کرده ز نام دختر یاد | دل عاشق به اضطراب افتاد
نبض او بود چون بدل پیوند | دل استاد شد خلاص از بند

با پدر گفت درد اندوهش | در غم عشق یار چون کوهش
گفت استاد حال او یکسر | که پسر عاشق است آن دختر

پدرش شاد گشت خرم زان | کرد سعیش ز آن خویش کسان
گفتگو کرد بهر آن دختر | تا کند نام زد ز بهر پسر

پدر و مادرش چو بشنیدند | زان خبر هر دو شاد گردیدند
کرد مادر بدخترش اظهار | که ترا گشت بخت و دولت یار

گفت دختر گزین سخن دیگر | نبری نام پیشم ای مادر
زانکه هر دو نئیم لایق هم | هست لایق در جهانم کم

گرچه او بادشاه دوران است | عالم او را بزیر فرمان است
باطنش سست ظاهرش حکیم | چهره خویش ناظرش حکیم

یک نظر دیده است مرا از دور | مدتی شد گذشته است رنجور
چون زند دو یک بیند رویم | نظری خویش افکند سویم

طاقت وصل من کجا آرد | خویشتن را هلاک گرداند
بجز از وصال من میرد | پس همان به که گوشه گیرد

در همان درد و رنج باشد و بس | تن خود را ز غم بکاهد و بس
کعبه خویش سازد او کویم | گاه بیگاه بیند او رویم

خو کند با وصال من شاید | قوت باطنش بیفزاید
تا محلی که چهره ام بیند | از درخت امید بر چیند

غیر ازین نیست میل خاطر من | که تواند نشست ناظر من
این سخن مادرش از او چو شنید | دم ز گفت و شنید باز کشید

سخنان که گفت آن دختر | داد پیغام او به شه یکسر
شاه دوران چو آن سخن بشنید | او هم از روی فهم خود سنجید

خانه ساخت بر سر کویش | تا ببیند پسر گهی رویش
گاه بیگاه بیند او دیدار | استقامت ورا شود بسیار

بنشیند به پیش دیدارش | طاقت آرد ز ماه رخسارش
جای کرد آن پسر در آن خانه | در هوای وصال جانانه

در و دیوار کوی او میدید | گاه بیگاه روی او میدید
اندک اندک از آن چو شد خوگر | طاقت آرد دست از لبش

پاک و پاکیزه از مرض گردید | بستر خود به تندرستی چید
بود دایم چو چشم او بیدار | شد مشرف بدولت دیدار

[illegible] جوان
بعد از آن شد به لبش گریان
دگر آن هر دو را بهم دادند
هر دو شان رو به روی بنشاندند
لب هر دو ز ذوق هم خندان
دل هر دو ز ذوق هم شادان
هر دو با یکدگر چنان گشتند
که تو گویی که یک زبان گشتند
هر که منزل بروی یار کند
بود و نابود خود نثار کند
سر بپیچد ز امر دلبر خویش
گرد هر نوش یابد صد نیش
همه باشد بنزد او یکسان
سر خود را نپیچد از فرمان
عاقبت وصل دلبرش بیند
در حریم وصال بنشیند
شادمان گردد از وصال حبیب
مرضش را شفا رسد ز طبیب
هر که در کوی غم وثاق کند
خوی با محنت فراق کند
با دل ریش و دیده بیدار
با تن لاغر ضعیف و نزار
از سر گونه جوی بار کند
آب از دیده در کنار کند
کند افغان و ناله چون بلبل
دامن خویش را کند پر گل
یار را هش ده به غبطه خویش
بنشاند در برابر خویش
تو هم ای دل ز خواب شو بیدار
دایما باش بر در جبّار
خویش را گیر در حمایت پیر
روز و شب کار کن قلیل و کثیر
ذکر حق گوی در شب و در روز
شیوه ره روی از او آموز
شاید از لطف حضرت بیچون
رخت هستی خود کشی بیرون
برسی در مقام اهل نجات
خضر جانت چشد ز آب حیات
چند گویی سخن از آن و ازین
بگذر از گیر و دار قطب الدین
طی منزل به عزیمت شه کن
مرغ جان باز دست آن شه کن
تا شود باز دست شاهنشاه
صید گیرد ز ماهیت تا ماه
هر کجا شاه سر نهد او را
اندر آن راه رو نهد او را
صید را بهر شه کند آن باز
بر سر دست شاه آید باز
یارب از لطف خود بده توفیق
تا شود باز دیده تحقیق

در بیان آنکه رونده بی راهبر بمنزل مراد نمیرسد زیرا که خطرها در راه پیدا میشود

نوجوانی دل از جهان برداشت
خویشتن را چو مردگان پنداشت
گفت آخر یقین بباید مرد
کرد با نفس خویشتن نبرد
گوشه خلوت اختیار گرفت
وز همه مردمان کنار گرفت
شب همه شب بطاعت حق بود
در ریاضت دمی نمی آسود
خو گرفته بکنج تنهایی
بد به تنهاییش شکیبایی
بریاضت نشست شد درویش
کار گر شد بمیل و عادت خویش
اعتقادش بکس نشد حاصل
بود از قرب اهل حق غافل
کار میکرد لیک پیر نداشت
کار بی پیر میتوان پنداشت
یک شبی بود در ریاضت خویش
مجمعی دید پیش خود درویش
همه او را شدند هم خانه
کردند او را ز عقل بیگانه
روی دل جمله سویش آوردند
همه او را چو خویشتن کردند
جنّی بودند آن گروه تمام
پیش او جملگی گرفته مقام
مشتری پیش او در آوردند
آن جوان را سوار آن کردند
او همی راند وان گروه از پس
با هزاران هزار میل و هوس
آن جوان را بجایی بردند
خانه پیش او در آوردند
یعنی این کعبه است خانه آن
باش بر گرد آن طواف کنان
طوف میکرد گرد آن خانه
حمد میگفت بهر شکرانه
بعد طوفش بمنزل آوردند
بس غرورش که در دل آوردند

مدتی کار او همان بودی   گاه بیگاه راه پیمودی
کار خود چون چنان بدید انجام   گرد صاحب کمال خود ناکام
عقل و هوشش بیک گشت خرف   گشت صاحبدلی از و واقف
سنگ برشکسته بود آن مرد   بود مانند یخ فسرده و سرد
از سر لاف خویش آن خام   گفت با شیخ حال خویش تمام
چون رسید باز سوی آن منزل   از فقیران یکی یاد کن در دل
بعد از ان یاد کن ز من نهان   صورت من به پیش دیده بیار
آمدند باز جنیان بتمام   همه در گرد او گرفته مقام
قدمی چند رفت چون ز راه   کرد از شیخ یاد او ناگاه
نام آن شیخ چون شنیدند   جنبیان جملگی رمیدند ز و
استخوان های مرده در پیش   وانچه حیوان فگنده در پیش
گشت واقف ز حالت باطن   کین همه مکر بوده است از جن
دهنش تلخ هم چو زهر آمد   با هزاران سبل بشهر آمد
گفت شیخا اگر بدم گمراه   بعد از ان امر در آمدم بر راه
نا امیدم مکن ز درگه خویش   گر خجالت سرم بماند پیش
من مرید تو میشوم از دل   توبه کردم ز دعوی باطل
کار سکرد در حمایت پیر   بود دایم بطفل همت پیر
هر که بر رای خویش راه رود   بیشکی سرنگون بچاره رود
گر بسی سال راه رو باشد   همچنان او بخود گرو باشد
نشود راه رو کسی بی پیر   با وجودیکه نبودش تقصیر
سخنی گویمت ز روی دلیل   هست را ای علیل جمله علیل
گر بود عمر او چو نوح نبی   نکند هیچ خواب نیم شبی
نیست آئین راه رو بی پیر   از سر خویشتن مکن تشمیر

گشت عمرش یکی هزاران   دل و شد سیه چو غاران
راه او آنچنان بزد بر او   گر شد ابلیس خنده لشکر دیو
گشت در دم روان بمنزل راه   تا بود آن خیال اندر دل او
گفت شیخش که این همه تگ و پوی   هر چه داری ز ره روی بگوی
گفت شیخش مبارکت بادا   گر چنین حال کرده پیدا
و ز سر صدق گوئی لا حولی   گر ترا این دعا بود اوی
او چو انکار شیخ در دل داشت   سخنانش فسانه می پنداشت
بر همان مکر و فن عادت خویش   همه گشتند همره در پیش
گفت لا حول بعد از ان ضمیر   آن ریاضت کشیده بی پیر
دید چون در میانه مزبله   با همه تیرگی و مظلمه
خویشتن را بسی مکدر دید   بس پریشان و خوار و تیره دید
متحیر بماند در صحرا   غیر حیرت نبود هیچ ورا
شد به نزد یکی شیخ توبه کنان   دست و پایش گرفته بوسه زنان
توبه کردم ز شیخی و دعوی   تا بیابم نشانی از معنی
من ز افعال خود پشیمانم   تو نظر وا مگیر از کارم
چونکه بر دست او انابت کرد   در ره حق دگر نشد سرگرد
چون ز افعال خود پشیمان شد   اندرین راه مرد میدان شد
ره تحقیق را نیابد باز   در رحمت بروی اوست فراز
گرد خود همچو عنکبوت تند   پرده تا هیچ جا نرود
نیست خسته طبیب هر بیمار   خفته را خفته کی کند بیدار
هر که او خود ره یقین نرود   واقف از سر معنوی نشود
نشود واقف از حقیقت راه   همه حال باشد او گمراه
زانکه بسیار عقبه در راه است   ره زن و دزد در کمین گاه است

در بیان آنکه نی دعوی هستی کرده بود و ساز و برگ خود آخر بآتش مبتلا گشت تا بمقام نیستی رسید

ای که خواهی ز وصل یار خبر / در ره صدق پای کن بی سر
دیده بیدار کن ز خواب گرو / برسان خویش را بدو ی [illegible]

کاهلی دور کن ز باطن خویش / دوری از وصل او مجو زین بیش
او چو خورشید عالم آراید / لیک در چشم کور ننماید

او نبوده جمال خویش عیان / گو ترا از عیان دوست بیان
گر روی در سلک جان ز خویش خویش / زود بردار پرده را از پیش

پرده در باش همچو خلوتیان / پرده بر خود چو عنکبوت متان
نیست شو تا ترا یقین باشد / که چه سان یار همنشین باشد

نیست شو از وجود خود بالکل / تا بدانی که چیست مظهر کل
ساز تجرید باطن و ظاهر / دائما باش بر درش حاضر

از مژه خاک درگهش میروب / بتحمل نشین و در میکوب
تا بود مکرمت جواب آید / از سوی دوست فتح باب آید

در ره صدق پای از سر کن / در دل شب تو خواب کمتر کن
داغ بر دل بسوز از غم او / تا علاجت شود ز مرهم او

ناله زار هم چو نی بردار / آی بیرون ز پرده پندار
ساز و برگی که داشتی زین پیش / مهر آن را برون کن از دل خویش

بند تقلید از بدن بردار / تا توانی سبوی دوست گذار
ز اشتیاقش بسوز سرتاپای / دیده خود بوصل او بگشای

تا ز هستی نسوزدت خرمن / بر نگردد ز گلشنت دامن
ز آتش عشق هر که سوخته نیست / شمع ایمان او فروخته نیست

بود ما بود خود بسوز ای دل / تا نگردی بروز حشر خجل
نیست شو یا بسوز در آتش / یا ازین کوی پای خود واکش

زانکه یک نی سر از زمین برداشت / قد خود را براستی افراشت
بند بسیار بر میانش بود / زیر هر بند پرده افزود

ای بسا بارها که بر تن کرد / تن خود را ز برگ جوشن کرد
کرد اندر زمین چو محکم ستی / گشت ظاهر ازو هزاران نی

همه را بود بندها حاصل / زیر هر بند پرده حائل
همه در بند خویش کوشیده / چشم باطن ز پرده پوشیده

چون نیستان نی صد شد بسیار / آتش افتاد اندر آن نی زار
آن نیستان بسوخت سرتاپا / ماند یک نی از آن تمام بجا

ناله برداشت آن نی از سر درد / غم و اندوه خود بیان میکرد
گرچه بوده گناه این نی زار / که چنین سوخت آتشم نخوار

گفت آتش که لافها زده / زان باتش تو مبتلا شده
کرده نام خویشتن را نی / اینهمه چیست بگو رگ و پی

لاف دعوی خود کنی اظهار / بند بر خویشتن نهی بسیار
این قدر بند چیست بر بدنت / وین گرهها بزیر پیرهنت

گو نشانی ز نیستی برگو / تا نسوزی ز سوزش من و تو
گر نبودی نسوختی سرپات / این قدر هم بجا نبدی غوغات

گر تو خواهی خود خلاص شوی / مجلس آرای عام خاص شوی
از همه بر فرقت ار نهند مترس / گر کنند بند تو ز بند مترس

داغها بر جگر نهند ترا / تا از ان در فغان کنند ترا
سر ز پای ترا بتراشند / پردهٔ باطنت بدراشند

ترفی دم ز خویشتن زنهار / تا بیابی نجات آخر کار
کهان هنرمند کو ترا بکشند / جانب خویشتن ترا بکشند

لب نهد بر لبت و گر استاد — گفتگوهای تو کند بنیاد
در دهانت نهد زبانش را — تا بدانی همه بیانش را

گفتگوی ترا فسانه کند — خود بگوید ترا بهانه کند
او شود آشکار و زو پنهان — او در آید بروی تو خود زمیان

آنچنان مرد کار دیده شوی — وز خود و غیر خود رسیده شوی
گاه بیگه بدست او باشی — تو زبان گوی او نکو باشی

نه زبان باشی و سخن گوئی — همه نه فکر با و من گوئی
هر سخن را که خود کند اظهار — از درون تو سر زند ناچار

نه خبر گردی از ارادت خویش — خود کند هرچه آورد در پیش
رسد آنزمان که نه باشی — فانی از خود بدوست حی باشی

هر که از خویشتن شود فانی — بهره گیرد ز علم ربانی
هرچه گوید باذن او گوید — او نه خود بجبر همو گوید

اختیارش بدست یار بود — همچو نی چشم او چهار بود
همچو نی شو میان تهی از خویش — تا ترا پرده بر درند از پیش

تا بدانی کجاست منزل تو — کیست مهمان نشست در دل تو
نی قرارت بود نه آرامت — نی غم جانت باشد و مقامت

مهر سوداش در سر اندازی — نام او ورد جان خود سازی
گاه بیگاه منتظر باید — تا کیست یار روی بنماید

که نماید گهی حجاب کند — جان عاشق در اضطراب کند
گاه نزدیک گاه دور شود — مرد عاشق از آن صبور شود

گاه سازد درون جان منزل — گاه سازد ترا چنان غافل
کز خود لذتی نه بیند کس — آنچنان دور مانده واپس

کز نه بیند اثر ز وصل نگار — خون فشاند ز دیده خون بار
همگی بر درش مقام کند — تا کیش باز بار رام کند

دایم الدهر کارش این باشد — عاشقان راهبر همین باشد
همه سودای دلربایش بود — سر و سامان کسی کجایش بود

غیر سودای عشق در سر او — نیست نقشی درون منظر او
نیستی خود نثار کرده تمام — بر سر کوی او گرفته مقام

نرسد کس بمنزل مقصود — تا نگردد جدا ز بود و وجود
ز آتش عشق تا نسوزد مرد — در ره عشق نیست راه نورد

نی سر و پای تا نگردد کس — مانده در راه عاشقی واپس
چهره عاشقان از آن زرد است — که بدل صد هزار شان درد است

زان بسوز و گداز در کارند — که ز معشوق زخمها دارند
امتحان حبیب بسیار است — درد و درمان او بهم یار است

درد باشد نشان اهل طلب — تا در آن درد گوید او یارب
ناله اهل درد زیبنده است — چشم خونبار او شکیبنده است

مدتی گر خوری غم و اندوه — بعد محنت سه صد هزار شکوه
زین همین غم بود نوای عشق — بعد فرقت رسی بشادی عشق

گر ترا هست میل دیدن یار — جان خود را از و دریغ مدار
جان نثار چنان وصال خوش است — هست بودن بآن خیال خوش است

ای خوش آندم که یار گردد یار — محو گردد کسی در آن رخسار
همه مرآت آن جمال شود — قطره در بحر آن زلال شود

گم شود در تجلی آن روی — نبود آنجا بس از سر یک موی
همگی یار گردد آن عاشق — عشق بازی چنین بود لایق

هر که شد آنچنین ... — عشقبازی بر او بود ...
... از این سعادت ... — عشق او نیست غیر ...

آن عشق دیده بد مجنون
گفت من لیلیم بیا برخیز
هر دو بی قید باهم باشیم
لیلی آنست که در درون منیم
لیلی آنست که نی خلل بینیم
لیلی آنست که روح افزاید
نیست ظاهر که بیندش هر کس
کاش چنان محو لیلی خود شیم
در نگنجد میان ما یک مو
در بود موی را در آن آشنا
عاشقان را چنین بود دیدار
که خبرشان نباشد از سر خویش
عاشقان کشتگان آن گنجینه
بی نشان شو که بی نشان بینی
بگذر از قال و قیل قطب الدین

بود هر دم محبتش افزون
هر دو باهم کنیم روی گزین
مونس روزگار هم باشیم
حسنش از تو بیش فزون بینیم
هر همه وقت و هر محل بینیم
گاه و بیگاه روی بنماید
عاشقی بیخودیش بیند و بس
که ندانم که تو کیستی چشیم
زانکه داریم آینه یک رو
تا شد اندر میان حجب بسیار
زان وصلش نمیکنند اظهار
یار باشد همیشه شان در پیش
بیخود از خویش محض آن بینند
وصل دلدار خود عیان بینی
تا ببینی جمال دوست یقین

لیلی بکره بپیش وی بیش بود
هر دو تن متحدیم در عالم
گفت مجنون که تو نئی لیلی
لیلی آنست که حسن او یکتاست
لیلی آنست که نی تغیر خویش
لیلی من بزیر پرده نهانست
گر توی لیلیم بروز نظر
پیش از این نگیرم مده آرام
در نگنجد میان کس دیگر
عاشقان لذتی چنین دارند
شب و روز همزبان باشند
لذت وصل اینچنین باشد
بی نشانند و بی نشان بینند
در نئی دم زفقر ای درویش
فانی از خویشتن شوی شاید

از سر رغبت زبان بگشود
یک زمان دور که شویم از هم
نیست دل را بسوی تو میلی
چشم معنی من بآن بیناست
در شب و روز باشدم در پیش
سر و سر خیل جمله مستور است
از سر گفتگوی خود بگذر
من و دلدار را بهم بگذار
بلکه من هم زیاده ام یکسر
نیک از حسن حور عین ارزند
محو دیدار آنچنان باشند
هر که را جان در عشق باشد
زان حسنش یکسر بیان نکنند
تا نگردی ز خویشتن بیخویش
آن دلارام روی بنماید

در بیان آنکه تا مرد بهمت تام فنا نرسد از جمال معشوق حقیقی برخوردار نشود

ای جمال تو شمع محفلها
چشم امید بر رهت داریم
مانده دوریم از گران جانی
پرده بردار از نظر ما را
ز نباشد بسوی تو نظری
پرده خود بخیسم اظهار
مونس جان دلفگارم شو

حسن خوب تو راحت دلها
روز هر سو پی رکهت آریم
گشته حیران بکوی حیرانی
ما ساز از حسن خود خبر ما را
که دهیم از وجود خود خبر
که محبت ز من بجز اول یار
یکدم از پیش دیده دور مشو

مجلس انس را مدار از تست
مفلسانیم نی سر و سامان
مهر غیرت ز دل برون کرده
تا به رحمت نظر کنان گردیم
سعی ما هست جمله بیحاصل
آخر کار هم تو یارم باش
ای طبیب دل شکسته ریش

دل مجروح را قرار از تست
سر و سامان بکار ما برسان
روی بنمای از پس پرده
واقف از حسن بیکران گردیم
گر نباشی بسوی ما مایل
مونس جان بیقرارم باش
شربت لطف ده بخسته ریش

شربت از دست دلبران زیباست / خاصه آن دلبری که بس عجباست
سالها در مرض توان بودن / تن خود را بدرد فرسودن

چون تو باشی طبیب دردکشان / درد باید کشید در درمان
زانکه درمان بدرد خود بود / بیکش درد هر که مرد بود

بر امید وصال تو شبها / میتوان داشتن بسے احیا
با دل شب شوی وصال پیوند / جان بیمار را کنی خورسند

ای خوش آنست چشم بیدارے / باز گردد بروے دلدارے
دیده بر روی دلبر اندازد / بیگمانش بلطف بنوازد

خاصه آن دلبرے که بی بدل است / چهره اش پاک خالی از خلل است
سجدهٔ وصل او توان کردن / پیش رخسار او توان مردن

دخترے بود بی بدل در شهر / حسن او بود شهرهٔ هر شهر
سرو قدش براستی افراشت / در نکوئی چو خود نظیر نداشت

سال عمرش بچارده چو رسید / ماه رخسار او نکاهید
گل رویش چو در شگفتی بود / هر زمان حسن او همی افزود

هر که ماه جمال او دید / دگر از عقل و هوش باز رسید
مردمک چشم او بقتل کسان / از مژه تیر داشتی بکمان

ابروانش بخوبی آمد طاق / مثل و همتا نداشت در آفاق
خال او دانه بود زلفش دام / مرغ دلها بدام او شد رام

حقهٔ لعل او چو شد خندان / نقش انجم نمود از دندان
نوبتے بهر دل ربودن کس / هجر از سر کشید بد و لبس

همچو گل پیرهن قبا کرده / روی بنمود از پس پرده
نوجوانے بدید رویش را / قبلهٔ خویش ساخت کویش را

هر کجا بود در خیالش بود / تشنه بجر چون نی نالش بود
لاغر و زرد گشته همچون کاه / اشک پرخون کشید اندر راه

سرو قدش خمید چون نخ بود / همچون بنفشه سرش نگون بود
صبر و آرام رفته بد ز دلش / تخم اندوه سر زده ز گلش

غم و اندوه انچنانش کرد / که شد انگشت نما هر زن و مرد
مرد صاحبدلے خیالش دید / از سر رحمت از وی پرسید

که بگو عاشق کدام مهے / که ز غمش زرد و زار همچو کهی
طاق ابروی کیست قبله گهت / بر سر کوی کیست روے رهت

راست بر گوی کیست دلدارت / که چنین زرد کرد رخسارت
راست برگوی کی ای عاشق / تا کنم دلبر ترا مشفق

وارهانم دل ترا بفراق / دلبرت را بگو کنم مشتاق
گفت آن نوجوان که ترسا نیست / خانه و منزلش فلان جا نیست

عاشقم بر جمال دختر او / بیقرارم ز بهر دلبر او
دل من برد دختر ترسا / بهوا و اینچنین شدم رسوا

تا بدیدم جمال آن دلبر / راحت خود ندیده ام دیگر
دلفریب است سرو قامت او / هر کسی دید شد قیامت او

یک نظر دیدمش ز دست شدم / زان می لعل می پرست شدم
بیخودم کرد صبر از دل برد / در غمش عاقبت بخواهم مرد

گر بود جان من هزار هزار / یکبیک در رهش کنم ایثار
باز خواهم هزار جان دگر / تا فشانم بمهربان دلبر

شاید افتد قبول از یک جان / نظری افکند بسوی زنان
رفت سویش روان چو مرغ تمام / برد در خانه اش گرفت آرام

سر برون کرد دختر از خانه / چهره اش دید مرد فرزانه
مهربان گشت و دید دختر [illegible] / گفت [illegible]

گفت دختر که گویشی آید مدام / در ره عشق چون تو هستی خام
تیر بی دم ز عشق بار خویش / هم ز بیگانه گوی هم با خویش

می‌کنی حسن من بکس اظهار / گاه بیگه بکوچه و بازار
گر رضای منت همی باید / گذر ای جان خویش می‌شاید

گر درین راه مرد آگاهی / جان بده گر وصال می‌خواهی
جان فشانست شیوهٔ عاشق / گر درین راه گردد او لایق

بند او غیر جان او نبود / عاشق و جان بهم نکو نبود
چون شنید این سخن از و آن مرد / آه گرم از جگر کشید از درد

رفت نزدیک آن جوان همدم / با دل پر ز بار درد و ندم
گفت پیغام دلبرت گویم / هر چه او گفت یکسرت گویم

گفت هر گوی از منش زنهار / که حرامست از منت دیدار
تا نمیری مرا نخواهی دید / دم خود باز کش ز گفت شنید

یک نظر دیده کردی از ستم / روی در زندگیت ننمایم
چون بمردی ز خویش باز رسی / از من و حسن من نشان یابی

مرد عاشق چو این سخن بشنید / در دم از جان خویش با ز برید
جان خود داد در ره معشوق / رخش از شوق رفت سوی معشوق

بود ثابت قدم چو در ره یار / جان خود کرد در رهش ایثار
جان خود داد عاشق بیدل / گرد در کوی بیخودی منزل

تا چو بیند جمال هم نزند / حال خود از سخن بهم نزند
نکند وصف روی دلبر خویش / پیش هر ناقبول و هر بدکیش

با کسی راز در میان ننهد / هیچ کس را دگر نشان ندهد
راز معشوق چون نهان باید / سر آن در میان جان باید

بند گردد زبانش در گفتار / تا نگوید حدیث آن رخسار
بند نه بر زبان اگر مردی / پیش معشوق خود اگر فردی

عاشقان با خموش باید بود / بی زبان گشت و گوش باید بود
بی زبانیست شیوهٔ عاشق / تا شود عشق یار را لایق

باز آن مرد رو براه نهاد / رفت با دختر او زبان بگشاد
گفت با او که مرد آن برنا / داد جان خودش بباد فنا

چون شنید این سخن از و دختر / دست خود را زد از الم بر سر
رشتهٔ دوستیش شد محکم / دلبرش چون بمرد مرد او هم

قول مو تو اگر شنیدی تو / آب حیوان اگر چشیدی تو
زنده مانی دگر نمی میری / دست از کار روان بگیری

راه پیمای گشت سوی عدم / جان خود داد و رفت از عالم
هر دو تن از جهان برون رفتند / تنگ راه از ره صدق چون رفتند

هر دو بودند چون بهم یکدل / هر دو گشتند یکدگر واصل
در ره وصل یکدگر مردند / نی بسر منزل عدم بردند

در ره عشق راستی شاید / جان عاشق در آستین باید
هر که خواهد نشان دلبر خویش / بگذرد گام اول از سر خویش

در ریاضت اگر بود بسیار / بند راه است جان آخر کار
پس همان به که فکر کار کند / اول از بار جان نثار کند

ملند طمع و وام خواه کسی / چون بود و چه حسن بیسی
زندگی بهر دیدن یار است / ورنه عاشق ز خویش بیزار است

دا فی است جان چو آخر کار / جان عاریتی نگاه مدار
گام اول ز خویشتن بگسل / تا بجان دم سوی حق واصل

کشش از جانب حبیب شود / بهر هر درد او طبیب شود
بکمندش کشد بجانب خویش / تا رود هر زمان بسوی پیش

رشته افگند بگردن او / تا شود زود در ره قدم او
منزل او چو پیشتر گردد / میل معشوق پیشتر گردد
اور و پیش آن به پیش آید / هر زمان روی خویش بنماید
نیستش چون مقام ما وای / نکند مرد در ره آسای
قطره سان گم به بحر بی پایان / شود و آب را بود جویان
همچو ماهی درون بحر عمیق / یکدم از آب کی کند تفریق
یکدم از آب گر جدا ماند / میرود از وصال وا ماند
مختصر کن حدیث قطب الدین / پیش ازین نیست حد گفتن این
ای خطابخش جرم من بپذیر / که درین راه کرده ام تقصیر
کاهلی کرده ام ز رفتن خویش / من چنین دور در ره چنین پیش
از سر لطف دست گیر مرا / تا شوم جانب تو رهپیما

حکایت آن غلام که ریاضت بسیار کشیده بود و در بتکده مسلمان شده بود و بمعشوق حقیقی رسیدن و هلاک شدن

ای وجود تو اصل موجودات / ای تو واقف ز ذره و ذرات
در حقیقت بچشم اهل بصر / همه جا حاضری به پیش نظر
همه جا پرتو جمال تو است / از حسن نی زوال تو است
لیک پنهان بچشم بی بصران / غافل اند از تو جمله بیخبران
پرتو حسن تست در عالم / که سرشتی تو طینت آدم
پرتو حسن خود عیان کردی / لیک در آدمش نهان کردی
گنج در خاک کرده پنهان / باز او را تو کرده غافل از آن
کرده از کمال خود حاصل / پرده ها پیش چشم ما جاهل
ساخت اندر هزار پرده غیب / تا نبینیم حسنت ای بی عیب
زیر این پرده ها نهان شده / باز دیدار را ضمان شده
گاه بی پرده روی بنمایی / عالم از حسن خویش آرایی
باز بر عکس جمله رویان / رخ نمایی درون پرده عیان
گه نشینی درون پرده ناز / در به بندی بروی اهل نیاز
یعنی از پیش پرده بر آیید / تا ببینند حسن من جاوید
سعی ما هست جمله بی حاصل / گر نباشی بسوی ما مائل
هست توفیق تو سعادت ما / که از آن می شود ارادت ما
کشش از کوی تو اگر نبود / هیچکس رو بسوی تو نشود
چون نخست از تو میل پیدا شد / علم ما را از آن هویدا شد
این از آن هم بپیش دوا / دیده را کن بحسن خود بینا
میل معشوق بیشتر آید / تا طلبگار پیشتر آید
طالبان بندگان ... / سالها گر نهند رو بسجود
آخر کار شرمسار شوند / نتوانند با اصل خود پیوند
اصل آنست که با پیش آید / چهره جان فزاش بنماید
جان عاشق کند خلاص از غم / بر دل ریش او نهد مرهم
ای خوش آن دم که ... کس / شود از لطف آشنا کس
بیگمان نزد یار خویش آید / روی زیبای خویش بنماید
شود از لطف یکزمان همدم / دل او را کند ز غم بیغم
چون طبیبان علاج درد کنند / خود ببالین اهل درد روند
بنشیند یکزمان پیشش / گر دهند نوش گر زنند نیشش
شربت از دست خویش شان بدهند / مرهم جان ریش شان بنهند
تو طبیبی و من فتاده از پا / سوی دلداده خود نگه فرما
شربت از وصل خود ... / تا شوم از ...

جان بیمار را شفا از تست | دل مجروح را دوا از تست
نشنیدن یکزمان بمردم چشم | تا ترا یکزمان بدیده کشم
از شوق تو جان بود از من | بنشینی بجای جان در تن
آن توانگر ز اهل ایمان بود | بنده هندوی مسلمان بود
ی لباس شب بروز آورد | بود بندی غلام صاحب درد
روز و شب در اطاعتش مے بود | پیش او می نهاد سر بسجود
خواجه زانکار منکر او بود | در همه وقت حاضر او بود
چرا بت بجو دمی آرے | تن خود را برنج میدارے
حاجت کس روا نگرداند | همه کار چون تو درماند
در ا دیده بود و بینا | نه زبانش بود بچون و چرا
بت شکن شو براه حق رو آر | بند غفلت ز جان خود بردار
در آن خدای شو ساجد | که شود سجده ها بدو عابد
هست حاضر همیشه در همه جا | باشد از حسن خود جهان آرا
دست نقاش نقش را دستان | خاک ما را بفضل خود جان داد
این سخنها چو آن غلام شنید | آه گرم از میان جان بکشید
گفت با خواجه کای نکو یارم | اندرین راه مشکلے دارم
گر ضمیر یکسان بود حاضر | بود و نابود کس بود ظاهر
همه ذرات خاک در گه دست | همه را از و صدق در ره اوست
پس چرا میخوریم و آشامیم | همه در فکر چاشت یا شامیم
تا چنین خفته ایم او بیدار | بلکه هم مرده ایم هم مردار
آن غلام از سر ارادت خویش | کنج محنت گزیده با دل ریش
با ادب کنج خانه منزل کرد | گر کس نفس خویش بسمل کرد
روز و شب بد بخلوت تاریک | تا تنش همچو موی شد باریک

از سر لطف مهر و احسان کرد | کلبه تنگ گلستان کرد
بنما روی خوب خویش مرا | ساعتی هم مرو ز پیش مرا
خواجه و بنده هم بودند | گاه بیگاه راه پیمودند
بت پرست بود هندوی ابله | سجده میکرد بت که بینه
در ریاضت قرینه چون داشت | لیک بت را خدای می پنداشت
بسکه اخلاص داشت با بت خویش | هر کجا رفت داشتش در پیش
در نصیحت زبان خود بگشاد | از سر لطف پند او می داد
هست بیکار سجده این بت | تو ان بود بنده این بت
سنگ را جست استطاعت آن | که بود او گره کشا کسان
او بخود عاجز است بیحاصل | زود بشکن ورا توای غافل
نیست کس را از و امید آخر | نگذرد از اصل خویش کافر
حاجت کس و او تواند کرد | کار بر مدعا تواند کرد
خواب و خوردش نباشد و بیناست | در همه وقت ناظر دل ماست
هر چه آید از عدم موجود | همه هستند پیش او بسجود
از سر صدق خود مسلمان شد | در همان دم ز اهل ایمان شد
تو نگوئی خدای نابیناست | حاضر و ناظر است در همه جاست
خواب و خورش نباشد و زنده است | در ازل بود و هست و پاینده است
بنده راهست فرض و کردن | تابع خواجه خودش بودن
خواب بغفلت چرا کنیم مدام | پیش او بے ادب سحر تا شام
خواجه چون صدق آن غلام بدید | دم ز گفت و شنید باز کشید
گوشه بگرفت از همه عالم | گشت نومید از بنی آدم
هیچ چیزے نخورد و هیچ نگفت | بر در کردگار باحق گفت
چند روزے برین نسق سر سوز | بر در کردگار خود بسجود

تیرگی دور گشت از دل او ٭ پاک و پاکیزه گشت منزل او
چون دلش پاک شد ز زنگ غبار ٭ دید در دم تجلی رخ یار
ناگهان دید وصل جانان را ٭ تاب ناورد داد جان را
قطره وش در محیط گم گردید ٭ دید مقصود خود بدیده دید
ظاهرش بود گر سیه همه جا ٭ باطنش شد سفید چون سیما
پاک چون شد ز غیر منزل او ٭ حق تعالی نشست در دل او
بیگمان چون جمال او را دید ٭ رخت هستی خویش در پیچید
خرمن عمر خویش داد به باد ٭ پیش دلدار رفت خرم و شاد
چون ز هستی جدا شد او مطلق ٭ در زمان دید او تجلی حق
تحفهٔ دوست او جان در کف ٭ روح پاکش گذشت از رفرف
در ره کردگار چون شد فرد ٭ صدق او برد در کنارش گرد
در ریاضت اگر بسی کاهید ٭ جان بداد و وصال یار خرید
بنده گر بود کار پاکان کرد ٭ جان شیرین نثار جانان کرد
بنده گر بود صدق شاهش کرد ٭ لطف جبار در پناهش کرد
صدق باید ز بنده‌ای آزاد ٭ کار بی صدق هست بی بنیاد
صدق هر کس بهرچه میگردد ٭ هرچه کارد یقین همان درود
هر عمل کز سر ریا باشد ٭ آن عمل رد کبریا باشد
عمل پاک صدق همره آن ٭ چه نکو زیبد از جوانمردان
در عمل کوش صدق کن همراه ٭ تا شوی از خدای خود آگاه
کار بی صدق را خلل باشد ٭ گرچه بلعم درا عمل باشد
هندی از صدق کارگر شده بود ٭ زانجمت شد گزیده معبود
تو هم از روی صدق کن کاری ٭ تا ببینی وصال دلداری
کاهلی دور کن ز ملک وجود ٭ بر در کردگار شو بسجود
از سر صدق کار کن شب و روز ٭ از غلامی اساس کار آموز
تا بکی راه هرزه پیمایی ٭ وقت آن شد دگر که باز آیی
عمر بگذشت گر چوی حاصل ٭ غیر اندوه و بار محنت دل
کو نشانی ز فیض انوارت ٭ تا شوی روی یار را مرآت
کو نشانی ز راه منزل یار ٭ تا بود همره تو روز شمار
کو ترا نور مشعل ایمان ٭ کو ترا نور خواندن قرآن
کو ترا ذرهٔ صفای فنا ٭ کو نشان ذوق عشق خدا
کو ترا درد ذره در جان ٭ تا کند یار در زمان درمان
دل تو تیره است پر زنگار ٭ نقش او گشته صورت اغیار
زنگ هستی از دلت بردار ٭ سازش آئینهٔ خدای نما
حیف باشد که خانهٔ معمور ٭ اینچنین تیره باشد و نابود
با چنین تیرگی مرو ز جهان ٭ دل خود از غبار باز رهان
زود معمور ساز آب و گلت ٭ تا زند حسن یار سر ز دلت
ورنه فردا خوری پشیمانی ٭ شمهٔ گفتمت تو میدانی
ای گرفتار نفس بی حاصل ٭ همچو خر مانده تو به گل
تابع نفس بی خرد گشته ٭ اشنا رو به نیک بد گشته
بند تقلید بر میان تا کی ٭ مهر دنیا درون جان تا کی
حرص و سواس تا بکی بودت ٭ کان همه بند راه میشودت
تا بکی ظاهرت بیارایی ٭ در شب و روز در تن آسایی
فکر تو نیست غیر خوردن خواب ٭ کرده پیشه کار اهل عذاب
مهر دنیا چنان ربود از جانت ٭ که ز شادی ندانی از سر پات
نیست صحبت بغیر زین قید دل ٭ گر شوی اهل جاه آفل
در غم قوت چاشت یا شامت ٭ نیست یک جو قرار و آرامت

ک حب جهان بدلاری ‌ ‌ بهر زانکه بار بگذاری
دنیاری ز مردن خود یاد ‌ ‌ تا کنی گور تنگ خود آباد
دکن دیگر از دم آخر ‌ ‌ ملک الموت پیش تو حاضر
ور سیه باشی از نجات حشر ‌ ‌ جاهلی مرده باشی ای بدکیش
ود گر یقین بتو همراه ‌ ‌ گور تاریک باشدت چون چاه
ر نباشی ز فیض نورانی ‌ ‌ یا نکیر و نکر تو درمانی
وئی از ترس تو الدینی ‌ ‌ در دو عالم تو پادشاه مینی
ر بود فیض حق بتو همراه ‌ ‌ نبری غیر نام الا الله
ادشاه و گدا و درویش سعا ‌ ‌ وصفش از بهر چه گویمت پیداست
وئی دین محمد عربی ‌ ‌ گر ز دوزخ نجات می‌طلبی
یاد آور دگر ز محشر خویش ‌ ‌ تا چه آید در آن هست در پیش
و ز پس پشت گرد آید آن ‌ ‌ کار افتاد مشکلات میان آن
یدا هر که آیدت افزون ‌ ‌ آن نیست منظور حضرت بیچون
هست دوزخ بزیر آن تابان ‌ ‌ خلق عالم بروی آن گذران
بلکه باریکتر ز مو باشد ‌ ‌ وای آنکس که سرنگون باشد
چون نبا گشت دوزخ تابان ‌ ‌ گشت فرمان ز خالق یزدان
کرد دوزخ درون را پنهان ‌ ‌ باز بنگر تو معجز سبحان
هم بفرمان خالق دو جهان ‌ ‌ روز محشر کند چو باز دهان
دهن او تمام باز شود ‌ ‌ چار مو بر لبش دراز شود
آن بود پل دوزخ اسنا ‌ ‌ که کند راه خلق پیشش را
طرف راستش هزار بود ‌ ‌ وان دگر سو برین مدار بود
هر که امروز میرود در راست ‌ ‌ اندر آن روز هم برو پیداست
هست باریکتر ز مو آن راه ‌ ‌ همچو تاریکی شب است سیاه

بهر سودای آن ز فرزند ‌ ‌ آنچنان گشته بادت پیوند
یاد آور ز وقت مردن خویش ‌ ‌ وقت کندن جان سپردن خویش
یاد کن آن دم که جان نجو ‌ ‌ آه ایمان اگر ترا نبود
یاد کن گور تنگ همچون غار ‌ ‌ مونست مور و همدمت شده مار
ور بود با تو نور ایمانی ‌ ‌ باشدت گور چون گلستانی
چون بپرسند کیست معبودت ‌ ‌ در دو عالم که بود مقصودت
تو خداوندگار ما بنده ‌ ‌ بسجود تو هستم ارزنده
گوئی آنحضرت که خالق ماست ‌ ‌ خود گواهم در سخن اینجاست
بعد از آن پرسد که کیست رسول ‌ ‌ دین کرا کرده‌ای بصدق قبول
چون بگوئی جواب این سوال ‌ ‌ دگرت در جواب نیست اهمال
تا سرات گر به پیش ره آید ‌ ‌ کار تو سر بسر نکو آید
بعد از آن کارها تو سنجند ‌ ‌ به ترازو تمام را بکشند
بعد از آن چون صراط آید پیش ‌ ‌ گذر شاه باشد و درویش
در سیاهی است دوزخ تاریک ‌ ‌ وان صراط است همچو مو باریک
با تو گویم حقیقتش ناچار ‌ ‌ موی باشد صراط از لب مار
تا که مار عظیم پیدا شد ‌ ‌ در همان دم دهان او وا شد
گفت با مار لب بنه بر هم ‌ ‌ بتحمل نشین و درکش دم
آتش از باطنش زند شعله ‌ ‌ عاصیان را بخود کشد جمله
موهای لبش کنند صراط ‌ ‌ تا بر آن افگنند خلق بساط
هست پایان آن بسال شمار ‌ ‌ بیش کامل نشان چهار هزار
چاره ره نشان باشدت عیان ‌ ‌ گر شوی راه راست تا جویان
وانکه امروز کج رود در راه ‌ ‌ کج بود تیره راه او فردا
باشد آن هم چو تیغ برنده ‌ ‌ بر آن را که باشد ارزنده

وان گذرگاه خلق باشد و بس
هست آن ره گذار بنده شکوه
مومنان همچو مرغ خوش پرواز
بعضی دیگر روند لنگالنگ
عاصیان بمثال سگ خزان
مخلصان چون گذر کنند تمام
هست چون آن مقام آسایش
حور عین پیش چشم اهل صواب
آنچنان نور شان عیان ببدن
خورش خلق باشد از طوبی
با تو گویم نشانی آن را
سر آن سرنگون چنان بنگر
لذتی هیچ چیز بی او نیست
گفت بخت قبا حضرت حق
روزنی هر که از دلش بگشاد
پخته گردند خاص و عام از وی
خانهٔ را که روزنی نبود
نور خورشید اندران نبینی
سالها گر نباید از در و بام
در شوی منکرش یقین میدان
هر که منکر با ولیا باشد
زانکه نی حب اولیا هرگز
خوشه برچین بگرد خرمن او

وای آنکس که ماند او وا پس
گر بود مومن و اگر گمراه
رفتن خویشتن بکنند آغاز
راه اندک بود بر ایشان تنگ
همه باشند اندران نیران
همه گیرند در بهشت آرام
کرده اند خانهای آرایش
ایستاده چو ماه عالم تاب
که شبی تار را بود روشن
در لطافت چه گویم از خوبی
بمن آری اگر دل و جان را
شاخهایش بجا نهاده بسی
هر چه بر وی لطافت نیکو نیست
زان نهادند جمله شان مطلق
دیده اش بر جمال شان افتاد
ناتمامان شوند تمام از وی
نور خورشید اندران نبود
روشنی در میان جان بینی
نکند در درون خانه مقام
که نبینی بهشت و طوبی آن
بیگمان دشمن خدا باشد
نرسد کس بمدعا هرگز
دست کوته مکن ز دامن او

مو صراط و جحیم زیر ولیست
انبیا بر مثال برق روند
اولیا بر مثال باد صبا
وان گروه دگر بمحنت و غم
کافران یکقدم بران بروند
بنود مرگ دیگر آدم را
تخته ها باشد اندران چو حریر
دختران کشاده پیشانی
حسن هر یک بخورد عشق او
سر آن زیر بیخ آن بهواست
هست خورشید بین آن ظاهر
همه آفاق بهره زو گیرند
باز بنگر کمال درویشان
که ببینند حق شان سر موی
بهره ور میشود ازان خورشید
وانکه از دل دری برو نگشاد
بگشا دری بروی اهل دلی
روزنی تا بروی خود نبود
از سر صدق و وداد دریاب
بجد لیکه ذات دوست یکی
در دو عالم سیاه روی بود
گر شود دل ترا بدو پیوست
چون ببینی جمال حضرت او

وای آنکس که پا نهاد پس پا
یکدم از غرب تا بشرق روند
بی تکلف شوند ره پیما
که بزانو روند گه بشکم
که بیکباره در جحیم شوند
وندران جا نبینند او غم را
کرده استاد قدرتش تحریر
در لطافت تمام نورانی
می نماید بچشم شان نیکو
شاخهایش درون نهرهاست
باشد از عیب نقص او ظاهر
زو نباتات رنگ برگیرند
آنکه هستند خویش بخویشان
که بخفتند جمله رو با روی
هر دمش رو بود هزار نوید
نور خورشید اندران افتاد
تا بیاید دلت چو مهر جلی
شعله آفتاب در نرود
که بود آفتاب عالمتاب
جای تو دوزخ است نیست شکی
در ریاضت همه چو نیکو بود
برسی تا بمنزل که ویست
[illegible] دامن او

از سر صدق ار رود او در　　زیر بال سعادتش می پر
زانکه او کسی بحق نرسد　　یک نفس هم ز خویش وا رهد

گر نهادی جان و ایمان را　　مثلی گویمت شنو آن را
هر کرا حاجتی بود شبی　　نه دهندش به پیش قصر رهی

بیشک او پیش یکی ز بود　　از دو زیرش کجا گریز بود
پیش او حال خویش گوید باز　　تا بانجام گوید از آغاز

تا بیاید چو فرصتی دمساز　　حال را بشاه گوید باز
پیش شه او چو محترم باشد　　گاه بیگاه در حرم باشد

حال او پیش شه تواند گفت　　گر دو غم از دلش تواند رفت
کار بر مدعا تواند کرد　　پادشه را رضا تواند کرد

خوش خوش پیش شه تواند برد　　وان گدا را بپادشه بسپرد
تا شود آشنا هم او باشاه　　همدمی او مقرب درگاه

ور بیخود سالها کند تدبیر　　نرود پیش شه رضای وزیر
خانه خویشتن کند ویران　　گردد از کار و بار خود حیران

خاک شو پیش پای اهل نظر　　وز سر مال و جان خود بگذر
زانکه محبوب خاص الله اند　　شافع صد هزار گمراه اند

کارساز جمیع خلقت اند　　محرم بارگاه سلطانند
در رضاشان رضای معبود است　　هرچه خواهی طلب که موجود است

از سر صدق پیش ایشان رو　　تو ز انکار خود پشیمان شو
ور ز انکار او نخواهی تافت　　لذت از عمر خود نخواهی یافت

ور باخلاص پیش شان بری　　از سر صدق خویشتن گردی
نور اخلاص بهره تو شود　　تیرگیها ز باطنت برود

دین و دنیات هردو آبادان　　شود از همت مردان
فی المثل هرچه می بر آری　　گر باخلاص گر بانکاری

کردگار را بلطف راه نمای
آنچه بهبود ماست آن فرما

در بیان آنکه اهل معنی اگرچه در ظاهر مانند انسانند اما در باطن بی نشانند

از بیابان یکی بشهر رسید　　شاه شهر از درون تن پلید
کرد او را روان بباغ حرم　　کارکن تا که گفت مزد دهم

از قضا وقت چله دی بود　　برگ گل رفته بود خار نمود
کار میکرد از سحر تا شب　　جانش از درد و غم رسید بلب

بود بیزار ز عمر خود آن مرد　　گشت از کار باغچه دل سرد
گفت با مردمان که این شب را　　نیستش عقل و دانشی گویا

گر ورا عقل و دانشی بودی　　یاد و را و دیده بینشی بودی
او نمیکرد خار را معمور　　که گرفتی ز بهر آن مزدور

بود القصه کار گر شب و روز　　تا زمستان گذشت شد نوروز
برگ از شاخها چو گشت پدید　　دل او شاد گشت چون آن دید

مرغ افزای گشت صحن چمن　　ماند برگ از نشاط بار دهن
بعد یک چند غنچه پیدا شد　　بلبل از شوق آن بغوغا شد

دو سه روز دگر از آن چو گذشت　　گل و سنبل تمام خندان گشت
شد معطر دماغ آن مزدور　　خارها زیر برگ شد مستور

عمر گل چون بهفته گشت تمام　　برگشت و بروی خاک افتاد
میوه از زیر آن عیان گردید　　دل آن مرد شادمان گردید

متحیر بماند کین چه بود　　چون شود پخته نام این چه بود
بعد یکچند میوه الوان　　بر سر شاخسار گشت عیان

مرد صحرا نشین چو آنرا دید   میوه می خورد و زنی می خندید
شد پشیمان ز عیب جوی خویش   گرچه طعنه می زدم زین پیش
شاه بود کسی ز اهل خرد   او جدا کرده بود نیک از بد
من اگر خار دیدم اول بار   شاه گل دیده بود اخکار
من غلط کرده بودم او نکند   هر که عیبش کند نکو نکند
مدتی زخم خار گر دیدم   آخر از خار زار گل چیدم
بعد بچیند گر کشیدم رنج   چشم افتاد عاقبت بگنج
محنتی گر کشیدم اول بار   شادمانی بدیدم آخر کار
حیف عمری که پیش ازین بودم   که بغفلت تمام فرسودم
هرچه بگذشت عمر من زین پیش   بعد دل که گیرمش بر خویش
عمر این است که شادمانم من   باشه خویش همزبانم من
عمر این است که در گلستانم   همچو بلبل هزار دستانم
سالها کار کن چنین شب و روز   تا شود جلوه دیست نو روز
کار معبود کن بلبل نهار   گوش بر حکم حضرتش میدار
کار کن در زمین دل شب و روز   تا شود جلوه دیست نو روز
ظاهر و باطنت شود یکسان   سر زند از گلست گل و ریحان
ازین خار گل برون آید   یار از پرده روی بنماید
غیر گردی جدا از پوست شوی   محرم بارگاه دوست شوی
باطنت گلستان شود همه رنگ   چون ترا آینه ات زداید زنگ
گوی افسوس کار کم کردم   بیشتر زین زمین عمل نیاوردم
مرد کاری که در جهان نکنی   آن زمان در کنار خود بینی
خلق از بهر این جهان دغل   آورند کار و بار خود بخلل
زان نه بیند هیچ بهره آن   کار بر خویشتن کند تاوان
ظاهرا ولی چو دریابند   باطنش را چو خویش پندارند
به یقین هرکجا که اهل وی است   ظاهرش خار و باطنش چو طیبت
گر نگارش نظر کنی بینی   ور بگل ننگری همان چینی
خار بیند تمام بی خردان   تا بجان نشان تمام در خزان
ملک ایمان خود تباه کنند   روی خود را همه سیاه کنند
باطن کورشان نه بیند گل   که چه سان خیر و پاکشان شد گل
رشته دوستی ز دست دهند   کار خود جملگی شکست دهند
هر که او را بنام جان نبود   بوی گل هرگز او نمی شنود
هر آنکه را چشم دل نباشد کور   روی خورشید بیند او از دور
او مشامت ز بوی غیر نشوی   گل توحید نکهتی می بوی
دیده بگشا به روی اهل کمال   تا خوری ملک جانت آب زلال
مدتی چون بدو شود همخوی   به پرد هم ز بال همت او
ورنه بازی تو در قفس ماند   نرود پیش یار و پس ماند
ای برادر نصیحتم بشنو   از سر جد و جهد شو رهرو
در همین روز کار کن شاید   ازین خار گل برون آید
ره با خلاص عز شب گل جو   تا مشامت شود ازو خوشبو
نیست چاره ترا ز خدمت پیر   گوش دار و نصیحتم به پذیر
تا کنی کار بهره برگیری   ور ندرین ره ز اهل حق پیری
گفت خمه شنو تو سخن   گر زمانی کنی بعهده من
عمر بگذشت کاهلی تا کی   تیرگی دور کن تو از رگ و پی
نی تعلق شود را وت خویش   کار سیکن مدام با دل ریش
بند غفلت ز جان خود بردار   دیده دل ز خواب کن [illegible]
حسن [illegible]   [illegible]

کور را نیست لذت دیدار / زنگ هستی ز آیینه بردار
تا بنش مرآت حسن آن دلبر / تا در آید جمال او بنظر
بحقیقت اگر کند نظری / بینی از حسن خویش بدل اثری
فانی از خویش بایدت گشتن / وانگهی نور یار را دیدن
لذت وصل را کسی داند / کو ز هستی ورق بگرداند
بارها جان خویش کرده نثار / تا شده همنشین حضرت یار
هر کرا وصل یار می باید / گرد بر جان خویش می شاید
رایگان روی یار توان دید / هر که جان داد وصل یار خرید
جان چو دادی بجای جان آمد / همچو روحی که در روان آمد
بنشینند بدیده چون مردم / عاشقی بیدل اندرو شده ام
همگی محض آن لقا گشته / از وجود خودش فنا گشته
ای خوش آن ساعتی که دلبر / آید و جا کند برابر کس
هر که عاشق لقای او بیند / چهرهٔ جان فزای او بیند
همگی عین آن جمال شده / مست مدهوش آن جمال شده
چون یقین دید وصل دلدارش / نیست دیگر نشان اغیارش
لذت عشق اینچنین باید / گر چنین عاشقی کند شاید
بیدلی که عشق ورزیده / روی دلدار خود چنین بیند
لذت عشق بیند آن بینا / که شده از وجود خویش فنا
لذتی وصل کوری که داند / مرد ناخوانده که ورق خواند
لیس یحسن کار عشق بادراست / می وحدت بجام اهل فناست
مرد این راه مرد آگاهی / در فنا کوش گر بقا خواهی
سالکانی که ره بحق بردند / اول از خویشتن همی مردند
با رخ زرد و دیدهٔ خونبار / منتظر بوده اند بر در یار
سالها چون ز دیده ریخته اند / رشته از غیر او گسیخته اند
مایهٔ سود کفر و ایمان را / همه را داده اند بباد فنا
شیشهٔ زهد را زده بر سنگ / وانگهی کرد سوی او آهنگ
او ز من بر طرف فگنده تمام / دین و دنیا تمام کرده حرام
هر کرا از خویش نیست بیگانه / کی شود با نگار هم خانه
چند گویی سخن تو قطب الدین / بگذر از خویش روی یار ببین
چارهٔ عاشقان فنا باشد / گر فنا نیست کی بقا باشد
بود نابود بر طرف باید / تا دلارام روی بنماید
ورنه در نسبت که دیده نی / دور ماند ز دلبر جانی
هر کرا نیست لذت رخ یار / نیست از عمر خویشتن برخوردار
لذت عمر بیند آن بخویش / گر بود یار در اهش در پیش
عمر با وصل یار می باید / جان نه او چه کار می آید
هر که نی دیدن دل آرام است / گرچه آدم بود کالانعام است
هست حیوان بصورت مردم / صفت آدمی ازو شده گم

در بیان آنکه دنیا اگرچه بحسب ظاهر زیبا و لطیف است با بحسب معنی قبیح و کثیف است

خوبی دیده شد مراد دنیا / بود دش آراسته همه سر و پا
مغز خویش را عیان میکرد / روی خود را ز من نهان میکرد
چون چنان دیدمش بجلوه گری / ظاهری داشت پر نشان بری
ظاهر آراست مردمی بنیاد / گل معنی ز باغ او نگشاد
دلفریب است هست بنیاد مرا / هست دیوار سیم استاده اش
با چنان صورتی که بود ورا / خواست سازد بخویش رام مرا

قدمی چند سوی من آمد
معجز از سر کشید و روی نمود
بر مثال و ملک بهایش
دهنش چون دهان افعی گر
داشت دندان مشابه سندان
سالها گر کنم مذمت او
بر جمالش چو دیده بگشادم
گفتمش چیست نامت اید خوی
جرعه خورد هر که از می من
با چنین صورتی که من دارم
با چنین خوی و با چنین روی
از دل جمله رفته صبر و قرار
عشوه و ناز باشد آیینم
بر سرم خون کنند دامادان
هر دو چشم بود بلبل و نهار
از سر جان خویش برخیزد
با چنین عیب و علت آن بدکیش
جای تو دوزخ است ای غدار
برگرفتم من از زمین کف خاک
گفتمش پند از سر تحقیق
رو طلاقش بده تو ای غافل
یک نظر سوی او بپندار ای
در زمان هیچی تو انکار بیش

از سر و ناز و مکر و فن آمد
نه بهر دل که گو بیت چون بود
چون مغاک و دو چشم انعامش
ابروانش میان بردم خر
هر سر انگشت او چو بادنجان
نتوانم بیان علت او
مهر او را بباد در دادم
از سر راستی بمن برگوی
مست گشته و فتاده در من
خلق را سوی خویش گردانم
طمع خام باشدت شوی
گشته جویان بکوچه و بازار
بر همه مذهب و همه دینم
لب کنند از نشاط آن خندان
یکی و خون دیگری یکبار
هر که با من دمی برآمیزد
خواست تا سوی بنده آید پیش
دور شو از بر من ای مردار
درفکندم بچشم آن ناپاک
سه طلاقت بگفتم ای زندیق
پیش از آن گو ترا نساخت بحل
گفتمت است از سه پار ای
از دل و جان بسوی تو نیز از سر

خواست تا جلوه کند بر من
روی زشتش سیاه و پرچین
گفت رو ای نشست لب او
گردنش همچو گردن اشتر
بحقیقت چنین است دنیا دون
معنیش از غضب نشسته خدا
نفرت هست و بود در دل من
گفت دنیای دون بود نامم
از تردد دمی بیار آمد
گفتمش راست گو تو ای ابتر
گفت خلقان تمام شوهر منند
هر زمان عقد دیگری جویم
با چنین بیوفایی که مراست
بر سر من تمام کشته شده
دستی در خون شوهر دارم
با چنین فعلهای نافرجام
ضربتی بر سرش زدم زهوا
من گریزان او شتابکنان
کور شد هر دو چشم او فی الحال
اینچنین زن طلاق بهتر باد
گر نه بینی جمال آن غدار
گر نه بینی که بر کنی عاشق
گر نه بینی جمال دلم خویش

به باید مرا بنگر و به
لبهای سیه بدتر
چون سیه چاه چاه غم
جای باریک جای دیگر به
بلکه باشد از این بسی افزون
ظاهرش گر نمایدت زیبا
تخم مهرش ببر دل از گلشن
کادمی مست گردد از جامم
می کلفت ز جامم آشامد
هیچکس کی شود ترا شوهر
همه در آرزوی روی منند
هر نفس وصف دیگری گویم
در نگر بر سرم چه سان غوغاست
من بخون تمام تشنه شده
دستی در مشت دیگری دارم
نیست شان در هوای من آرام
گفتمش دور ای عدوی خدا
در پیچ بود اضطراب کنان
لنگ گشت و زبان او شد لال
با تو گفتم هر آنچه باد اباد
بحقیقت نمایدت دیدار
در زمان پیش او ز دقایق
بقدر … در … از …

بوی دلبرش … تا نهی یکزمان لب بر لبش
او بود هر زمان لعبت کسی … داده او همچو تو بادی بسی

نیست آنکه از تو عزیزتر است … یار آنست که ترا یار است
معجز او اگر فریبت داد … خواهد داد عاقبت بر باد

نپسندم که دل نهی بروی … شرمت از گفتنت نگویی کی
مال دنیا تمام درد سر است … گر ترا هست و نیست درد سر است

مهر دنیا برون کن از دل خویش … دل خود وا مکن به مهرش ریش
هر زمان دلبری دگر دارد … با یکی دست در کمر دارد

نشوی در وفای او باور … که چو تو او بسی فگند از در
گرد می با تو او در آمیزد … در زمان خون تو همی ریزد

یک نفس چون شوی بدو همدم … آخر از وی نه بینی غیر از غم
ای که در مهر او گرفتاری … ترک او گیر گر خبر داری

ظاهرش را چو دیده نه معنی او … غافل از مکر و فن و فتنهٔ او
نیست در بندش کسی که کمو کند … همچو تو صد هزار شوی کند

همه را سر بسر بخاک نهد … خرمن عمرشان بباد دهد
هر که با او همی قرین گردد … از سر صدق همنشین گردد

همچو خود دور از خدا باشد … مهر خود در دلش فرو انداز
عاشق زار و مبتلاش کند … بیگمان دشمن خداش کند

هر که او ذره خرد باشد … واقف از کار نیک و بد باشد
نشود از خدای خود غافل … بهر این زال دهر بیحاصل

روی در عالم البقا آرد … تخم طاعت درون جان کارد
ای دل اسباب اینجهان بگذار … دیده از خواب ناز کن بیدار

بصفای خدا نگه کردن … آخرت باید از جهان رفتن
گر شود عمر تو هزار هزار … همچو یکروز دان لیل و نهار

حاصل از عمر تو عمل باشد … بی عمل ناقص و دغل باشد
ظلم بگذار هر چه خواهی کن … عدل پیش آر پادشاهی کن

ظلم بگذار اندرین بازار … وای تو گر دلی کنی آزار
ظلم بگذار کار سازی کن … عدل پیش آر سرفرازی کن

ظلم بگذار و مهر دنیا دون … وای تو گر دلی کنی پر خون
عدل پیش آر ای ظلوم جهول … دل مردان مکن ز خویش ملول

هر که افتاد از دل مردی … کی شفیعش شود دگر فردی
زانکه یک دل اگر کباب کنی … خانه کعبه را خراب کنی

هر کسی کو دلی کباب کند … خانهٔ دین خود خراب کند
در خرابی دگر چرا کوشی … بشنوی پند من اگر گوشی

مده آزارش آشکار و نهان … تا شوی کردگار هر دو جهان
دل نظرگاه حضرت بیچونست … هر چه وصفش کنم از ان افزونست

در تعریف پیر روشن ضمیر حقیقت بین و رسیدن بواسطهٔ او بعلم الیقین

ای دل هرزه گرد بیحاصل … چند باشی تو از خدا غافل
دیگر از غافلی مشو در خواب … بگذر از فرع و شو تو اصل شتاب

دیده بگشای از کدورت زنگ … سوی مقصود خویش کن آهنگ
آنچه اصل است در تو موجود است … گر بیابی بکمال بهبود است

پیش چشم تو روی دلدار است … لیک بر دیدهٔ تو زنگار است
گر کنی پاک آینه ز غبار … بنماید در و رخ دلدار

حسن دلدار خود عیان بینی … یار خود را تو محض جان بینی
جان و دل چیست و چه نی مانند … لیکن آن کو حقیقتش خوانند

گر کنی روح خویش را پیدا / از کثافت جدا شوی بجدا
ز ترابان کو هست کز زنده‌ئی / بتمامی جدا ز آب و گلی
فیض از روح خود نخواهی برد / جمله عضو خویشتن بسپرد
آن بود دل که زندگی دارد / چون بود تیره مردگی دارد
بحقیقت کجا شود بینا / چون ز هستی خود نگشت جدا
ور ز هستی خود جدا گردد / بخدا در دم آشنا گردد
گر کنی دل ز زنگ هستی پاک / جامه جان ز شوق او بر چاک
بیقین میشوی صاحبدل / باد لا رام خویشتن واصل
هر دلی کز مرض خلاص شود / اندرین راه مرد خاص شود
چیست دانی دوای درد دلت / که زند حسن یار سر ز گلت
صیقلش زن ز ذکر پی در پی / که خیالی نباشد اندر وی
وانکه احضار پیر کامل جوی / پیش تو ذکر چار ضرب بگوی
اوست مقصود سالکان جهان / هرچه بینی مدار از و پنهان
او دوای دل تو میداند / او حواس تو جمع گرداند
او طبیب است تو بدل بیمار / میتواند دل ترا تیمار
اوست رهبر ترا بملک یقین / دست او دست قدرت حق بین
اوست کشور کشای عالم دل / خدمتش کن بصدق ای قابل
او بسر حد یقین گذر کرده / دامن خویش پر گهر کرده
دست به دست او بنه از اخلاص / تا شوی از خودی خویش خلاص
او بحق زنده و ز خود مرده / سوی مقصود خویش پی برده
او درین ره مکلم و داناست / فانی از خویش باقیش بخداست
او ز خود فانیست وارسته / جزوی و کلی تو دانسته
باز سر کرده در ره تحقیق / تا شده آشنای بحر عمیق
او چو در ملک دل کند نظری / یابی در دم ز خویشتن خبری
اوست سلطان سالکان جهان / عیب خود را از و مدار پنهان
اوست چون نایب خدا او دود / پیش او سر بنه برای سجود
او درین راه مقصد اعلی است / رهبر سالکان کوی فناست
توشه راه خود از و بجوی / هرچه بینی به پیش او برگوی
گر بود راحت و گر خواری / هرچه بینی بخواب بیداری
همه را پیش او بگو یک یک / تا جدا سازدت یقین از شک
گرچه داناست او بگو تو راست / باش حاضر دران ز کم و کاست
غافل از وی مباش در همه حال / باش چون مرده در کف غسال
بنشین پیش او و در ره ادب / سر موی تو عیب و مطلب
تا نه پرسد ز تو مگوی سخن / عقل خود را بجوی فکن
چون مگس گر براندت صد بار / باز می آئی بهره بر میدار
صورتش نقش کن بلوح ضمیر / ز آرزوهای خویش جمله تمیز
چون بمیری ز خویشتن یکچند / کشد دست سوی خویشتن یکچند
روز و شب در رضای او میباش / باش دایم بکوی او فراش
مدتی چون کنی تو خدمت او / می شوی واقف از حقیقت او
شد گفتمت ز پیر و مرید / زود تر ساز خویش را تجرید
تا نگردی ز خود بریده تمام / نکنی در حریم یار مقام
از تعلق کدورت افزاید / زنگ هستی ز دیده زود آید
از تعلق بریده شو زنهار / زنگ هستی ز آئینه بردار
تا بهستی خود گرو باشی / کی درین کوی راه رو باشی
سالکان که راه رو شده اند / که بهستی خود گرو شده اند
یک جهت رفته اند در ره او / کرده از صدق رو بدرگاه او

[illegible] در عالم یقین کرده / جنگ و دوای آن چنین کرده
خلوت تنگ کرده اند منزل / زنگ هستی بریده اند از دل
همگی روی خود بدو کردند / نعیم و دنیا ز خود دگر کردند
گشته اند در جهان دون دلتنگ / بهمه کس بصلح با خود جنگ
اهل دنیا خرند بار کشند / همه در زیر بار خویش خوشند
همه خود راست خود پرست شدند / در فریب زمانه مست شدند
ناقصانی که سیم و زر دارند / حرمتش خلق بیشتر دارند
قابلیت که همچنین باشد / وای آن کاعتبار این باشد
کل سیم و زر است فضل الله / آری هستند جمله اهل الله
پس چنین کاملان بیحاصل / بیشمارند از خدا غافل
این معنی چو در میان آمد / با همه خلق در میان آمد
دشمنان را کند جگر پرخون / می تراود ز اندرون بیرون
در همان دم بگفت کو گردد / سخن او گواه او گردد
از سر لطف عفو کن گنهم / جانب خویش آر زود مرهم
هر کسی دست در کسی زده است / حامی جرم او کسی شده است
بعث عمر بنده گشته تلف / بخش جرم مرا بشاه نجف
حال اهل کمال این باشد / ختم کردم سخن همین باشد

کنج محنت گزیده اند تنها / بر ریاضت نشسته اند تنها
اول شام تا صبح هر شب / ناله دارند و زاری یا رب
قطع کرده ز خویش و بیگانه / جا گرفته بگوشه خانه
کرده از سر برون هوا و هوس / نشده ملتفت چو خس بخس
همه غولند و قاطعان طریق / گشته در بحر جهل خویش غریق
تا بدست آورند وجه حرام / نیست شان جز هوای او آرام
همه وارند رو بدرگه او / جمله گویند قابلست نکو
آه زین ناقصان دون جهول / آه زین کاملان ناقص عقول
در مکر و دروغ و زرق بود / با عصا و ردا و دلق بود
نی ریا باش در ره تحقیق / تا نگردی به بحر جهل غریق
دوستان را ز غم کند بیغم / بر دل ریش شان نهد مرهم
گر نماید ترا بطبع درشت / بر لب شان بامتحان انگشت
پادشاها بصنع بی خللست / بصفات و بذات بی بدلست
هر کسی یار یاوری دارد / مهر ایشان بدل همی کارد
من مسکین هیچ ترا دارم / ارحم الراحمین ترا خواهم
مختصر شد سخن بقیل و بقال / قال بگذار دست آ حال
هر که چون قطب این سخن گوید / دست خود از جهان فرو شوید

او گنه‌کار باشد و بیکس / اول آخرش تو باشی بس

در تعریف عشق که بذات او خون خوردن است و نهایتش از خود بریدن و بحق پیوستن و هر که پروانه وار از آتش محبت سوخته نگردد شمع وصال محبوب در دلش افروخته نشود

دل چو در وادی سخن افتاد / بزبان آوری دهن بگشاد
در همه شهر و مملکت گردید / بهتر از ذکر دوست هیچ ندید
ذکر دلبر بود ز جان بهتر / هرچه وصفش کنم از آن خوشتر
نام دلدار روح افزاید / چون بگوئی فتوح افزاید
روح افزاست نام دلبر ما / شهر سودای اوست در سر ما
عشق خیزد ز نام آن دلبر / بهتر از عشق نیست چیز دگر

در دلت عشق و ذوق پیدا کند علم خود را بدان هویدا کند
عشق هر جا که پرتو اندازد خانهٔ کفر و دین بر اندازد
عشق هر جا که خیمه افگنده بود گر شاه گشته است بنده
عشق در جان هر که راه کند گر بود بنده بادشاه کند
گر درین راه صاحب دردی بندهٔ عشق باش گر مردی
هر که او عشق را شده بنده خیمه بالای عرش افگنده
عشق با هر که گشت هم خانه برد او را بکوی جانانه
عشق با پیر عقل ناپیداست زانکه اسرار عشق ناپیداست
عشق خون ریز باشد و چو پلنگ خون همه ریزد و ندارد جنگ
آدمی عشق هر که وحدت یافت بیگمان سوی یار خویش شتافت
گر دمی عشق با تو آمیزد هستی تو تمام بگریزد
تا ز هستی تو جوی باقیست گر زنی دم ز عشق زرقیست
عاشقان کشته اند و زنده دلند بتمامی جدا ز آب و گلند
عاشقان کشتگان جانانند نیست جان شان ولی همه جانند
بتمامی بمیر در ره یار زانکه تا زنده نیستی یار
باید اول خویشتن مردن شربت وصل آنگهی خوردن
زانکه هر کو نمرد در ره عشق بحقیقت نگشت آگه عشق
هر که در عاشقی علم افراشت اول از جان خویش دل برداشت
هر که خواهد بیار هم خانه بایدش سوخت همچو پروانه
ز آتش عشق سوختن تا سر تا توانست سوی یار گذر
هر که پروانه وار می سوزد شمع جان را از آن برافروزد
عشق پروانه چون بود محکم می شود با حبیب خود همدم
چون به بیند جمال دلبر خویش در رهش پای سازد از سر خویش
چون به نزدیک دلبرش گردد از سر صدق بر سرش گردد
آنچنان خویش را برو دوزد که پر و بال او همه سوزد
جای خود در کنار یار کند جان شیرین برو نثار کند
سوز دان مبتلای دل داده در ره عشق کار افتاده
چون بسوزد تمام پا تا سر پیشش افتد تمام خاکستر
دلبرش سوی او نظر دارد بهر او از مژه گهر بارد
کشته خویش را به پیش نهد غسلش از آب چشم خویش دهد
بر سر یار خود کند مسکن منزلش را ز خود کند روشن
اینچنین سوختن عجب نیکوست که دلارام شمع مجلس اوست
از چنین مردنی نباشد غم که کند یار بر سرش ماتم
چون چنین پیش دلبرش میرد دلبر از مهر در برش گیرد
زندگی باشد اینچنین مردن که کند یار دست در گردن
دم مرگ آنکه روی دلبر دید تلخی جان ندید شهد چشید
جان عاشق اگر هزار بود همه خواهد برو نثار کند
جان شیرین که یار بر باید عاشقان را هزار جان باید
تا همه یک بیک نثار کند آشیان در حریم یار کند
چون سمندر هر آنکه سوخته نیست آتش عشق او فروخته نیست
خرمن هر که سوخت آتش عشق گشت مقبول طبع دلکش عشق
همچو پروانه هر که می سوزد آتش عشق او برافروزد
آنکه گوید عاشقان خام اند تا نسوزند بی سرانجام اند
سوزش عاشقان چنین باشد همه عاشقان همین باشد
عشق را آتش است سوزنده که کند مرده را ز خود زنده
سبق عشق هر که برخواند روی خود را ز خود بگرداند

گرد باز عشق حق چو شد آگهیش
نی سر و پای تا بدان دم مرو
ره نوردان عالم تحقیق
گرد سر کن بکوی حضرت یار

بی سر و پا رو چو قطب الدین
در ره دوست نیست راه نورد
نی سر و سود به بحر عمیق
هستی خویش بر زمین بگذار
زانکه تا جانست هست با همرو

سوز و از عشق یار سرتا پا
بالیقین هر که اهل درد بود
رو تو هم پای خویش ساز از سر
نبود یار عاشقی آسان
بخدا نیستی تو راه نورد

تا درین راه باشد از اهل فنا
نی سر و پا دره نورد بود
تا توانی بکوی یار گذر
جان بده تا رسی تو در جانان

حکایت آن شخص که نزد پیغمبر شد که من مرد امی ام و نمیدانم که خدا را بچه زبان خوانم حضرت رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که بگو انت ربی و انا عبدک یعنی تو پروردگاری من و من بنده تو او برخلاف آن سخن گفت انا رب و انت عبدی یعنی من پروردگارم و تو بنده شب و روز بدان مداومت می نمود معنی آن نمیدانست چون دانست توبه کرد حق تعالی گناه او را عفو کرد هر که را فضل ربانی دریابد پیش از مرگ اگر هم بیکساعت باشد توبه کند و در وی پدید آید آتش ندامت در خرمن گناه او اندازد و آنچه لباسهای فراوان در دوزخ نخواهد سوخت از آتش ندامت بیک لحظه سوخته گردد و چنان پاک گردد که گویا هرگز گناه نکرده التائب من الذنب کمن لا ذنب له

رفت شخصی بنزد پیغمبر
رهبر خلق چون توئی بخدا
گوئی با من که چیست درمانم
از غمش رفته صبر از دل من
بیقرارم ز عشق آن دلبر
گفت با او حبیب هر دو جهان
معنی این سخن نمیدانست
ساخت ورد زبان نابسانست
کفر میگفت و حمد می پنداشت
همه گردیدیان عرش علا

کای تو نور دو چشم اهل بصر
بخدا تو مرا رهی بنما
حضرتش را بچه زبان خوانم
تخم دردش نهاده در گل من
چاره درد من کن ای دلبر
که خدا را بدین صفت میخوان
بگشاد او زبان نابسانست
لیک معنیش را نمیدانست
تخم این کفر در دلش میکاشت
متحیر شدند گشت از جا

ای تو درد گناه را دارو
من نه عقلی نه دانشی دارم
من مسکین و را کجا جویم
یکدم از عشق او قرارم نیست
از ره دور آمدم بر تو
انا عبدک و انت ربی گوی
داستانی هر آنکسی که شنود
چشم خود را ز خواب بغنودی
بیخبر بود خود ازین گفتار
ناله کردند بر در باری

با خدای همیشه رو بارو
نه درین راه کوششی دارم
راه وصل و را چه سان پویم
سر و سامان هیچ کارم نیست
سر نهادم بصدق بر در تو
حق چنین خوان و حق چنین میگوی
انا ربک و انت عبدی بود
روز و شب ورد جانش این بودی
کاین سخن کافریش آرد بار
که چرا آتشی نمی بارد

تا بسوزد تمام عالم را — همگی ذریات آدم را
که فلان مرد یاوه میگوید — راه ما را بهرزه می پوید
تا ازینش داستان شده است — است عبدی که در جهان شده است
من خوشادم ازین غمناکم — از همه عیب و نقص چون پاکم
توی تا زین سخن خموش کند — سخنت را بصدق گوش کند
گفت با او که ای فقیر الحال — بند کرد آن زبان خود زین قال
آنچه تو روز و شب همیخوانی — کفر باشد که ای نمیدانی
ظاهرا معنیش نمیدانی — چون خدا را چنین همی خوانی
سر خود گاه بر زمین میزد — گه کف دست بر جبین میزد
گاه از دیده خون همی بارید — که ز گفتار خویش می کاهید
همچو دیوانه ها فغان کردی — روی خود سوی آسمان کردی
نیز با هم گذشته گر لغوی — کردمی اختیار خود و غوی
بسکه میکرد ناله و زاری — از سر صدق بد در باری
کای خدا توبه میکند این مرد — زود او را خلاص کن زین درد
با همه قدسیان کردستی — غافل از سر او ندیم ربی
ما ز سر دل کسان دوریم — چون ندانسته ایم معذوریم
باز با جبرئیل گفت خدا — که بگو با حبیب حضرت ما
گویدش کانچه گفت غم نیست — جای شادی است وقت ماتم نیست
هیچ رنجی ز آنت حاصل نیست — زانکه او از زبان است از دل نیست
ظاهرت هرچه هست گو می باش — تخم اخلاص دولت می پاش
نیست در هیچ منزلم منزل — منزلم نیست غیر خانه دل
نیست در آب و گل نظر ما را — ز دل تو بود نظر ما را
گفت با او حبیب حضرت حق — که گناه تو عفو شد مطلق
کرد جبریل را خدای جهان — سوی احمد حبیب خویش روان
کفر میگوید و پشیمان نیست — زین سخن حال او پریشان نیست
گرچه زین من منزه ام تمام — قدسیان را و لیک ناکام
مدح و ذمش بنزد من یکسانست — هرچه میگوید او بر او تاوانست
چون محمد شنید این سخنان — جانب آن فقیر تافت عنان
اینکه میگوئی از ظلوم جهول — نکند کردگار از تو قبول
آنچه گوئی چه نیست فهم سخن — بنده تو و کردگار من
این سخن چون شنید آمد تشویش — رو بصحرا نهاد و شد دلریش
ناله میکرد گاه همچو جرس — که همی زد ز شرم جرم نفس
هیچ شب یک نفس نمی خفتی — کز بزرگان گهی همی گفتی
که تو واقف حال بنده ای شاه — ای تو از سر بندگان آگاه
تو خدا بر من فقیر مگیر — عفو کن جرم من قلیل و کثیر
باز کروبیان روحانی — همه گفتند در سخن [illegible]
چاره جان دردمندش کن — رحم بر جان مستمندش کن
ما همه بوده ایم غافل از او — گرچه بد راست سر در دل او
از دل بندگان تو آگاهی — ما همه بنده ایم تو شاهی
که رو پیغمبرا گویند — گرچه غم از رخش فرو شویند
کانچه گفتی تو از ره دوری — چون ندانسته تو معذوری
من ندارم نظر بآب و گلت — هرچه گوئی نظر کنم بدلت
دل نظرگاه ماست بیشک و ریب — پاک گر باشدش نباشد عیب
دل نظرگاه ماست ای غافل — دیدم از نقش مشو غافل
نظر ما بسوی دل باشد — کی سوی نفس و آب و گل باشد
آنچه گفتی ترا زبان نکند — زانکه حق حمل بر زبان نکند

ادمی [illegible] کرد
کار خود مهر نیز بیان کردی
سهو بر ما رفت بر بخشیست
هنر ما خطاست شاذ ذی خست

شیوهٔ بنده گر خطا باشد
خواجه را بخشش و عطا باشد
آدمی نیست از گنه معصوم
پیش این عم مجو نوای مظلوم

آدمی را هر گنه کار نیست
شیوهٔ آن نگار ستار نیست
تا ز خدمت شوم به آسایش
از شفقت بود به آسایش

گر نباشد عطای او رهبر
کی رهد هیچکس ز نار سقر
هنر بنده گرچه عصیانست
شیوهٔ کردگار غفرانست

کرمش بهر مفلسان باشد
رحمتش بهر عاصیان باشد
تا تمامی اگر بدی ظاهر
بجز جودش کجا شد ظاهر

این سخنها شنید چون درویش
هر که بی یافت بر حسبت خویش
شادمان گشت مرد پاک نهاد
در شادی بروی خویش کشاد

گر تو خواهی رضای آن دلبر
کوش در صدق صدق آید پیش
صدق پیش آر هرچه خواهی گو
راه وصلش بصدق او می پو

اعتقاد تو نیک می باید
تا خدا جرم تو ببخشاید
اعتقاد هر آنکه نیست درست
گو بیا جاهل آمده ز نخست

اعتقاد تو نیک گر بیجا است
بخدایت وسیل ره پیماست
صدق نیکوشان ایشانست
هادی راه او روان است

عمل را که صدق همراه است
بی شک آن قبول درگاه است
بت پرستی کن و خدا بین باش
نقش بت از درون او بخراش

کار ما با دل است اعتقاد
کار از آن مشکل است افتاد
دل ز وسواس چون پراگنده است
کی ز با بندگیش زیبنده است

گر شیطان دگر بر جهانی
هر چه با آسفی بندهٔ آنی
قطب دین با خدای خود باش
تخم طاعت درون دل می پاش

در دولت تخم هرچه کاری
بر آن را تو نیز برداری
در دولت تخم طاعت از گنه است
اندرین ره همانت زاد ره است

خاتمه کتاب بتوفیق حضرت مسبب الاسباب

شکر لله واجب الاکرام
که شد این شکر بین مقاله تمام
شکر دیگر که از عنایت اوست
گشت مغز سخن جدا از پوست

شکر دیگر که اختیاری نیست
جز بالطاف و فضل باری نیست
شکر دیگر که وصف او گفتم
دُر الماس معرفت سفتم

شکر دیگر که تحفه نیکوست
وصف ذات و صفات حضرت اوست
شکر دیگر که تا شده است تمام
بهره ور گشته از خواص و عوام

شکر دیگر که دلپذیر بود
در ره عشق بی نظیر بود
شکر دیگر که مرهم دلهاست
بر طریق سلوک اهل صفاست

شکر دیگر که کردگار جهان
ساخت اظهار رازهای نهان
سخنانی که می شوند نازل
همچو جان مسکنند جا در دل

فیض خلوت سرای الارب است
زان سبب بی قصور و عیب است
مجلس آرای عام و خاص بود
داند آن کو ز خود خلاص بود

عاقلان را اشعار کافیست
مرهم ریش سینه صافیست
صحبت عارفان سر پاست
توشهٔ سالکان ره پیماست

ور از سحر کیمیا باشد
بر مس قلب کیمیا باشد
مشعل نور جان درویشانست
کوری حاسدان بد کیشانست

محک قلب ناتمامانست
آتش سینه های خامانست
مسند سالکان کوی فناست
هادی رهروان راه خداست

هر سخن مشکل و ز مکنون است / جا بجا سید از الم خون است
تا ابد گوش شهریار انست / مرهم ریش دل فگار انست

طوطی طبع من زبان چو گشاد / سر پنهان پرده بیرون داد
یک تنی گو که اهل درد بود / یا فقیری که ره نورد بود

تا نگذارد زبان چو باشد گوش / وز همه ماجرا شود خاموش
از سر صدق خود چو بر خواند / قیمت و قدر هر سخن داند

نیست خرمهره بگردن خر / منکران را کجا شود باور
گر نباشد قبول بد کیشان / طمعی نیست بنده را ز ایشان

طالبانش بجان خریدارند / بهر تحفه همه نگهدارند
این سخنها چو دلپذیر بود / دلپذیر مرید و پیر بود

چون بخوانند سالکان جهان / بهره گیرند آشکار و نهان
بحر دل هر زمان بگیرد جوش / سعی کردم که تا شود خاموش

گوئی هر موی تن زبانی بود / در سخن آوری زبان بکشود
تمامی اگر بیان کردی / دامن مهر را نهان کردم

از هزاران یکی بیان کردم / عددش را باندک آوردم
زانکه در خانه که باشد کس / بهر تنبیه یک اشارت بس

دارم امید از وفا کیشان / پاک بینان و پاک اندیشان
گر نه بیند اندران لغوی / یا والفاظ قافیه سهوی

اندر اصلاح آن بجد کوشند / عیب آن را ز لطف خود بخشند
ای دل این گفتگو مساز طویل / بگذران خویشتن ز قال و قیل

کاشکی بعد ازین شوخی موش / بگذری از زبان چو باشی گوش
تکنی سر یار خود را فاش / راز معشوق کو نهان می باش

تلتسالب بگفتگو زین پس / سر عالم مده صدای جرس
مستمع باش بر در جبار / راز پوشیده را نهان میدار

گر غرض یادگاری بودت / ببرد دوست رازی بودت
یادگار این قدر تمام بود / ورنه بحر سخن مدام بود

کردگارا بذات بیچونت / بدل عاشقان پر خونت
بجمال محمد مختار / بوفای صحابهای کبار

بدل عارفان پاک سیر / کز جهان کرده اند قطع نظر
بدل سالکان ره بیجا / که نهان نشه اند در ره خدا

بدل روشنی سحر خیزان / وز نعمت آب از مژه ریزان
بریاضت کشان خلوت تنگ / که بسوی تو کرده اند آهنگ

بسفر کردگان کوی فنا / کز فنا با رسیده اند بقا
بکسانی که ره بهیچ اند / در رضای تو سر نمی پیچند

بکسانی که در ره تحقیق / گشته اند آشنای بحر عمیق
بکسانی که پا ز سر کردند / جانب یار خود گذر کردند

بکسانی که در دم آخر / پیش ایشان تیغ بود جام خضر
گر به بخشی گناه قطب الدین / تا شود همنشین اهل یقین

یا الهی بخاصگان درت / وا نگیری ز عاصیان نظرت
جمله را از گناه پاک کنی / پیش از آنکز جهان هلاک کنی

همه را سوی خویش راه بده / در پناه خودت بپناه بده
تا ز هستی جدا شوند تمام / همه گیرند در بهشت آرام

در ره عشق پا ز سر کردم / سخن خویش مختصر کردم
دارم امید از صغیر و کبیر / که به نیکی کنند یاد فقیر

بدعای کنند از من یاد / که شود روح بنده ایشان شاد
شاید از من همت یاران / فیض آید بجان خود یاران

[illegible]	در همه شهر گوهی کن منزل	بیش صاحبدلان غور کردم	هست [illegible] گل [illegible]
گل این باغ را تو دار نگاه	تا نیاید زدهر هیچ اکراه	ختم کردم بنا هت استار	از کف خصم [illegible] نار
	هرکه خواند دعا طمع دارم	تا انکه من بفن گنه گارم	

خاتمة الطبع مع قطعهٔ تاریخ طبع کتاب هذا نتیجهٔ کلک جواهر سلک افضل الاماثل والاقران افصح الفصحا مولنا محمد حامد علیخان صاحب حامد مصحح مطبع هذا خلف اکبر حافظ غلام علیخان صاحب شاه آبادی تلمیذ امیر الشعرا حضرت امیر مینائی مد ظلهم الله الهادی

بلله الحمد والمنة که نغمهٔ خوش آهنگ یعنی کلام حقیقت انضمام سلطان العارفین قطب الاقطاب خواجهٔ خواجگان حضرت خواجه قطب الدین بختیار کاکی رحمة الله القوی الموسوم به مثنوی محی رنگ که او پیشوا و صوفیان را رهنما و اهل شریعت را هادی و ارباب طریقت را پیر و صاحبان معرفت را دستگیر و حقیقتیان را مرشد و خدانما ست و در فصاحت و بلاغت و پاکیزگی عبارت و خوبی مطالب و رنگینی مضامین [illegible] نظیر نمود خود داشت در مطبع فیض منبع عالیجناب معلی القاب ملک التجار منشی نولکشور صاحب سی آئی ای مالک مطبع اوده اخبار واقع کانپور صانه الله عن شر الدهور باهتمام منصرم کامل منشی بھگوانديال صاحب عاقل ایجنٹ مطبع هذا بماه جون ۱۹۰۹ع بار اول لباس انطباع درپوشید

قطعهٔ تاریخ طبع

چھپی مثنوی وہ خدا کی قسم			نہ دیکھی تھی ایسی حسنی مثنوی
جو تھے خواجہ قطب الاقطاب ہند	او طھین نہ یہ تصنیف کی مثنوی	موحد ہو جو کوئی دیکھے اسے	کہ توحید سے ہے بھری مثنوی
بڑائی میں اسکے ذرا شک نہیں	مصنف بڑا اور بڑی مثنوی	اگر چشم باطن سے دیکھو اسے	توحید [illegible] رنگ کی مثنوی
ہوئی فکر تاریخ حامد مجھے	تمامی پہ جب آگئی مثنوی	لکھا میں نے آخر یہ مصراع طبع	ولی خدا کی چھپی مثنوی

تاریخ طبع مثنوی هذا از ابلغ البلغا مورخ کامل جناب منشی بھگوانديال صاحب عاقل ایجنٹ مطبع هذا

کتاب محی رنگ در تصوف بقالب طبع چون در آمد	ز تاب رنگ صفای مضمون ببین که بی آب جام جم شد
رقم اشاعت بیاد گارش ز کلک عاقل بصفحه [illegible]	چه جام زیبا شراب اخلاق بسال تاریخ او رقم شد

۱۳۲۷ھ

وله

والله چه خوب طبع گردید	این نسخهٔ لاجواب اخلاق	عاقل تاریخ او رقم زد	زیبا جام از شراب اخلاق

[illegible]

... اردو شاہ ... [illegible]

... سالہ از حضرت

... شاہ عبد الحق۔

... ترجمہ۔ تالیف شاہ محمد نعمان۔

... شرح جلیلہ۔ رسالہ رد روافض۔

... عرفان۔ بعنوان مذاق اہل تصوف مصنفہ حضرت ... الدین عطار وغیرہ وغیرہ۔

رسالہ غوثیہ۔ مسمّی بہ نشاط العشق از ارشادات حضرت ... شاہ اعظم رح۔

بوستان ... جلی قلم ... وسط ... [illegible] حضرت شیخ سعدی۔

ایضاً۔ دو مصرعہ جلی خط۔

ایضاً۔ قلم خط۔

ایضاً۔ سہ مصرعہ متن و حاشیہ میں۔

ایضاً۔ مترجم نظم اردو ہموزن شعر بشعر ترجمہ از منشی گوبند پرشاد فضا

نفائس الاکابر و انوار الضمائر۔ دو رسالہ معرفت و سلوک مصنفہ مولوی محمد نعیم اللہ۔

مثنوی شاہ بو علی قلندر۔ عارفانہ مضمون از شاہ بو علی قلندر

شرح مثنوی روم۔ حل المتن بسیط شرح ہے نادر از تصنیفات ... عبد العلی ملقب بہ بحر العلوم تین جلد میں۔

... مسمّی بہ لطائف معنوی تصنیف مولوی عبد اللطیف ... ب۔

[illegible]

... اخلاق ... [illegible]

... [illegible] ... رسالہ ...

مثنوی سلسبیل۔ در وعظ از حکیم سید حسین ...

منطق الطیر۔ از مثنوی ملاقات مرغان ... کے ... ان کے مصنف حضرت شیخ فرید الدین عطار۔

نظم اللآل شرح قصیدہ بدء الامالی۔ ... نثر فارسی حافظ محمد بخش رفیق نے فرمائی۔

مثنوی بزم وصال۔ معرفت کے مسائل میں عمدہ مثنوی۔

مثنوی شیخ بہلول۔ حکایات اندرز آمیز۔

حدیقہ حکیم سنائی۔ درسی کتاب مذاق تصوف میں۔

معدن الجواہر۔ محاسن اخلاق کا بیان مصنفہ ملا ...

انوار الرحمن لتنویر الجنان۔ ملفوظات حضرت ملا عبد الرحمن

کتب اخلاق و تصوف اردو

جامع الاخلاق۔ ترجمہ اخلاق جلالی مترجمہ مولوی امانت اللہ۔

نکات احسانی۔ دو جلدیں ایک جلد میں نکات اردو کا بیان۔ دوسری میں نکات فارسی کا مصنفہ مولوی حکیم احسان علی وکیل۔

ذخیرہ سعادت۔ بھاشا بلا شک کی دو فصل اول و آخر کا ترجمہ ہے تہذیب و اخلاق میں مترجمہ لالہ لال جی کاکوروی۔

نور العین۔ ترجمہ مجمع البحرین کہ مصنفہ شاہزادہ دارا شکوہ تصوف میں ہے۔

[illegible]

[illegible] مؤلفہ رسا جے دیگا پرشاد۔

[illegible] حکایات عجیب و غریب تصنیف غلام حیدر [illegible]

کیمیائی حکمت حصہ اول شرائف علم و آداب [illegible] کی کے

فوائد حکایات مصنفہ مولوی واحد الدین احمد مدرس۔

بحر الحقیقۃ اشعار و نصائح واسطے اصلاح نفس کے مصنفہ [illegible]

باغ ارم ترجمہ شش نفر مثنوی معنوی مؤلفہ مولوی شاہ [illegible]

چشمۂ فیض ترجمہ پند نامۂ عطار مترجمہ جناب مولوی

عبد الغفور خان صاحب۔

گلدستۂ اخلاق معروف بہ تالیف بہرگوبند مؤلفہ بابو ہرگوبند [illegible]

رئیس مقام [illegible] وکیل عدالت دیوانی آگرہ۔

اخلاق سروری مؤلفہ مفتی غلام سرور لاہوری۔

گلشن سروری نظم میں تہذیب اخلاق کا بیان مؤلفہ [illegible]

سرور حیدری رسالۂ اعتقادیہ مؤلفہ سید غلام حیدر خان بہادر

تہذیب احسانی در تہذیب اخلاق انسانی مؤلفہ حکیم احسان علی

گلدستۂ ادب اخلاق و تدبیر معاش کا بیان مؤلفہ [illegible]

مجموعۂ توحید جسمین چار رسالے شامل ہین۔

۱- الف بے وجہین ۲- [illegible] تصنیف شاہ عبد الصمد عرف

[illegible] خان ۳- مثنوی [illegible] ۴- [illegible] نامہ حاجی دہلی۔

تحفۃ العاشقین ملفوظات تصوف از شاہ عبد الصمد عرف [illegible]

رہبر راہ حق مجموعہ فراہم کردہ حاجی محمد [illegible] خان جاگیردار [illegible]

کروہی اس مین چند رسائل شامل ہین۔

۱- رسالہ رہبر راہ حق ۲- رسالہ مرغوب القلوب حضرت شمس تبریز

[illegible] ۳- [illegible] ۴- [illegible] حضرت شاہ [illegible]

۵- الف بے وجہین ۶- تحفۃ العاشقین شاہ عبد الصمد [illegible]

حضرت بہلول ۷- ملفوظات حقیقۃ ۸- [illegible]

کتب اخلاق عربی

احیاء العلوم حجۃ الاسلام کی کتاب ہے کہ ایک دریا علم تہذیب [illegible]

اسمین جوش زن ہے جو اسکے مطالعہ سے آشنا ہوا اور عمل [illegible]

طبقات شرف انسانی سے کامیاب ہوا بنظر [illegible]

ترجمہ بھی اُردو مین ہوکر اسی مطبع مین چھپا ہے چار جلد مصنفہ [illegible]

بن محمد الغزالی یہ مجموعہ چار جلد مین ہے۔

۱- **جلد اول** میں کتاب العلم و کتاب اسرار الطہارۃ [illegible]

الصلوۃ [illegible] اور ترتیب اوراد کا ذکر ہے۔

۲- **جلد دوم** میں آداب النکاح و آداب کسب [illegible]

حلال و حرام و آداب اخوۃ و صحبت و معاشرت و آداب عزلت

آداب سفر و آداب سماع الامر بالمعروف والنہی عن المنکر و آ[illegible]

معیشت و اخلاق النبوۃ کا بیان ہے۔

۳- **جلد سوم** مین ریاض نفس و تہذیب اخلاق کا بیان [illegible]

شہوت شکم وغیرہ و کتاب آفات اللسان و مذمت غضب [illegible]

و دنیا و بخل و حب المال والجاہ والریا و مذمت کبر و غرور کا بیان [illegible]

۴- **جلد چہارم** مین توبہ اور صبر و شکر اور [illegible]

خوف اور فقر و زہد اور توحید و توکل اور محبت و انس [illegible]

اخلاص و صدق اور مراقبہ اور محاسبہ اور [illegible]

اور موت کا ذکر ہے۔